بازدید شد
۱۳۸۲

کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب قصهٔ شاهزاده هرمز و نازنین گل
مؤلف
موضوع
شمارهٔ قفسه ۳۴۱۶
۷۸۹۲
شمارهٔ ثبت کتاب
۵۰۵۳۱
۱۹۸۵

ملی ـ فهرست شده
۷۸۹۲

حیوان وحشی در ولایت دمشق افتاد که از طلب کاری دختر بتنگ آمدند و مناجات
بدرگاه قاضی الحاجات میکردند که خداوندا سببی ساز که بی فتنه و آشوب این
دختر را بسلامت ازین ولایت ببرند که باعث ترقی ماکولات نشوند اما چند کلمه از
پادشاه شهر چین بشنو که او را عادل شاه گفتندی پسری داشت که در حسن و جمال
و شجاعت و کمال بی نظیر بود و نام او سلطان ابراهیم بود و کسی را با او مقاومت
ممکن نبود و عادل شاه مملکت خود را بدو واگذارده و خزاین را بالتمامی اسباب بدو
سپرده و خود در گوشه بعبادت حق تعالی مشغول شد شاهزاده کامکار
قایم مقام پدر با مدار شده حکمرانی میکرد روزی بر مسند شاهی نشسته بود که سودا
گری داخل بارگاه شد و تحفه چند برسبیل پیشکش گذرانید شاهزاده او را در کنار خود
نشانده بصحبت مشغول شدند در اثنای مقالات سوداگر حکایت گوهرشب افروز را
بیان نمود و چندان وصف او کرد که دل شاهزاده بجوش آمد سوداگر چون حال ۱
شاهزاده را دگرگون دید گفت اگر حضرت میفرمائی بنده بفرستم تا تصویر صورت
او را بیاورند شاهزاده فرمان داد سوداگر اشاره بجانب غلام خود کرد غلام رفت و در
ساعت صندوقچه بیاورد سوداگر در آنرا گشوده آن صورت را بیرون آورد و در پیش
شاهزاده گذاشت شاهزاده آنرا دیده بهزار دل عاشق او گردید و از هوش رفت
و از تخت بزیر افتاد وزیران و ندیمان که این حالت از شاهزاده مشاهده کردند دویدند
و شاهزاده را درمیان گرفتند و او را بهوش آوردند چون دیده گشود آغاز گریه و زاری

[..]د امرای دولت و اعیان حضرت زبان به نصیحت شاهزاده گشادند و گفتند
چنین بیتابی مکن که اگر این خبر بگوش پدرت برسد ما را و سوداگر را هلاک خواهد کرد
شاهزاده دانست که ایشان راست میگویند خود را نگاهداری نمود و فرمود
که زر و خلعت بسوداگر داده روانه اش کنند و خود تا عصری در بارگاه نشسته
با اهل الصحبت گوش آوردن مشغول بود و چون شب شد از بارگاه بحرمسرا آمده
و چراغ برافروخته صورت را در پیش خود نهاد و شروع بگریه و زاری نمود و
صورت خود را بپای آن تصویر میمالید و میگفت بیت چه شب است یا رب
امشب که زپی سحر ندارد : که نسیم زلف یارم بهرم گذر ندارد : همه عمر رفتنت جانا بر خویش
نظاره کن : که امید بازگشتن کس ازین سفر ندارد : گریه و زاری بسیار کرد و میگفت نظم
خوش آنکه تو انجمن فروزم باشی : ماه شب و آفتاب روزم باشی : درمان ده درد جان
گدازم باشی : مرهم نه داغ سینه سوزم باشی : القصه شاهزاده راز دل میگفت
و گوهرها از دیده میبارید تا صبح طالع گردید شاهزاده از خلوت بیرون
آمده داخل بارگاه گردید و امرا آمدند و هر یک بر جای خود قرار گرفتند
و خان محمد نامی بود بسیار زبردست و دانا و عادل شاه او را وزیر اعظم خود
و سلطان امرسیم نموده بود ناگاه خان محمد را نظر بر حال شاهزاده افتاد دید که رنگ
از عنوان شاهزاده بدل بزعفرانی شده و چشمهای شاهزاده در مغاک افتاده بسیار
مضطرب گردید و با خود گفت اگر شاهزاده یکشب دیگر چنین بگذراند هلاک خواهد شد

و عادل شاه از من باز خواست خواهد کرد در آن وقت چه جواب خواهم داد پس با امرا
در خیال بود تا زوال روز که شاهزاده بحرم رفت و امرا نیز هر یک از پی کار خود
رفتند و خان محمد وزیر بجای خود نرفت صبر کرد تا شب شد برخواست و بخلوت
خانه شاهزاده آمد دید که شاهزاده در را بروی خود بسته و صدا بگریه و زاری بلند کرده
و این ابیات میخواند بیت یا رب هر این گل نازک بدن رسان : یعقوب را بیوسف
گل پیرهن رسان : عمرم تمام صرف ره انتظار شد : هم در انتظار تو او را بمن رسان
خان محمد نظر کرد دید که شاهزاده آن صورت را در برابر خود گذارده زاری مینماید و سیلاب
خون از دیده میبارد خان محمد را طاقت نمانده در را گشود و بانداز رفت و خود را بر قدم
شاهزاده انداخت و گفت ای جان عزیز تا کی باین دام گرفتاری راز دل خود را
بمن بگوی شاید که علاج آن توانم کرد شاهزاده فرمود که ای خان محمد نوعی بنمای
که من بولایت دمشق روم و یکمرتبه آن نازنین را ببینم و جان خود را در بازم خان محمد عرض
کرد که تدبیر آنست که فردا از پدر رخصت گرفته روانه شکار شوی و تا آگاه شدن عادل
شاه باتفاق هم خود را بشهر دمشق رسانیم شاهزاده بروی آفرین کرد القصه روز دیگر
شاهزاده بفرموده وزیر بخدمت پدر رفت و رخصت شکار گرفت عادل شاه
به خان محمد فرمود که تدارک شکار شاهزاده را بگیر خان محمد حسب الحکم حضرت پادشاه
تدارک گرفت و بخدمت شاهزاده آمد و عرض کرد که باید روانه شد پس شاهزاده
پدر را وداع کرده روانه شکار شد عادل شاه گفت ای فرزند زود از شکار برگشت

شاهی که مرا طاقت مفارقت تو نیست و بی تو آرام ندارم شاهزاده سر بزیر انداخته اشک
از دیده فرو ریخت و گفت ان شاء الله و از خدمت پدر بیرون رفت و باتفاق غلامان
قدرانداز روانهٔ شکارگاه شد و عادلشاه از حرم بیرون آمد و در بارگاه نشست و از
رفتن فرزند بسیار ملول بود خان محمد وزیر شاهزاده را به نزد خود طلبید و فرمود که دلم گواهی
میدهد که شاهزاده بی لشکر بشکار برود البته تو همراه او برو و هر جا که قدم گذارد از او
جدا مشو خان محمد از استماع این مژده بسیار خرم شده در ساعت از بارگاه بیرون آمد
و زر و جواهر بسیار برداشته خود را شب هنگام بشاهزاده رسانید و چگونگی حالات پدر را
به پسر عرض کرد و گفت ماندن در این جا ثمره ندارد و هر چند زودتر باید رفت تا خود را
بجائی رسانیم شاهزاده قبول نمود و از آنشب سوار شده و کسی را مطلع نکرده باتفاق
هم کنار دریای چین را گرفته رفتند حاصل کلام هفت شبانه روز طی مسافت نمودند
و دمی نیاسودند روز هشتم در بندر جیحون رسیدند و در همان روز کشتی مهیا کرده
اسباب خود را در آنجا نهادند و خود بکشتی در آمدند ناخدا را امر کردند که بادبانرا
رو بدمشق گردان و ما را بدمشق ببر ناخدا انگشت قبول بر دیده نهاد و لنگر کشتی را
بالا کشیده روانهٔ دمشق گردید بعد از سه خبر آوردن ضرورت العرض عادلشاه رسانیدند
عادلشاه از جای در آمد و گفت چرا مرا پیشتر خبر نکردید پس همان دم نامه نوشت و
پانصد نفر از غلامان جرار خنجر گذار مقرر و تعیین فرموده بعقب شاهزاده و خان محمد فرستاد
و فرمود که هر جا به خان محمد برسید سر او را از تن جدا کرده و شاهزاده در زنجیر کشیده

از

نزد من بیاورید آن پانصد نفر رو براه نهادند و شب و روز راه طی میکردند و مرکب
میتاختند تا بعد از ده روز خود را بکنار دریا رسانیدند و رقم عادلشاه را بپادشاه بندر
دادند شاه بندر چون بر مضمون نامه مطلع شد آه از نهادش بر آمد و گفت امروز سه روز است
که خان محمد وزیر با شاهزاده بکشتی نشسته رفتند بدمشق آن پانصد نفر ناچار برگشته خبر
بپادشاه رسانیدند پادشاه شروع بگریه و زاری نمود امرا و وزرا را اخراج کرد و خود
لباس درویشی پوشیده بگوشه نشست و بعبادت حق تعالی مشغول گردید اما چند کلمه
از شاهزاده و خان محمد بشنو که چون ده روز بر روی دریا رفتند بقعر دریا رسیدند و
آنجا جنبه بود که آب بآب رسیده و ته نداشت روز یازدهم بود که دریا ظلام آمد و هوا
تیره و تار شد و رعد و برق جستن نمود و باران باریدن گرفت و چنان شد که آب
در کشتی فرو ریخت اهل کشتی بمناجات در آمدند و اسباب را از کشتی ریختند که جان
بدر برند فایده نکرد عاقبت کشتی ایشان تباه شده تمام سوداگران با مال در دریا
غرق شدند و شاهزاده با خان محمد وزیر و شخصی دیگر بتخته پاره از کشتی قرار گرفته مدت
چهار روز پیوسته و زاد میرفتند شاهزاده مناجات میکرد و این ابیات را میخواند
بیت کشتی شکستگانیم ای باد شرطه برخیز ⁂ باشد که باز بینیم دیدار آشنا را ⁂ از قضا
جزیره بنظر ایشان در آمد شاهزاده و خان محمد خود را بآن جزیره رسانیدند و در آنجا
علف میخوردند و با هم میگفتند که ما آیا بکجا افتاده ایم که راه بیرون شدن ندارد
القصه سه روز در جزیره بودند روز چهارم طلوع صبح دیدند که از دست راست آن

جزیره گلگون سواری پیدا شد و روبایشان می آید چون نزدیک شاهزاده رسید سلام
کرد و گفت ای عزیزان چه شود که کلبه بیچاره ما را از نور قدوم خود مزین فرمائید
که چند روزی در خدمت شما باشم خان محمد گفت ای برادر بگو چه نام داری و درین
بیابان چگونه بسر میبری آن جوان گفت قصه من دور و دراز است اگر قدم رنجه
فرمائید و بخانه من بیائید شرح حال خود بیان کنم شاهزاده و خان محمد و وزیر با آن
شخص دیگر از عقب آن سوار روان شدند تا بعمارت عالی رسیدند جوان از اسب
بزیر آمد و ایشان را داخل عمارت گردانید ناگاه چشم ایشان بگوشه افتاد دیدند که مجلس
بزم برپا شده و صراحیهای پر شراب باطراف آن مجلس چیده سوای آن جوان کسی را
ندیدند شاهزاده تعجب نمود و باندیشه فرو رفت که جوان پیش آمد و شاهزاده را در
بالای مسند جای داد و خان محمد را با آن شخص دیگر بگوشه نشاندند و در ساعت سفره
دعوت پر نعمت گسترده طعام صرف نمودند پس از آن شاهزاده با آن جوان در
صحبت شد نخستین بار گفتش از کجائی و بدین مقام چون آمدی و چه مهم داری و این
همه اسباب از کجا سرانجام نمودی آن جوان بعد از ادای دعا و ثنا گفت ای شاهزاده
دانسته باش که مرا حمید ملاح میگویند و در حوالی این جزیره شهریست که آنرا قریه
می نامند حاکمی دارد ظالم و ستمکار و نامش اسکندر خانست سه سال پیش ازین
مرا با حمید مطرب نزاعی افتاد از سر غرض مرا گرفته نزد او برد چون نظر آن ناپاک
بر من افتاد حکم بر قتل من کرد و حمید را نیز بزندان فرستاد ملازمان حاکم دار بر

پای کرده مرا بدار کشیدند هر طرف نظر کردم یاری و مونسی ندیدم دل برکرم خدای
بسته چون شب درآمد پاسبانان تامل کردند که صباح سنگم مرا بدر بند در میان شب سیاه
پوشی چون شعله آتش سوزان پیدا شد و نعره کشید و تیغ از نیام برآورده رو
بپاسبانان نهاد و یکطرفة العین سر از بدن ایشان جدا کرد و دو نفر آنها رو بگریز
نهادند پس بندهای مرا بریده من نجات یافتم چون مشاهده کردم نازنین صنمی را دیدم
که گوئی آفتاب رخشان از جمال او در نقاب خفا پنهان شدی کمر مرصع تنگ در میان
بسته خود را بپای او انداخته گفتم ای جان جهان و ای آرام دل ناتوان تو کیستی
که درین نصف شب بفریاد من رسیدی آن شکر لب زبان برگشود و گفت ای حمید
بدان و آگاه باش که من دختر اسکندر خانم و مرا جهان سوز نام است و مدتیست که
با خیال تو عشق بازی میکنم و راز دل مخفی دارم و میترسم که مبادا پدرم آگاه شود و
مرا از زندگی محروم سازد باید که چون روز شود سوار شده خود را بدمشق رسانی
و چندی در آن ولایت بسر بری تا از خیال پدرم بیرون روی بعد از آن بهر
حیله که توانی خود را بمن رسانی من قبول کردم و در آن شب راه دمشق پیش گرفته
رفتم و مدت دو سال در دمشق بسر بردم و شب و روز از آتش فراق میسوختم چون
سال سیم شد برخواستم و متوجه ولایت قریه گردیدم و شب داخل شهر شدم
و در همان ساعت بقصر جهان سوز رفتم و خود را بقدم آن نازنین انداختم و آغاز
گریه و زاری نمودم و آن نازنین مرا در آغوش کشیده سر و رویم میبوسید و تسلی میداد

وبگفت ای حمید دیدی که آخر بسبب تو از نظر پدر افتادم و پدرم نیز از هر طرف ملازمان
برای طلب فرستاد و گفت هر کس او را پیدا کند من از مال خود او را مستغنی گردانم
در آن حال پدرم ناهید خبر داد که جهان سوز دختر تو بود که در آتش سیاه پوشیده
حمید را از بند نجات داد پدرم از استماع این خبر خشمناک نزد من آمد و شروع بعتاب
نمود و پرسید تو حمید را از بند نجات دادی من سوگند قسم خوردم که من دست به
بند او نرسانیدم و ناهید افترا میگوید گویا پدرم زبانش بسته شد برخواسته بیرون
رفت و دانستم ناهید را بکشت و جاسوس از گوشه و کنار بجست و جوی تو فرستاد
و حالا نیز تفحص تو میکردند زنهار خود را در گوشه پنهان دار و از پدرم با خبر باش
که اگر ترا ببیند البته بقتل میرساند من زبان عجز و التماس گشودم و بر خاک قدم او
افتادم و زاری نمودم و گفتم بی تو چگونه زندگانی کنم آن نازنین را بر من ترحم
آمد و گفت در جزیره ملک موقان برو و در آنجا ماوا کن و من هم شوهر قبول نمیکنیم
تا روز پدرم بسر آید آن زمان با تو بر آیم و کام دل ترا با آسانی بر آرم من قبول کردم
و در این جزیره ماوا نمودم و این مکانرا از برای خود ترتیب کردم و این همه
اسباب که مشاهده می نمائید از مال جهان سوز است و حال مدت سه سال است
که درین جزیره میباشم و انتظار فرصت میکشم که آن نازنین را بعقد خود در آورم
شاهزاده چون بر حال حمید اطلاع یافت آه سوزناک از جگر بر کشید و گفت ای جوان
غم مخور شرط کردم که هر گونه باشد ترا بوصال جهان سوز رسانم حمید گفت گر توجه

واز کجا تا اراده کجا داری و ترا مطلب چیست شاهزاده احوالات خود را از برای حمید
بتمامی باز گفت حمید چون از احوال شاهزاده مطلع گردید از جا برخواست و خود را
بقدم شاهزاده انداخت و عرض کرد که من شرط کردم که در رکاب تو باشم و تا کام
دل تو بر نیاید من آرام نگیرم شاهزاده او را نوازش کرده گفت حالا ما را بدمشق برسان
تا ببینم که کار بکجا میرسد گفت من چند مرکب دارم حاضر مینمایم و فردا روانه دمشق میشویم
پس رای ایشان قرار گرفته و آن شب در آن جزیره ماندند و روز دیگر حمید آنچه داشت
در زیر زمین پنهان کرد و مرکب بادپای چند حاضر کرد و زر و جواهر بسیار برداشته
از جزیره بیرون آمدند و همه جا حمید در جلو میرفت و شاهزاده با همراهان از عقب
او میرفتند تا بعد از چهل روز در بلندی بر آمدند حمید بجا ایستاد شاهزاده پرسید ای
حمید چرا ایستادی عرض کرد همین جا شهر دمشق است شاهزاده نظر بر اطراف و جوانب
انداخت شهر عظیمی بنظر وی در آمد در همان بلندی پیاده شد و بر خاک افتاد
و زاری نمود و چنان بگریست که دل در بر یاران طپیدن گرفت خان محمد و یاران او را
دلداری دادند و نصیحت بسیار نمودند تا ساعتی آرام گیرد شاهزاده رو بحمید کرده
گفت ای حمید تو باید که بشهر روی و جای مناسب از برای ما مسکن پیدا کنی حمید قبول
نمود و داخل شهر شده و در نزدیکی قصر نوشین آفرین گوهر تاج خانه از برای
شاهزاده گرفت و برگشته بخدمت شاهزاده آمد و باتفاق یاران را برداشته داخل
دمشق گردیدند و در خانه که حمید ملاح گرفته بود نزول اجلال نمودند و حمید گفتی که

سزاوار شاهزادگان باشد سرانجام نموده شاهزاده را نشانیدند و خود کمر خدمت بر میان جان بسته در برابر بایستاد و آنشب را بعیش و عشرت بروز رسانیدند روز دیگر که آفتاب عالمتاب سر از افق مشرق برآورد و جهان را بنور طلعت خود منور و مزین گردانید شاهزاده با یاران بحمام رفته خود را صفا دادند بعد از آنکه از حمام برآمدند حمید آن شهزاده را بسیر شهر دمشق آورد و همه جا او را تفرج کنان آورد تا بپای قصر لعل‌پوش آفرین گوهر تاج رسیدند چون نظر شاهزاده بران قصر افتاد دل در برش مانند مرغ نیم بسمل طپیدن گرفت نظم از پریدنهای رنگ و از طپیدنهای دل :: عاشق بیچاره هر جا هست رسوا میشود :: شاهزاده از حمید پرسید که این قصر از کیست حمید گفت بلاگردانت شوم این قصر لعل‌پوش آفرین گوهر تاج است که جهانگیر شاه پدرش از بهر او ساخته و با چند مطرب و سازنده درین قصر نشانیده تا رفع بیدماغی دختر شود و ملال بخاطر او نرسد شاهزاده بیقراری می نمود و خان محمد او را دلداری میداد و شاهزاده رو بقصر دختر داشته نظاره می نمود که ناگاه از پیش رو صدای دورباش دورباش بلند گردید و سپاهی بیشمار پیدا شدند جوانان تاج خسروی بر سر و کمر مرصع بر میان و بر مرکب تازی نژاد سوار و قریب ده هزار سوار همه زربفت پوش در برابر قصر دختر صف کشیدند و آن جوانان دیده بر قصر داشته و اشک از دیده میباریدند شاهزاده از حمید پرسید که این جوان کیست حمید عرض کرد که این جوان را شاهزاده طوفان میگویند و او پسر پادشاه مصر است که بخواستگاری

دختر

دختر آمده در آن اثنا شاهزاده دیگر نمایان شد که از اول صاحب جلالتر بود و بقدر چهار هزار سوار مخمل‌پوش از عقب سرش سواره رسیدند و رو بقصر دختر ایستاده آغاز گریه کردند شاهزاده از حمید پرسید که



این کیست حمید عرض کرد که این را ملک بهمن میگویند پسر پادشاه حلب است که بخواستگاری دختر آمده است و همچنین شاهزاده دیگر با شکوه تمام رسید که سراپای خود را بلباس گوهر آراسته بود و قریب دوازده هزار کس همه گوهرپوش از عقبش رسیدند و یکطرف قصر صف کشیدند باز شاهزاده از حمید پرسید که این جوان کیست گفت این شاهزاده الیاس است پسر پادشاه ختا که بخواستگاری دختر آمده در آن گفتگو بودند که شاهزاده دیگر نمودار شد که آفتاب شعاع جمالش تمام عالم را منور ساخته بقدر شش هزار سوار از عقبش رسیده در برابر قصر دختر ایستادند شاهزاده از حمید پرسید بیت هر دم از باغ بری میرسد :: تازه تر از تازه تری میرسد :: این کیست حمید گفت این را شاهزاده ملک محمد میگویند و پسر پادشاه مغرب است که بخواستگاری دختر آمده و در آن سخن بودند که دو جوان چهارده ساله بلباس ملوکانه که هر یک چهار هزار سوار همراه داشتند بپای قصر دختر آمده نعره از دل کشیدند و این ابیات جانگداز میخواندند بیت ما اسیران همه مرغان خوش الحان همیم :: همزبان قفس و همدم و لبان همیم :: جمع گردیده بیکجا همه چون رشته شمع :: همه دلسوز هم و سر بگریبان

همیم لیلی باهمه در وادی معنیت یکی در حقیقت همه مجنون بیابان همیم شاهزاده

چون آن دو جوان زاده و از ایشان این ابیات جانگداز شنید آهی کشید و از حمید پرسید

که این دو جوان کیستند حمید عرض نمود که این شاهزادها سعید و مسعود پسران پادشاه

مشرقند و هر دو همراه هم آمده اند بجای خواستگاری دختر آمده میری کشید شاهزاده

از استماع این سخنان از خود برآمد و در بحر تفکر غوطه در گردید و گفت که آیا امر ایشان بکجا

خواهد رسید که ناگاه دریچه قصر برهم خورد پرده زنبوری آویخته شد در خرگاه نشست شاهزادگان

همراه از اسبان فرود آمدند شاهزادگان رو بخاک میمالیدند چه ملک طوفان پسر پادشاه

مصر آمده گریه و زاری بسیار نمود خود را بخاک انداخت و این ابیات خواند نظم غریبیم بیکسیم

ایمردمان غمخوار بایستی ؛ دراین غربت غریبان را رفیق یار بایستی ؛ چون شاهزاده

این ابیات بخواند سلطان ابراهیم آه از جگر کشید و این ابیات مناسب حال خود

خواندن گرفت شعر این اشک جگر خون چه اثر داشته باشد ؛ پیداست که طفلی

به جگر داشته باشد ؛ با هر دو جهان عشق بیکدل نتوان باخت یکخوشه محالست که

دو سر داشته باشد ؛ من بر سر آنم که بزلف تو زنم دست ؛ تا سنبل زلف تو چه سر

داشته باشد ؛ فردوس چه دارد که دهد عرض بعاشق ؛ گر نقش خوش از روی تو

بر داشته باشد ؛ چون شاهزاده این ابیات را خواند هر دم دشنق و شاهزادگان

از فصاحت و بلاغت آن حیران ماندند و نمیدانستند که او از کجا آمده است و نسبت

بکدام پادشاه میرساند اما شاهزاده چندان گریست که از هوش رفت خان محمد

وحمید او را برداشته بمنزل خود بردند و دفع بیهوشی شاهزاده نمودند چون بهوش

آمد با خان محمد و حمید گفت دیده که شاهزادگان بچه نحو خود را بدختر عرضه نمودند من یقین

دارم که شما کاری از پیش نبرید شعر و ستم تهی کنار تهی دامنم تهی ؛ بار سرم تهی

دلم در سینه ام پر ابت ؛ من با دست تهی پیش شاهزادگان با خجل و حسنم چه خواهم

کرد و آن نازنین با بهاء سحکدام راضی نشده با من بی نام و نشان چگونه راضی خواهد

شد نظم مریم کوی وصل یار بیاغیار بایستی ؛ درین گلزار عالم یک گل بیخار بایستی

به پیدردان چون من بر سر بازار بایستی ؛ ز روی مرحمت با دردمندان یار بایستی

نهان از چشم مردمان گل بیخار بایستی بغیر من همه محروم ان دیدار بایستی ؛ خان محمد

عرض کرد که ای شهریار کامکار غمگین مباش و کار خود بخدا باز گذار مصرع تا یار کرا

خواهد و میلش بکه باشد ؛ تدبیری اندیش که خود را بآن نازنین رسانی و او را از

حال خود آگاه کنی شاهزاده گفت این مدعا به ستاری شما خواهد شد پس در همان شب

هر سه لباس شترهای پوشیده و تیغ بر کمر بسته از خانه قدم بیرون نهادند و متوجه

قصر دختر شدند شاهزاده کمند بکنگره قصر دختر انداخته بالا رفت و یاران نیز بالا رفتند

و بگوشه پنهان شدند شاهزاده بطلب مقصود هر طرف میگشت تا خود را بپای تخت

آن نازنین رسانید دید که دختر بخواب رفته خواست که او را بیدار کند با خود اندیشید

که مبادا آزرده شود انگشتری از دست خود بیرون کرده بدست نوش افرین

کرد و انگشتری او را بر آورده بدست خود کرد و پای دختر را بوسیده از قصر بزیر آمد

وخود را بجان محمد وحمید رسانیدند واحوال را باز نمایند ویاران او را آفرین کردند و از همان
راه که آمده بودند بازگشتند وخود را بجا نه رسانیدند و با سر احت سر بر بالین راحت
نهادند از نوش آفرین بشنو که چون صبح طالع شد وخواست که تجدید وضو کند دید
که انگشتری از نقره بر دست او کرده اند آه از نهادش برآمد و با کس نگفت بیک ملاحظه
کرد دید که سفرهٔ طعام ندارد و صراحیهای شراب خالی شده حالش دگرگون شد و دلش
با ضطراب درآمد ونگین انگشتر را ملاحظه نمود دید که بر خاتم آن نقش کرده اند که **فرد**
امروز جهان بکام ابراهیم است ۰ خورشید فلک خلیل ابراهیم است ۰ نوش آفرین
چون نام سلطان ابراهیم دید آتش عشق در دلش شعله زدن گرفت وصبر و قرار از
دلش بار اقامت بربست وسیلاب اشک از دیده باریده در فکر بود که آیا این کس
چگونه بدین قصر آمده که هیچکس مطلع نشده در این اندیشه بود که دختر دایه آن نازنین
بقصر درآمد و نوش آفرین را مشوش خاطر دید زبان بدعا وثنا گشود و گفت
شعر چه شد که بر گل عارض گلاب میریزی ۰ ستاره بهر چه بر آفتاب میریزی
هزار دیده برای تو بیش گریست ۰ تو اشک هم چه حباب از چه باب میریزی
نوش آفرین احوال شب گذشته را از برای دختر دایه بیان کرد و گفت نمیدانم این
عمل انگیخته کدام شاهزاده است میان ایشان ابراهیم نامی نمی باشد دایه گفت بقصر آمده
غیر اینها نیست نوش آفرین گفت چاره چه باید کرد که او را بینم اکنون دختر دایه گفت هر که
آن شب آمده امشب هم خواهد آمد او را باید گرفت و از خودش احوال باید پرسید

نوش آفرین قبول کرده گفت بشرط آنکه تو در کنار پنهان شوی و منتظر مقدم آن جوان باشی چون
بیاید مرا بیدار کنی سرو آزاد قبول نمود القصه چون روز شد شاهزاده با خان محمد وزیر
وحمید از خانه بدر آمدند و تا شام بکوچه و بازار دمشق گردیدند و از خواستکاران دختر
تفحص نمودند وشب هنگام بخانه درآمدند و هر سه لباس سبز روی پوشیده روانه
قصر دختر شدند و از همان راهی که اول مرتبه رفته بودند متوجه حرم گردیدند از قضا سرو
آزاد دختر دایه بخواب رفته بود و نوش آفرین نیز بخواب ناز استراحت نموده و
هیچکدام از آمدن ایشان خبردار نشدند چون نظر شاهزاده بدختر افتاد عنان اختیار
از کفش بیرون رفت در پایان تخت آمد و دوات و قلم برآورده نامه باین مضمون
نوشت **بیت** هر که دارد سر هم صحبتی ما بسم الله : ابتدا میکنم از درس وفا بسم الله
این دو کلمه ایست از عالم اشتیاق بخدمت نوای یار جانی والیسر و بوستان زندگانی
وای غنچه کامرانی وای گلستان باغ جوانی وای سرو جویبار شادمانی وای نو
نهال گلشن اشتیاق وای نور دیدهٔ عشاق وای گوهر درج فصاحت وای اختر
برج ملاحت آنکه نامش چه در آید بزبان طبد از شوق در تن من جان محفی نماناد
که دیشب بخدمت رسیدم و از مینای فزای زنگ زدای تو جامی نوشیدم و از
خوان انعام تو لقمه خوردم و از خدمت مرخص شدم و اگر از آمدنم رنجه نگردی
خوابت **بیت** دلم از هجر تو بیماری جان دارد : که جز بوصل توانش علاج نتوان
کرد : چه حاجت است که اظهار اشتیاق کنم : رجوع کن بدلت کز دلم خبر دارد

بسر عزیزت قسم وقتی که در ولایت چین در مسند پادشاهی عادل شاه بودم و بجکر انم
مشغول بودم تصویر دلپذیر ترا دیدم برخواسته از طلب تو آمدم بیت تا جان
دارم مهر تو خواهم ورزید یار از دشمن و از دوست نخواهم ترسید من خاک کف پای
تو در دیده کشم تا کور شود هر آنکه نتواند دید از تو ام از تو اگر نام اگر ننک تو ام
بر عشق که یکرنک تو یکرنک تو ام بکل شوی بلبل اگر سرو شوی فاخته ام کر بصد رنک
درائی تو که یکرنک تو ام زیاده باعث زحمت خواهد بود شعر صد کونه کل ز تربت
لیلی شکفت و ریخت داغش هنوز از دل مجنون نمیرود یا ایسر و چمن ناز و ای هوس
دمساز و ای زینت دهنده تخت و تاج و ای نوش آفرین کوهر تاج رحمی بر بیکسی
من بیچاره ان بکن و بیش ازین مرا در بوته غم مکداز ابیات نکارا بیتو یکجا که دارد
بسر کفر غم ایمانه که دارد نباید وصالت مید هم جان و کر نه طاقت هجران
که دارد غمت هر لحظه جان خواهد از من چه اضافت چندین جان که دارد
اگر عشق تو خون من بریزد غمت را هر شبی مهمان که دارد نباید جز خیالت در دل
من خیالت را از ایشان دل که دارد اگر کویی که فردا روز وصل است امید از
ماندن چندین که دارد دلم در پیش زلفت هست دربند بسر سودای پیمان که
دارد اگر لطف خیال تو نباشد علامت را چنین حیران که دارد ای جان
جهان و ای انیس مهربان بیت عشقت نه سرسریست که از سر بدر شود مهرت
نه عارضی است که جای دکر شود عشق تو در سر و مهر تو در دلم باحیرت اندر آن شد

بابان

باجان بدر شود در دل بیت درد عشق که اندر علاج او هر چند سعی بیش نمائی بتر شود
اول یکی منم که درین شهر هر شبی فریاد من ز عشق بر افلاک بر شود ای هردمان دیده
کم شید بعد ازاین پای خیال یار مباد که تر شود نامه تمام والسلام شعر یارب برسالت
رسولت یکین نامه زمن فتد قبولت پس شاهزاده از جای خود برخواست و آن
نامه را بر روی سینه دختر کذارد و از تخت بزیر آمد و خود را بجان محمد و حمید رسانید و انچه
کرده بود بایشان باز کفت و هر سه متوجه منزل خود شدند اما شاهزاده را سودای
عشق ان نازنین چندان در سر بود که از خواب و خوراک باز مانده هردم مانند سپند
از جا میجست و میکفت نظم چکونه خواب در چشمم درآید رود بیرون خیالش که
خواب درآید اما چند کلمه از نوش آفرین بشنو که چون صبح شد و از خواب درآمد سرو
آزاد را طلبید و کفت ای نارعنا بلکه بخواب رفتی که آن آمد و کار خود را ساخت و رفت
کفت من بیدار بودم تا حال کسی نیامد دختر آمد که وضو بسازد سرو آزاد رفت که
جامه خواب را بر چیند نظرش بران کاغذ افتاد برداشت و بدست نوش آفرین داد
دختر چون کاغذ را مطالعه نمود دانست که دیب آمده و این کاغذ را نوشته دختر
بسرو آزاد کفت نکفتم که بخواب رفته بودی و آن دزد آمده کار خود ساخته عرض کرد
بلا کردانت شوم دلکیر مباش که باز خواهد امد و چون این نوبت بیاید او را خواهم
کرفت خلاصه نوش آفرین بعد از اطلاع مضمون نامه بهزار دل عاشق وی کردید
و بکریه و زاری درآمد و انقدر کریست که از هوش رفت چون بهوش آمد زبانش

بدین ابیات مترنم گردید بیت ای دوست برقعه کرده یاد مرا : دل شد ز خط مبارکت
شاد مرا : خوشحال شده ز خواندن نامه تو : مکتوب تو ساخت از غم آزاد مرا : از آیت
اگر خبر داشتمی : در رهگذرت گل سمن کاشتمی : تمکین شهمت که پای بر خاک نهی : خاک کف
قدمت بدیده برداشتمی : چون شب شد سرو آزاد را آواز داد و گفت برخیز رخت
خواب بینداز و خود را بخواب دار تا من امشب خود او را بچنگ آورم سرو آزاد جامه
خواب افکند در پایان تخت خود را بخواب داشت و منتظر آمدن شاهزاده بود
چون پاسی از شب گذشت شاهزاده با خان محمد و حمید لباس شبرنگ پوشیده
متوجه قصر دختر شدند خان محمد و حمید در پای قصر نشستند و شاهزاده قدم بدرون
عمارت نهاد همه جا آهسته آهسته آمد تا بپای تخت نوش آفرین رسید و بنیاد گریه
و زاری نمود و با ابرو و چشم با وعای کشف معانا میکرد و میگفت بیت ما از پیش
تیغ تو بارای کام نیست : دستی بلند کن که ز ما انتقام نیست : پیمانه ات که پر از خون
سرخ ماست : لبریز کن که جام شهیدان حرام نیست : نوش آفرین بالای تخت بنظر دقت
متوجه شهزاده گشته جوانی دید که مادر دهر هرگز با آن خوبی فرزندی نه پرورده
عاشقش عاشق شده برخواست و بشاهزاده سلام کرد و گفت فرد ای راحت
جراحت پنهان خوش آمدی : ای روشنی دیده گریان خوش آمدی : و این بگفت
و خود را بقدم شاهزاده انداخت شاهزاده چون این مهربانی از دختر مشاهده کرده
آهی کشید و از پا درافتاد نوش آفرین سرش در کنار گرفته بوسه چند بر رخسار آفتاب

مناسش

مناسش داد و او را تنگ در بر کشید سرو آزاد پیش آمد و گفت ای نازنین او را بیدار
کن که حرکات ترا ببیند و در تو آویزد نوش آفرین گفت حال نه جای آنست برخیز
و گلاب حاضر کن تا او را بهوش آورم سرو آزاد بفرموده عمل نمود شاهزاده چون بخود
باز آمد و خود را در کنار آن سرو جویبار دید بگریه درآمد نوش آفرین او را تسلی داده ساعتی
آرام گرفتند پس از آن فرمان داد تا طعام حاضر کرد و آنچه لازمه مجلس بود مهیا
نمود و ایشان بخوردن مشغول شدند شاهزاده این ابیات را از سر شوق میخواند بیت
تعالی الله چه دولت دارم امشب : که دیدم ناگهان دلدارم امشب : چه دیدم روی
خوبش سجده کردم : بعون الله نکو کردارم امشب : دختر رو بشاهزاده کرد و گفت
ای جان جهان و ای آرام دل ناتوان بگو که کیستی و از کدام دیاری و اصل و نسب
بکه میرسانی شاهزاده حال خود را از آغاز تا انجام برای آن دلارام بیان نمود نوش
آفرین بقدم شاهزاده افتاد و او را دلداری داد و گفت ای جان عزیز شرط کردم
که اگر تمام عالم را بمن دهند دست از تو بر ندارم شاهزاده نیز با او عهد و پیمان در
میان نهاد تا نزدیک صبح باهم بعیش و عشرت گذرانیدند با آخر الامر شاهزاده
دختر را وداع کرده از قصر بیرون آمد و کیفیت را بخان محمد و حمید بیان کرد ایشان
او را مبارکباد گفتند و بسرعت تمام خود را بمنزل خود رسانیدند و باستراحت مشغول
شدند شاهزاده از خوشحالی در پوست نمی گنجید و تا صبح صحبت او در میان بود
و آنروز از خانه بیرون نیامدند چون شب شد شاهزاده باز داخل قصر دختر شده و با

نوش آفرین بعشرت مشغول گردیدند تا صبح او را وداع کرده بمنزل خود مراجعت نمود
اما چند کلمه از ملک محمد بشنو که شب با دانای وزیر خود نشسته بود و از هر جای
سخن میگفتند تا بدختر رسیدند ملک محمد گفت ای وزیر با سه سالست که درین شهر
آمده ایم و دختر را ندیده ایم و اراده داریم که او را بتصرف در آوریم و پیش شاهزاده
دیگر هستند که همه اراده خواستگاری او دارند و من نمیدانم که پدرش او را بکدام یک
ازینها خواهد داد دانای وزیرش گفت ای شاهزاده والا تبار تدبیری بخاطر
رسیده اگر امر میفرمائید بیان کنم ملک محمد گفت بگو چه تدبیر کرده عرض کرد که امشب
نصف شب تغییر لباس نموده خود را باو رسانید و درد دل خود را باو اظهار کنید شاید
که بمواصلت تو راضی شده آنزمان لشکر برداریم و روانه ولایت خود شویم ملک
محمد را این رای پسند افتاد و گفت ای وزیر میترسم که دختر صدا بلند کند غلامان و
خواجه سرایان دور مرا بگیرند و مرا گرفتار نمایند و پیش جهانگیر برند و من از خجالت
چه سان در میان پادشاهان زندگانی توانم کرد دانای وزیر گفت ای ملک
محمد گمان نکنم که این طور کنند و اگر عیاذاً بالله این طور شد بهتر آنست که سرش را
جدا سازی و دست از رسوائی خود برداری و جمیع پادشاهان و یاران را از بند
غم آزاد سازی و جنگ و جدل این شاهزادگان را کوتاه کنی و همه را صلح دهی ملک
محمد در نصف شب از بارگاه خود بیرون آمد و شمشیر زهرآلود خود را بر میان بست و لباس
شبروی پوشیده و روی خود را مانند غلامان سیاه کرده روی بقصر دختر نهاد

وکنیزان نیز

و کمند انداخته بالا رفت و خود را بحرم رسانیدند و از آنجانب نیز سلطان ابراهیم برخواست و
لباس شبروی در پوشیده با خان محمد و حمید متوجه قصر دختر گردیدند شاهزاده پیش
از آن رفت و بر نازنین سلام کرد دید دختر تنها نشسته است چون چشمش بر شاهزاده
افتاد ناگاه بر خواست و یکدست جامه ملوکانه آورده پیش وی نهاد و گفت میخواهم که
امشب این جامه را بپوشی و با بندگان حرم در آئی تا با تو ساعتی عشق بازم شاهزاده
گفت امر از شما فرمانست هر چه فرمائی چنان کنم پس باتفاق هم برخواسته با بندگان در
آمدند و رقاصان چابکدست و نوازندهای کر با رنگ بر سر ایشان رقص میکردند شاهزاده
در کار خود حیران بود که آیا از کجا محرم دختر شده نوش آفرین اشاره بساقی کرد که برخیز
و شراب ارغوانی در قدح ریز فرد روان این ساغر می را بگردان ٭ که بر عمر اعتمادی
نیست چندان ٭ پس ساقی از خود جسته و گلوی مینا را گرفته جام بلور را از می پر
کرده بدست نوش آفرین داد و شاهزاده جرعه بر کشید و بوسه چند بر روی نازنین داد
نظم چنان گرم گشتند در دلبری ٭ که آب آمد اندر دهان پری ٭ که بازار چنگی در
فلک کشاده گردید شاهزاده با نوش آفرین در صحبت بودند اما ملک محمد داخل قصر
گردید از هر گوشه و کنار در آمد تا آنکه بجائی رسید که آواز کالیچه و سوسی قارمی آمد خود را
به نزدیک رسانید که ملاحظه کند دید که چراغان کرده اند که شعله چراغ چنان عمارت را
روشن کرده که گویا آفتاب طالع شده نتوانست پیش آید در عقب عمارت گردید
که شاید راهی بهم رساند و سیر مجلس کند از قضا نردبان بالاخانه بر سر راه بود ملک محمد

قدم بر آن پله نهاد و خود را بالای آن عمارت رسانید و از روزنه نظر در آن مجلس انداخت
و آن بزم را مشاهده نمود و جانب دیگر نظر کرد نوش آفرین را دید بر بالای تخت
نشسته و جوانی ماه سیما لباس پادشاهی پوشیده و در برابر نوش آفرین نشسته
هر زمان بوسه بر روی او میزند و گاهی تنگ او را در بر گرفته میغلطد بعد از آن
نوش آفرین برخواست و اناری بدست شاهزاده داد و گفت این انار را بخور
اگر پدرم مرا بپادشاه هفت اقلیم دهد که قبول نخواهم کرد مگر تو و این ابیات
برخواند بیت شوقم بتو از حد بپایان بیرون رفت :: از مهر چه زبان شرح
مهر افزونست :: از حال دل خویش چه خبر چون بندم :: در پیش تو هست دل من و تو دانی
چونست :: ملک محمد از گفتار و کردار آن دو یار جانی رو گردان شد و انگشت حیرت
بدندان فکرت گزیدن گرفت و آه سوزناک از دل دردناک برکشید و گریه
و زاری آغاز نمود و خواست که دست تیغ ابدار کرده شاهزاده را با دختر بقتل
رساند و از همانجا بمنزل خود شتابد خوف و هراسی از شاهزاده بر دلش مستولی
شد و از هر جانب نظر کرد که شاید کسی را بهمرساند و تفحص حال آن جوان نماید
که چگونه به نزد آن دختر آمده که ناگاه نظرش بدایه افتاد که در گوشه ایستاده و
انگشت حیرت بدندان گرفته و بر آن دو یار جانی نظر میکند از غرفه بزیر آمد و خود را
بدایه رسانید و پرسید که ای دایه این جوان که با خاتون تو نشسته و بست بازی میکند
چه نام دارد و از کجا آمده است دایه او را خیال غلامان کرد گفت این جوان شاهزاده

ابراهیم میگویند و پسر عادل شاهست که با نوش آفرین آشنا شده و هر شب می‌آید و با او صحبت
میدارد ملک محمد از رشک و حسد بی اختیار شده بهزار حیله خود را بر کمند رسانید
بزیر آمد و خود را بمنزل خود رسانید دانای وزیر پرسید چه کردی ملک محمد بگریه در آمد و
گفت بیت درد و لیست درد عشق که اندر علاج او :: هر چند سعی میش نمائی بتر شود ::
آنچه دیده و شنیده بود بوزیر خود بیان کرد وزیر عرض کرد که ای شاهزاده والا تبار این
جوان در حیاتست هیچیک از این شاهزادگان بوصل این دختر نخواهند رسید و آنچه
هر آنچه بخاطر رسیده اینست که خود را بقصر دختر رسانیده و هر دو را دستگیر کرده پیش
جهانگیر پادشاه برده از این حالت آگاهی دهی و بگوئی که چون خیانت بحرم پادشاه
کرده او را گرفته بخدمت آورده‌ام هر چه میفرمائی چنان کنم چون جهانگیر پادشاه
از این معنی آگاهی یابد یقین دارم که پسر را کشته دختر خود را بتو دهد پس ملک
محمد در کمین نشسته شاهزاده را بچنگ آرد القصه چند کلمه از شاهزاده الیاس بشنو
که او از تمام شاهزادگان بزرگتر بود و جهانگیر پادشاه او را رعایت بسیار مینمود
بسبب آنکه پدرش پادشاه ختا و ختن بود و اختیار شاهزادگان نیز بدست او داده
بود و از اتفاق تمام شاهزادگان در آنشب مهمان شاهزاده الیاس بودند بعد از
فراغ از خوردن همه برخاسته رفتند ملک محمد خواست که برود شاهزاده الیاس
او را مانع شد و فرمود که زمانی ساکن باش تا باهم صحبت داریم ملک محمد عرض کرد
که مرا معذور دارید که ساعتی بخوابم پس ملک محمد هماندم از مجلس بیرون آمده خود را

بدانامی وزیر رسانیدند و باقی شاهزادگان در اینجا ماندند ملک محمد بوزیر گفت از برای
همی آمده ام که بقصر دختر روم شاید که آن دزد نابکار را بچنگ آورم پس جامهٔ خود را
مکمل و مسلح کرده با بنده غلام متوجه قصر دختر گردید و در گوشه بکمین نشست اما شاهزاده
با خان محمد و حمید از خانه بیرون آمده خود را بقصر دختر رسانیدند و ایشان در گوشه
نشسته شاهزاده داخل قصر گردید چون نظر نوشش آفرین افتاد از جا برخواست
و او را چون جان گرامی در بر گرفت و ببوسید و تا صبح بعشرت مشغول شدند
چون طلوع فجر شد شاهزاده نوشش آفرین را وداع کرد و خواست که از کمند بزیر
آید که ناگاه ملک محمد با غلامان از کمین گاه بیرون آمدند و سر راه بر شاهزاده
ابراهیم گرفتند ملک محمد تیغ از میان کشیده نعره برآورد و گفت که ای دزد ناپاک
بیباک کی گذارم که بدر روی و از دست من جان بسلامت بری شاهزاده ابراهیم
چون این سخن بشنید برآشفت و گفت ای ملعون از زن کمتر تو که باشی که سر راه من
توانی گرفت پس دست بتیغ کرد و حواله بر شاهزاده نمود ملک محمد تیغ خود را بجای
سپر بدم تیغ او داده تا قبضه درهم شکست و همچنان شمشیری بر فرق ملک محمد
نواخت که چهار انگشت بر سرش جای کرد و سیلاب خون بر رویش فرو ریخت
و از پا در افتاد غلامان او بحمله در آمدند خان محمد و حمید از کمین بیرون آمده هر یک را
زخمی زدند غلامان گریختند و فریاد کردند و مدد طلبیدند صدای ایشان بشاهزادگان
رسید همه شمشیرها حمایل کرده از خانه بیرون آمدند و بر اثر آن صدا رفتند تا غلامان

ملک

ملک محمد رسیدند او را زخم دار دیدند احوال پرسیدند غلامان شرح حال بیان نمودند
و گفتند که شاهزاده ملک محمد را کشتند شاهزاده الیاس بیتاب شد و با شاهزادگان بتعجیل
روانه شدند و از طرف دیگر سلطان ابراهیم داخل خانه خود گردید در عرض راه بهم برخوردند
چون ایشان شاهزاده و خان محمد و حمید افتادند دور ایشان را گرفتند و تیغها از نیام بر
کشیدند و شاهزاده و یاران او حمله نمودند شاهزاده بیاران خود گفت عقب سر مرا
نگاه دارید و مگذارید که از قفا بر من زخمی زنند ایشان اطراف شاهزاده را مراعات
مینمودند که شاهزاده دامن یلی و کمر مردانگی بر میان استوار کرده دست بر تیغ
ابدار کرد و چنان نعرهٔ از جگر کشید که دل شجاعت بلرزه در آمد سر راه بر شاهزاده
الیاس گرفت و از خدا مدد طلبیده بعد از طعن و ضرب بسیار همچنان تیغی بر سر شاهزاده
الیاس نواخت که چهار انگشت فرق او را شکافت و از اسب در غلطید و سیقتاد ملک
طوفان پیش آمد و حمایت از ایشان نمود شاهزاده چپ انداز بر دوال کمرش زد
که تا سینه گاهش را درهم شکافت و او هم در غلطید و سیقتاد ملک بهمن بهواداری
ایشان در آمد خواست که تیغی بر شاهزاده زند شاهزاده چنان تیغی بر کتفش نواخت
که از پای در افتاد شاهزاده سعید و شاهزاده مسعود حمله نمودند و تیغ بر جانب او
انداختند شاهزاده تیغ ایشان را رد کرده هر دو را بگرفت و بر زمین زد چون هر پنج
شاهزاده بخاک افتادند ملازمان و لشکریان ایشان دست بر تیغها کردند و رو
بشاهزاده نهادند شاهزاده در میان ایشان افتاده بسیاری از ایشان را بکشت باقی

فرار کردند و شاهزاده با یاران چون برق لامع از پیش ایشان بدر رفتند و داخل خانه شدند
چون صبح طالع گشت شاهزاده فرمود که امروز از خانه بیرون مروید که ببینیم چه رخ
میدهد اما چند کلمه از شاهزادگان بشنو که چون ملازمان هزیمت کنان خبر بلشکر
گاه بردند وزیران و شجاعان آن پنج شاهزاده همه با شمشیرهای برهنه بیرون آمدند
وقتی رسیدند که هیچکس نبود مگر شاهزادگان که در خاک و خون میغلطیدند هر ملازمی
شاهزاده خود را برداشته بخیمه آورد و جراحان صاحب وقوف را حاضر کرده تا زخم
های ایشان را مداوا کرده چون صبح روشن شد شاهزادگان بهوش آمدند و خود را
بدانحال دیدند شکر حق بجای آوردند که جان بسلامت از امعرکه بدر برده بودند
شاهزاده الیاس رو بملک محمد کرد و گفت ای ناجوانمرد حیف که تو پادشاهزاده
مصر باشی تو که اراده داشتی بقصر دختر روی چرا با من مصلحت نکردی حال خود
و ما را بد ابرو کردی ملک محمد از خجالت سر بزیر انداخته هیچ جواب نداد شاهزاده
الیاس گفت میدانم که این خبر بگوش جهانگیر پادشاه خواهد رسید و آنوقت
دختر بما نخواهد داد حالا آنچه من میگویم از من بشنوید همه گفتند قبول بر دیده نهادیم
شاهزاده فرمود که واقعه را مخفی دارید و اگر خبر بجهانگیر پادشاه رسد بگوئید که شاهزادگان
دیشب در عالم مستی با هم نزاع کردند و یکدیگر را زخمی کردند بیت روز دیگر
کرچرخ شعبده باز : کرد صدورق حیله را سر باز : جهانگیر پادشاه فرمود که گویا در
لشکر شاهزادگان فسادی بهم رسیده بروید و خبری معلوم کنید وزیر برخاست

و بخدمت شاهزاده الیاس آمد و رسم تهنیت بجای آورده پیغام پادشاه را گذرانید و پرسید
که شما را چه رسیده گفت که دیشب شاهزادگان با هم نزاع کرده همه مجروح گردیدند
وزیر مراجعت نموده آنچه شنیده بود معروض رای پادشاه داشت جهانگیر پادشاه
هماندم قدری مرهم سلیمانی بجهة ایشان فرستاده جراحی تعیین نمود القصه سلطان ابراهیم
شب دیگر برخواست و با یاران متوجه قصر دختر شد چون نظر نوشش آفرین بر
شاهزاده افتاد برجست و خود را در قدم او انداخت و او را بر بالای تخت زر
نگار نشانده خود در پهلوی او نشست و دست در گردن او کرده بوسه چند بر رخسارش
زد و گفت ای مونس جان و ای یار مهربان دیشب چه واقع شده بود که آواز
شما می شنیدم شاهزاده کیفیت را بجهة دختر بیان نمود دختر مضطرب شد و گفت
ای جان جهان تو دشمن بسیار داری خود را از ایشان محافظت بدار خدا نکرده آسیبی
بتو رسانند شاهزاده گفت ای نازنین خدا نگاهدار من است ای جان تو در انجه اسیر دم بیت هزار
دشمنم ار بکنند قصد هلاک ❀ گرم تو دوستی من از دشمنان ندارم باک : حاصل کلام
تا نزدیک صبح بعشرت مشغول بودند بعد شاهزاده ابراهیم برخواسته دختر را وداع کرده
بمنزل خود باز آمد و با یاران باستراحت مشغول شدند اما چند کلمه از شاهزادگان بشنو در تدارک
و تلافی این قضیه بودند چون زخم ایشان بهتر شد مصلحت دیدند که با این پسر اصلاح باید کرد که
تا این حیات دارد امر ما صورت نخواهد گرفت همه را این تدبیر پسند افتاد شاهزاده
الیاس گفت اول مکان او را پیدا کرده بعد از ان چند نفر از پهلوانان نزد او فرستاده

اورا بزنند و بیاورند همی که او دستگیر شد سرش از تن جدا کنیم دانای وزیر عرض
کرد که من اورا میشناسم و خانه اورا میدانم اگر امر عالی باشد من رفته اورا بیاورم
شاهزاده فرمود اگر تو اورا بچنگ آری سرترا از اوج سپهر برین بگذرانم دانای وزیر
صبر کرد تا شب شد برخواست و تغییر لباس کرده خودرا بخانه شاهزاده رسانید
وکمند انداخته بالا آمد و از روزنه دود کش خودرا در مطبخ انداخت و قدری داروی
بیهوشی در طعام کرده بازگشت و بگوشه پنهان شد وقت غذا خوردن شاهزاده
شد امر کرد تا طعام آوردند چون از آن طعام تناول کرد زمانی نگذشته بود که بیهوشی
بروی غالب شد و ملازمان نیز از الطعام خورده هریک بگوشه افتادند دانای
وزیر فرصت غنیمت شمرده از ناودان آمد و شاهزاده را دست و پا بسته بدوش
کشید و از خانه بیرون آمد و متوجه خانه شاهزاده



الیاس شد اما چند کلمه از لوتش افزین بشنو که
شب دیگر در اشتیاق ر... شاهزاده هم در قصر خود نشسته
این ابیات میخواند و نمیگفت بیت امروز
دیگرم ز فراق تو شام شد در آرزوی وصل
تو عمر من تمام شد آمد ز شام دیدار نگار من
ای دیده خون ببار که خوابت حرام شد دید که وقت هر شب گذشت و شاهزاده
نیامد رو ببر و از او کرد و گفت ای نار رعنا امشب شاهزاده نیامد سخت میترسم که دشمنان

اورا اگرفته باشند بهتر آنست که من بجستجوی او روم و ببینم که بر سر او چه آمده سروآزاد
هرچه اورا از رفتن منع کرد فایده نکرد پس لباس مردانه پوشیده و شمشیر ابدار بر میان
بسته و تاج خسروی بر سر گذارده و کمند عیاری بردوش افکنده و سرو آزاد را برداشته
از قصر بیرآمد و راه کوچه را گرفته میرفت و نمیدانست که بکجا میرود که ناگاه در اثنای
راه نظرش بر سیاه پوشی افتاد که می آید دختر خود را بکناری کشید دید که آن سیاه
پوش شخصی را بر دوش کشیده میبرد دختر را بخیال آنکه مظلومی است و بدست ظالمی
گرفتار شده از برابر سیاه پوش بیرون آمد و نعره زد که ای دزد ناپاک این بیچاره را
برداشته کجا میبری دانای وزیر متوجه شد دید که شخصی دو چشم دارد مانند دو شعله آتش
فروزان رو باو می آید با خود خیال کرد که از ملازمان شاهزاده است گفت من ملک محمد
و این که بر دوش دارم سلطان ابراهیم پسر عادلشاه است او را گرفته از برای شاهزاده
الیاس میبرم لوتش آفرین چون نام شاهزاده را شنید آه از نهادش برآمد فریاد بر
آورد که ای حرامزاده بیت منم آنکه در شیوه طعن و ضرب بشیران در آموزم آداب
حرب بترا چه حد آنکه اورا گرفته ببری دختر با او در مقام معارضه درآمد دانای وزیر
لاعلاج اورا از دوش بر زمین نهاد و هر دو شمشیر کشیده باهم کارزار کردند عاقبت
چنان تیغی بر سرش زد که تا صندوقه سینه اش بشکافت وزیر بیفتاد دختر خود را به
شاهزاده رسانید و اورا بیهوش دید برداشته روانه خانه شد چون قدری راه رفت
مشعل دار افراسیاب دار و غه از دور نمود ار شد آه از نهاد دختر برآمد چون نزدیک

رسید بانگ بر ملازمان خود زد که مگذارید این دزد نابکار بیرون رود دختر دید که عرصه
بر وی تنگ شد و حالا رسوا میشود دامن پردلی بر کمر مردی استوار کرده با افراسیاب
حمله ور گردید افراسیاب پنداشت که این رستم دستانست یا آنکه اسفندیار زنده شده
خلاصه افراسیاب هر چند مبالغه کرد که بداند چه چیز مدهوش گشته بپرسد دختر بروز نداد
پرسید که نام تو چیست دختر گفت نام من عزرائیل است و آمده‌ام تا ترا قبض
روح کنم افراسیاب بر آشفت خواست بگریزد که دختر چنان تیغی بر کمرش زد که مانند خیار
تر به دو نیم شد ملازمان افراسیاب که این حالت مشاهده کردند همه راه گریز پیش
گرفته فرار کردند دختر بفراغ خاطر شاهزاده مدهوش را بدوش کشیده خود را بپای
قصر رسانید و کمند را انداخت و از او گرفته بالای قصر افکند و شاهزاده را دو تن هم زور
شده بالا کشیدند و جامه خواب گسترده شاهزاده را خوابانیدند پس از [illegible] شاهزاده
بهوش آمد و خود را در قصر دختر دید بهوش آفرین گفت ای [illegible] جان جهان و ای
انیس مهربان چگونه مرا بدینجا آوردی دختر واقعه را بتمامی بیان [illegible] باز گفت
شاهزاده خود را بپای دختر انداخت دختر او را در بر گرفته بوسه داد و بعیش خوردن
مشغول شدند تا حوالی صبح شاهزاده دختر را وداع کرده از قصر بیرون آمد و خود را
بخانه رسانید دید که خان محمد و حمید افتاده اند و سایر ملازمان نیز بیهوش گشته همه را
بهوش آورد و احوالات خود را بتمامی باز گفت همه بر دختر آفرین کردند و عرض کردند
که حالا ایشان منزل و مکان ما را دانسته باید احتیاط کنیم و یک جا نباشیم پس روز

شد

شد و چون کشته شدن وزیر و افراسیاب منتشر گشت و شاهزادگان از هر جانب تفحص
برآمدند شخصی از آنانکه فرار کرده بود گفت دیشب سیاه پوشی شاهزاده را بخواب
برد که افراسیاب سر راه بر وی گرفت آنرا هم کشت و برفت شاهزادگان را هراسی
در دل افتاد و هم از چون کشته شدن ایشانرا بکیخسرو پادشاه رسانیدند جهانگیر بسیار متغیر
شد و رو بوزیر کرد و گفت مرا چه باید کرد که از دست شاهزادگان فارغ شوم اگر
یکروز دیگر در ینولایت باشند پادشاهی از دست من بیرون خواهد رفت وزیر
باز بر زبان دعا و ثنا بر گشود و گفت **نظم** که شاها فلک رهنمون تو باد جهان
یار و دشمن زبان تو باد ؛ شاهزادگان در ینولایت از برای خواستگاری نوش
آفرین سرگردانند پادشاه باید در این باب فیاض عابد را طلبیده اشته بهر که صلاح داند
عقد نماید تا این شورش و غوغا کوتاه شود سخن وزیر پسند رای پادشاه افتاد
فرمود که امروز [illegible] دختر را بچشمه نوش میفرستم تا غسل بدارد و بعد از آن
بخدمت فیاض عابد رفته اجازت میطلبم هر آنچه امر فرماید چنان کنم پس نوش
آفرین با مهر و آزاد و کنیزان لب چشمه آمد و برهنه شد در آب فرو رفت چون
سر بر آورد دستی از هوا فرود آمد و گیسوان او را گرفته بهوا برد دختر از ترس
نعره زد و از هوش رفت خادمان و کنیزان همه فریاد و فغان بر کشیدند و
گریبان بیطاقتی چاک کردند و آغاز نوحه و زاری نمودند و از هر طرف میدویدند
و باطراف آسمان نظر میکردند که شاید از آن در هوا پیدا کنند آه و فغان بهر شهر

دمشق افتاد چون خبر بگوش بزرگش رسید نعره زد و از هوش رفت و از تخت
بر زمین افتاد و سینه خود را چاک کشید و آغاز گریه و زاری نمود و شاهزادگان همه
نوش آفرین گویان فریاد میکردند و خاکستر بر سر میریختند و ابیات فراق میخواندند
و تمام شهر را مانند شب فراق سیاه کردند و همه لباس سیاه پوشیدند چون این خبر
بسمع شاهزاده ابراهیم رسید آه دردناک از دل غمناک برکشید که شعله آن اساس
نه فلک در هم سوخت و خود را بر زمین میزد و فریاد میکرد و میگفت بیت نقش
ز سینه من خون بسته میرود بیرون :: جراحت از جگرم دسته دسته میرود بیرون :: بمومیائی اگر
شکل بخت میشانم :: همان بطالع بختم شکسته میرود بیرون :: خال محمد وزیر و حمید ملاح
نیز بگریه در آمدند و شاهزاده را تسلی میدادند و میگفتند غم مخور که این چنین نخواهد
ماند هر جا باشد او را پیدا خواهیم کرد و باز بتو خواهد رسید ایشان هر چند شاه
زاده را تسلی میدادند طوفان گریه اش بیشتر موج میزد و خوناب اشک از دو دیده
میبارید القصه از شدت گریه از هوش رفت چون بهوش آمد گریبان جامه
چاک کرد و از لباس عاری شد و میگفت نظم اسیر نرگس شهلات کردم
بلا گردان سر تا پات کردم :: فلک کرده میان ما جدائی :: بقربان جدائیهات کردم
از خانه در آمد و گرد کوچه و بازار میگردید و گریه و زاری و نوحه و بیقراری میکرد
و مانند دیوانگان آوازهای عجیب مینمود چند کلمه از نوش آفرین بشنو چون بهوش
آمد خود را در قصری دید که در میان دریا واقع شده و انواع فرشهای پادشاهانه

براطراف آن قصر افتاده و اسباب عیش و عشرت چیده و میوه های گوناگون
و صراحیهای می در آنجا نهاده و هیچکس در آنجا نبود سوای ذات مقدس خداوند عالم
چون این اسباب مشاهده نمود با خود گفت گویا این مجلس سلطان ابراهیم است
در این اندیشه بود که سه نره دیو دار شمشادها در دست نمودار گردیدند و بر دختر
سلام کردند چون نوش آفرین را نظر بر دیوان افتاد نعره زد و از هوش رفت
چون بهوش آمد یکی از آن دیوها آواز داد که ای نازنین سر بردار و مترس
که ما را با تو حرفی نیست دختر ترسان و هراسان سر برداشت و بر عفریت
دیو نگاه کرد دیو گفت ای نوش آفرین بدان و آگاه باش که ما سه برادریم
یکی را زعیم نام است و دیگری برادیلم و مرا نیز علقمه نام است پسران اکوان دیویم
و این قصر که تو نشسته کاخ حضرت سلیمان علیه السلام است و اینجا قله اول کوه
قافست و این دریا که می بینی دریای محیط است و از این جا تا جائیکه آدمی زاد است
سه سال راه است و از زمان آنحضرت تا حال آدمی زاد این جا را ندیده من سه سال است
که بر تو عاشق بودم و فرصت نمی نمودم تا حال که ترا برداشته بدین مکان آوردم
میخواهم که دست وصال در آغوش من در آوری و کام مرا روا سازی دختر چون
این سخن از آن عفریت استماع نمود آه سرد از دل پر درد برکشید و با خود گفت
بیت گر کوزه کند فلک ز خاکم :: دست تو نرسد بدست پاکم :: آغاز گریه و زاری
کرد و از راه خوف با علقمه دیو گفت که من یک شرط با تو [illegible] نمیشوم که از امروز

تا یکسال دیگر مرا مهلت دهی و دست بر من دراز نکنی چون موعد منقضی شد کام
ترا از زمان برخواهم آورد علقمه قبول نمود و خود را بقدم دختر انداخت و گفت
ای امین روزگار و ای مونس شب تار میخواهم که با من صحبت داری و الا تا هر چه
خواهی مهلت میدهم نوش آفرین را فی الجمله تسلی حاصل شد و آرامی پدید آمد
و گاه گاهی از راه ترس با او صحبتی میداشت و بامید وصل او را تازه میکرد
اما چند کلمه از جهانگیر پادشاه بشنو که در بارگاه خود نشسته بود و با شاهزادگان
در خروش و زاری بسر میبردند و سلطان ابراهیم در کوچه و محلات دمشق
خاک بر سر میکرد و میگفت شعر دیدی که فراق شد فراقم • سیلی خور نامرادی شد
چراغم :: چون ده روز از این مقدمه گذشت فیاض عابد از در بارگاه سلطان جهان
گیر در آمد و سلام کرد شاه او را تعظیم نموده بالای تخت بر سریر خود نشانید و خود
مانند چاکر دست بر سینه نهاده در برابرش بایستاد فیاض عابد پادشاه را در پهلوی
خود نشانیده تسلی میداد و میگفت ای پادشاه در باب نوش آفرین هیچ تشویش
مباش و خاطر شریف جمع دار که بتو خواهد رسید نهایت بعد از هفت
سال دیگر او را خواهی دید یکی از شاهزادگان که در دمشق اند او را پیش تو خواهند
آورد پادشاه فرمود که بگو بینم حال او در کجاست و که او را بر[illegible] بعد از هفت
سال چگونه او را خواهند آورد فیاض عابد گفت ای پادشاه بدان و آگاه باش
که دختر را علقمه دیو برده است و در دریای محیط در کاخ حضرت سلیمان او را مهربانی

میکند

میکند و میدانم که بعد از هفت سال شاهزاده با دختر بتو خواهد رسید پادشاه پرسید ای
عابد نمیدانی که کدام یکی از شاهزادگان باشند آنگاه عابد دست در زیر جبه کرد و یک طوطی بیرون
آورد و درجی از طلا در گردن او کرد و سخنی در گوش او بخواند و طوطی را عابد بدست پادشاه
داده گفت این مرغ را در قفس کرده و شاهزادگان را طلب نمای بفرما تا درج را از
گردن طوطی بیرون آورند اگر طوطی با هر کدام تکلم نمود نجات دهنده دختر او میباشد همان را
بطلب دختر بفرست که این کار از آن دلاور میباشد که او را نجات دهد شوهر دختر همان باشد
پس پادشاه خوشوقت گردید درج و طوطی را در قفس زرنگار کرده در مجلس برد و فرمود که فردا
منادی ندا کند که شاهزادگان در مجلس حاضر آیند که میخواهم یکی را بطلب دختر بفرستم
و هر که برود همان شوهر دختر خواهد بود پس منادی ندا کرد همه شاهزادگان ببارگاه
شاهی حاضر شدند حمید و خان محمد نیز شاهزاده ابراهیم بکل و سلیح ساخته و تاج جواهر
بر سرش نهاده ببارگاه پادشاه آوردند چون نظر ملک محمد بر شاهزاده افتاد
اعضایش بلرزه در آمد و شاهزادگان دیگر همه از آمدن او هراسی در دلشان پدید
آمد سلطان ابراهیم همه جا آمد و در برابر جهانگیر پادشاه بایستاد خان محمد وزیر
زبان بدعا و ثنای پادشاه بگشاد و گفت بیت تا فلک گردنده باشد شاه
پاینده باد :: تا قباب دولتش بر بندگان تابنده باد :: این شاهزاده پسر عادل شاه
پادشاه چین است و این طلسم باسم این باشد و باعث نجات نوش آفرین همی خواهد
بود پادشاه نظر کرد جوانی دید بس هجده ساله که پادشاه را فرحی در دل پدید آمد و او را

علیحده در پهلوی خود نشانیدند شاهزادگان دیگر از وی رشک بردند و سلطان
ابراهیم نگاه میکردند … دیدند آن برهم میسودند



شاهزاده از حیا سر خود … بزیر افکنده که شاه امر کرد
بروید و قفس طوطی … را بیاورید در حال قفس را
حاضر کردند فرمود که … فاضل عابد مرا عجز داده که
طوطی با هر کس سخن … شوهر دختر ما نخواهد
بود حال شما هر کدام … احوال خود را از بالش
کشیدند تا ببینیم که گوهر مقصود از دریای امال که بیرون خواهد آمد نخست شاهزاده الیاس
پیش رفت و آن درج را از گردن طوطی در آورد طوطی اصلا حرکت نکرد و آواز
نداد شاهزاده الیاس مایوس گردید و طوطی را بدست شاهزاده طوغان داد
آنهم درج را از گردن طوطی بیرون آورد باز آن مرغ گویا نشد انگاه شاهزادگان دیگر
همه نزدیک طوطی آمده خود را آزمودند هیچکدام سخن نیامد … آمده سنگ
خود را بمحک امتحان زدند اصلا متکلم نشد آه از نهاد همه شاهزادگان برآمد …
شود تا طوطی را بدست سلطان ابراهیم دادند شاهزادگان همه دیده گشاده
نظاره میکردند شاهزاده طوطی را بدست گرفت و بدرگاه خدا مناجات نمود و
گفت خداوندا بحق محمد و اهل بیت طاهرین او که مرا شرمسار مکن و این طلسم را بنام
بگشا پس دست کرد و درج را از گردن طوطی بیرون کرد که ناگاه بامر خداوند جبار مرغ

بسخن درآمد و گفت بسم الله الرحمن الرحیم و بزبان فصیح حمد خدا و نعت رسول و
منقبت حیدر کرار بیان نمود و گفت بیت ای شاه کامکار که دوران بکام
تست اندر زمانه سکه دولت بنام تست چون طوطی این گفت خروش و غلغله از بارگاه
برآمد و جمیع شاهزادگان انگشت حیرت بدندان گرفته بر یکدیگر نظر میکردند و اراده داشتند
که از جا برخاسته شاهزاده را پاره پاره کنند باز واهمه میکردند چون طوطی سخن باخر
رسانید جهانگیر پادشاه از جا برخاسته شاهزاده را در بر گرفت و رویش را بوسه
داد و بر تخت خودش نشانید و تاج شاهی را از سر خود برداشته بر سر او گذاشت
و او را دلداری داده گفت ای جان پدر اگر گوشش آفرین زاین رسانی او را بتو خواهم
داد و وارث تاج و تخت من خواهی بود شاهزاده از حیا سر بزیر انداخته هیچ نگفت
شاهزادگان چون انفعالت از پادشاه نسبت بادشاه مشاهده کردند همه برخواستند و از
پیش پادشاه بیرون رفتند پادشاه پس از آن مخالفت ایشان نشد پادشاه
خان محمد … را نیز نوازش بسیار کرد و خبر بحرم رسانیدند که پسر عادلشاه درج را از
گردن طوطی بیرون کرد و اراده دارد که بزودی دختر را بیاورد اهل حرم از این
مژده شادمان شدند روز دیگر پادشاه کامکار سلطان ابراهیم را برداشته بخدمت
فاضل عابد آورد چون نظر شاهزاده بر آن عابد افتاد دست ادب بر سینه گرفته
پیش آمد و رسم تحیت بجای آورد عابد فرمود که بنشین شاهزاده نشست بعد از زمانی
عابد رو بشاهزاده کرد و گفت ای ابراهیم برو بباغ حضرت سلیمان علیه السلام

ونوشش آفرین را بر داشته بیاور که او را نامزد تو کرده ام المدبان که زحمت بسیار
خواهی کشید و سه نفر همراه تو خواهند آمد یکی از ایشان بتو خیانت خواهد کرد و ترا
ببلیه چند گرفتار خواهد ساخت اما درج را از گردن طوطی بیرون کرده با خود ببر
و هر کاری که بتو دشوار شود بدان درج نظر کن که آسان خواهد شد آنگاه در گوش
شاهزاده دعا خواند و کلمه چند تعلیم او نمود که البته سوار شو تا بکنار دریا رسی چون از
آنجا گذشتی عیبی ندارد و دیگر آنکه تا بولایت خود نرسی نزدیک دختر مرو و دست
بآن دراز مکن شاهزاده این نصایح حکمت آمیز را چون حلقه غلامی در گوش جان کشیده
و عابد را وداع کرده از آنجا بیرون آمد و بخدمت جهانگیر شاه رفته رخصت طلبید وزیر
شاه از جای برخواست و گفت ای شاهزاده والاتبار استدعای من اینست که امیر
سلیم بنده زاده باتفاق خود ببری تا ترا خدمت کند شاهزاده ملتمس او را قبول نموده
باتفاق فلان محمد و حمید از شهر دمشق بیرون آمدند و متوجه کنار دریا شدند و
بکشتی نشسته از آب گذشتند شاهزاده از شوق دختر گریه و زاری میکرد و این ابیات
میخواند **شعر** ای راحت جان بیقرارم :. امید دل امیدوارم :. شادم بغمت که
در همه حال :. شور غم تست ساز کارم :. با رفته از کنارم امید وصلت :. هر دم با امید میگذارم
امشب بگذشت بی تو چون روز :. طوفان سرشک از کنارم :. دانی که ز عشق
اگر بمیرم :. من دل ز غمت بر نگیرم :. تا سر که نگیرم در گریبانش :. من دست ز دامنت
ندارم :. چون هیچ نشد ز سعی حاصل کام دل خسته فکارم :. آن به که ز صبر رخ نتابم

شاید

شاید که مراد دل بیابم   چون بمیان دریا رسیدند جزیره بنظر ایشان در آمد از قضا باد عظیمی
وزیدن گرفت بشدتی که شراره های کشتی از هم گسیخت و کشتی بجزیره روان شد
ایشان از کشتی در آمدند و داخل جزیره شدند از هر طرف تفرج مینمودند تا نزدیک
درختی رسیدند از خستگی همانجا سر فراغت بر بالین راحت نهادند شاهزاده دید
که برگ این درخت قرمز است و شاخ او زرد و میوه او سیاه و در اثنای نظر کردن
دید که دو مرغ آمدند یکی سبز و دیگری قرمز و بر آن درخت نشستند و با منقار پوست
آن درخت میکندند و میخوردند و متعرض میوه آن نمی شدند از سخنانی که فیلسوف عابد
تعلیم شاهزاده کرده بود و از جمله ابتدا دانستن زبان مرغان بود مرغ سبز بمرغ قرمز
گفت ای برادر چرا میوه این درخت را نمیخوری گفت سبب دارد که تو آنرا نمیدانی
مرغ سبز گفت بگو تا بدانم از این سر آگه گفت این درخت را درخت موهبت میگویند هر که برگ
از آن بخورد هیچ حربه بر او کارگر نیست هر که پوستش را بخورد هرگز بدام گرفتار نگردد
و هر کس شاخش را بخورد حشرات از و بگریزند و هر که میوه آنرا بخورد بمیرد و اگر
میوه آنرا بسوزانند و بر جراحتی مالند در ساعت به شود مرغ در پای درخت نظر
کرد آدمی زادی را دید از سخنش پشیمان شده گفت ای برادر دروغ گفتم چون شاهزاده
این کلمات از این حیوان شنید صبر کرد تا مرغان پرواز کردند و رفتند از جای
برجست از شاخ و میوه و برگ و ریشه بر کنده در کیسه پنهان کرد و بجای خود رفته
خوابید که ناگاه آواز عجیبی بر آمد بحدیکه خوف و هراس بر شاهزاده مستولی شد

ازجای برخواست نظرش برجانوری افتاد که سرش مانند سرگاو بود و پایش مانند پای
فیل و گردن او مثل گردن شتر رو بشاهزاده نهاد شاهزاده دست بتیغ ابدار کرده
بروی حمله آورد چون بوی درخت عوسج از شاهزاده استشمام نمود گریزان شده برگشت
و متوجه خان محمد و یاران گردید و میخواست که آنها را پاره کند شاهزاده نعره برآورد
و خود را بان سباع رسانید و چنان تیغی بر فرقش زد که مانند چنار تر بدو نیم کرد خان
محمد و حمید و امیر سلیم از صدای شاهزاده از خواب بیدار شدند و آن جانور را کشته
دیدند بسیر آن جزیره درآمدند امیر سلیم قدری از میوه عوسج خورد خان محمد و حمید
خواستند که بخورند شاهزاده ایشانرا منع کرد القصه سه روز در آن جزیره بسر بردند
روز چهارم بکشتی درآمدند و متوجه دریای مغرب گردیدند مدت چهار ماه دیگر
راه رفتند تا آنکه بکنار دریا رسیدند بیابانی را بنظر درآوردند و از کشتی بیرون
آمدند و چهل و یکروز دیگر در آن بیابان وسیع راه پیمودند تا بمیان دو کوه که
جنگل بود فرود آمدند پس از آسایش راه برخواسته تفرج آن جنگل میکردند ناگاه
نظر شاهزاده و یاران بر مشعل بسیاری افتاد که از آن جنگل پیدا شد و شعله آنها
تمام بیابان را روشن کرده بود شاهزاده بیاران گفت با خبر خود باشید که اینجا
مکان پریان و دیوانست و سپاه ایشان در همه این بیابان هستند مبادا
که بما آسیبی رسانند شاهزاده اسم خواند و بیاران دمید که ناگاه آن مشعلها به
نزدیک رسید چشم شاهزاده بر جماعتی افتاد که قدشان بیان منار و دستشان مانند

شاخ چنار و سنگ هایها سوراخ کرده مانند طوق در گردن کرده و هر کدام درخت بزرگ
بر دوش گرفته چون نزدیک ایشان رسیدند هر کدام یکی را در بغل گرفته بردند و آن
شب تا صبح راه پیمودند چون روز روشن شد شاهزاده دید که عجب کسانند پس ایشان
بسخن درآمدند و گفتند ای آدمیان کجا میروید و کار شما چیست خان محمد گفت ما بنایان
ولایت مغربیم و اراده داشتیم که بخدمت شما بیائیم و عمارتی بجهة شما بنا کنیم بعد از آن
بولایت خود رویم و عیال خود را برداشته بخدمت شما آئیم و چندی در اینجا
بسر بریم زنگی که از همه بزرگتر بود گفت نخست از برای من عمارتی بسازید که من با چهل
هزار زنگی در آن عمارت توانم نشست و بعد از آن از برای خود طرح ریزید آن
زنگی مهمانداری از برای ایشان تعیین نمود و خود رفت تا طعام بیاورد شاهزاده
رو بخان محمد کرد و گفت اینچه حرفی بود زدی فردا ما به سنگ کشی کنیم و گل کاری کجا خان
محمد عرض کرد ای شاهزاده ابراهیم بنده حرفی با آن زنگی چنانکه گفتم که باعث نجات ما خواهد
بود و اگر این حرف را بآن زنگی نگفته بودم الحال ما را زنده نمیگذاشتند و در سخن بودند
که زنگی دررسید و قابی از طعامهای خوب از جهة ایشان آورده بزمین نهاد و گفت
چیز بخورید و مشغول شوید بعمارت ساختن و رفت شاهزاده ابراهیم سرپوش از روی قاب
برداشت دید که گوشت آدمی نهاده آه از نهاد شاهزاده ابراهیم و خان محمد رو بزنگی
کرد و گفت با من بگو که اوضاع جزیره چه قسم است و نام شاه شما چیست زنگی گفت
پادشاه ما را نام کالیکوت است و این جزیره را نیز کالیکوت میگویند و کار ایشان

اینست که بولایت آدمی زاد میروند و دریاها بها میگیرند و هرچه از جنس آدمی زاد
دچار شود می آورند و میکشند و میخورند و شمارا برای همین مهلت داده ایم که تا کار ترا
تمام کنند بعد از آن شمارا بخوریم خان محمد پرسید از این جزیره که بیرون میرود یکی
خواهر رسید زنگی بخنده درآمد و گفت ای آدمیزاد این خیال از سر بدر کن که اگر
هزار جان داشته باشی از اینجا بدر نخواهی برد و اگر مرغ شوی بغیر از این جزیره
نتوانی پرید بسبب آنکه چهل فرسخ اطراف این جزیره مادای جبال [illegible] و مطلقا آبادی
ندارد و ما هر کدام روز دویست فرسخ راه میرویم و بر میگردیم ما هوش از سر خان
محمد و یاران بیرون رفت در آن اثنا چند نفر از آن گروه آمدند و گفتند که پادشاه
بناهای اصفهان را طلبید شاهزاده برخواسته با یاران به نزد کالیکوت دیو



آمدند بانگ برایشان زد که ای حیزه سران
چرا عمارت را بنا نکردید که من میخواهم فردا
در اینجا بنشینم خان محمد گفت ما را مرخص فرمایند که
باطراف این جزیره برآمده هرجا با صفاتر
باشد در اینجا بنای عمارت بنیم کالیکوت ایشان را
مرخص فرمود که هرجا که بهتر باشد همانجا
عمارت را بنا کنند شاهزاده با یاران باطراف آن جزیره لب پایان برآمدند و حیران
و سرگردان مانده راه بجائی نمی بردند شاهزاده بمناجات از آدو بنده مشغول شد

و گفت

و گفت **بیت** خدایا تو لم اگر از حال من : عیانست پیش تو احوال من : تو ئی
از کرم دلنواز همه : به بیچارگی چاره ساز همه : بود هر کسی را امیدی بکس : امید من از همت
تست و بس : و یاران نیز مناجات بدرگاه قاضی الحاجات میکردند و نجات خود را
از قادر متعال طلب مینمودند تا آنکه بمیان جزیره رسیدند مرغی دیدند سفید بجثه بقدر
فیل اینجا افتاده و خون از اندامش جاری است چون نظر آن مرغ بر شاهزاده افتاد
آواز برآورده گفت ای آدمیزاد چه بدی کرده اید که بدین مکان افتاده اید شاه
زاده حیران آن مرغ شد و پیش آمده پرسید که ترا چه شد که بدین روز گرفتار شده
آن مرغ گفت مرا رخ میگویند و آشیان من درکنار دریای محیط است و بچگان
خورد دارم بچگان از من بره آهوئی خواستن من پرواز کردم و بدین جزیره
آمدم که از برای بچگان خود طعمه ببرم پادشاه زنگیان سنگ آسیائی که در گردن
داشت بیرون کرد و بر جناح من زد بالم شکسته دو روز است که درین مکان
افتاده ام و خبر از بچگان خود ندارم که بر سر ایشان چه آمده است شاهزاده
گفت اگر من جراحت ترا مندمل کنم شرط میکنی که ما را از این جزیره نجات دهی
و بکنار دریای محیط برسانی مرغ رخ بگریه درآمد و گفت اگر تو مرا صحیح کنی شرط
کردم که تا زنده باشم در خدمت تو جان فشانی کنم و هرچه امر فرمائی سمعا و
طاعتا قبول نمایم شاهزاده قدری از آن میوه عوسج بیرون آورده و خوب
نرم سائیده بر جراحت رخ ریخت بحکم خدای در ساعت جراحت او مندمل شد

و به پرواز درآمد و باطراف آن جزیره پرواز نمود بعد از آن فرود آمد و خود را بقدم
شاهزاده انداخت و بخدا سوگند داد که بگو تو کیستی شاهزاده احوالات خود را بیان
نمود رخ گفت برخیز و با رفیقان بر پشت من سوار شوید و دیده بپوشانید شاه
زاده با خان محمد و حمید و امیر سلیم بر پشت رخ نشستند رخ پرواز نمود شاهزاده از آن
منزل پرخوف بیرون رفت و آن مرغ روز ایشان را میبرد و چون شب میشد ایشان را
بر قله کوه بزمین میگذاشت و غذای ایشان گوشت بره بود القصه بدینمنوال
سه روز و سه شب پرواز کرد روز چهارم نزدیک زوال ایشان را بزمین گذاشت
ایشان باغی بنظر درآوردند داخل آن باغ شدند درخت عظیمی در آنجا مشاهده
کردند شاهزاده و آشیانه در آنجا دیدند شاهزاده بفراست دریافت که این آشیانه
رخ است و دریای محیط نیز متصل آن باغ بود شاهزاده با یاران گفت
برخیزید تا بکنار دریا رویم و شکاری بچنگ آریم یاران برخواستند و روانه
نخجیرگاه شدند و هر یک مرغی را صید کرده آوردند رخ مهمانان را باستقبال گرفته
باشیان خود برد بچه گان پرسیدند که ای مادر کجا بودی و این آدمها را
از کجا آوردی مادر کیفیت ایشان را بتمامی بازگفت ایشان خود را بقدم شاهزاده
انداختند و او را تسلی میدادند تا شب شد شاهزاده برخ گفت میدانی که من
از برای چه مطلب بدین جایگاه آمده ام رخ گفت نمیدانم شاهزاده حکایت
علقمه دیو و بردن دختر را بکاخ حضرت سلیمان و قیاص عابد و او را فرستادن

بتمامی

بتمامی برخ بازگفت رخ گفت ای شاهزاده مرادت حاصل شد و کامت برآمد
فردا ترا بکاخ حضرت سلیمان میبرم و علقمه دیو را بتو نشان میدهم و نیم جانی
که در تن دارم نثار تو میکنم و ترا بوصال آن نازنین میرسانم شاهزاده از مژده
این خبر شادمان شده آنشب را در کنار دریا بسر بردند چون روز شد رخ
شاهزاده را بر پشت خود نشانده روانه کاخ حضرت سلیمان شدند چون بوسط
دریا رسیدند شاهزاده در روی دریا سبز قصری بنظر درآمد از رخ پرسید که این
قصر کیست رخ گفت ای شاهزاده این قصر حضرت سلیمان است شاهزاده بسیار شادمان
گردید رخ دو پر خود را بشاهزاده داده و گفت علقمه در اینجاست رخ بر زمین گذاشت شاهزاده را
و گفت من میروم هر وقت بفرمایی بروم که نان من در اینجا حاضر میشود و چون حاضر
باشم بچگان ترا علقمه دیو بدریا انداز شاهزاده رخ را مرخص نمود و رخ مراجعت نمود
و شاهزاده گفت خاطر جمع دار من در اینجا با بچهای تو دم سبز میکنم و بتو میکنم
اگر علقمه بتو زیادتی کند و بر تو غالب شود ترا مدد میکنم این بگفت و پرواز
نمود شاهزاده از قصر بزیر آمد و هر طرف نظر میکرد و جویای مقصود بود
تا آنکه بعمارت میان قصر رسید نظرش بر نوشش آفرین افتاد شعر که
ناگه از سر اتفاق زرکار :: یکی خورشید رخشان شد بدیدار :: چه شاهزاده برویش
دیده بگشاد :: ز سر هوشش برفت از پا درافتاد :: چه ظاهر شد لبش آن آفتاب روشن
جهان روشن شد از انوار رویش :: هوا مشکین شد از گلبرگ مویش :: برآورد

از دل سوزنده یک آه که افتاد آتشی بر خرمن ماه القصه شاهزاده از هوش
رفت و بیفتاد چون بهوش آمد خود را بقدم نوش آفرین انداخت و دو
باره از هوش رفت چون بخود آمد نوش آفرین بیهوش شد شاهزاده
باستین مرحمت عرق از جبین او پاک میکرد تا بهوش آمد هر دو از غم جدائی
شکوه میکردند دختر احوالات خود را یک یک از برای شاهزاده تقریر کرد



ساعتی گذشت که … علقمه دیو شور ه
کشیده از دور رسید … شد و چند آهو بره
گرفته می آورد چون … در برابر کاخ رسید
و نظرش بر آدمی زا… افتاد دود از سرش
پرواز کرد و آهو بره … در دست داشت
بعد پا انداخت و نعر… آورد که ای آدمیزاد
خیره سر بدبخت که گرفت که بدین مکان پای و با معشوقه من ببوسه و کنار
درآئی چون آواز علقمه بگوش نوش آفرین رسید رنگ از رخسارش
پرواز نمود و بگریه درآمد و گفت ای جان جهان این عفریت حالا آمده
مرا و ترا هلاک خواهد کرد شاهزاده گفت غم مخور و مترس که بتوفیق خدای
عزوجل علاجش خواهم کرد این بگفت و نوش آفرین را از کنار بر زمین گذاشت
و شمشیر کشیده بجانب علقمه دیو روان کردید چون علقمه آن حال را مشاهده

کرد

کرد وار شمشیر در بر افراشت و ایچنان نعره زد که کوه و دشت بلرزه درآمد
و آواز علقمه بگوش خان محمد و حمید و امیر سلیم رسید بر خود بلرزیدند و آن
عفریت آتش از دهانش میبارید و شاهزاده اسم اعظمی که عابد تعلیمش کرده
کرده بود میخواند و باو میدمید علقمه را بخاطر رسید که شاهزاده ساحر است
درختی را از ریشه برآورد و بجانب او انداخت از علم جادو اندرخت
اژدهائی شد و رو بشاهزاده نهاد و نزدیک بود که حرارت نفس شاهزاده
را بدم درکشد شاهزاده اسم اعظم خواند اژدها باز درخت گردید شاهزاده
خدا را یاد کرده تیغی بجانب علقمه انداخت و یک دست او را از بدن جدا کرد
علقمه دست خود را برداشت و بجای خود نهاد در حال درست شد و نعره
کشیده خود را بشاهزاده رسانید و او را بلند کرده بهوا برد چون نوش آفرین
این حالت مشاهده کرد آه سوزناک از دل دردناک برکشید و بیهوش گردید
علقمه در هوا بشاهزاده گفت ای آدمیزاد خیره سر بگو ترا بدریا اندازم یا بکوه
افکنم شاهزاده با خود اندیشید که کار دیو بعکس خواهد بود گفت مرا بکوه زن
علقمه رو بدریا نهاد و آنجا فرود آمد و از جانب نوش آفرین نجات شاه
زاده را از خدای میطلبید و میگریست چون شاهزاده را کنار دریا گذاشت
شاهزاده بر جست و شاخ او را گرفت علقمه هر چند خواست که خود را خلاص
کند نتوانست آخر از کشاکش هر دو بدریا افتادند علقمه غوطه زنان بر زیر آب

هیرفت و بالا می آمد از قضا نهنگی در آن دریا بود بسیار عظیم شاعر گفته بیت به پهنایش
ماهی بماه آمدی :. درازیش یکسال راه آمدی .:. فی الفور دررسید و ماهی
مع تعالی دهان گشود و اورا فرو برد در آن حال شاهزاده مضطرب که حالا غرق
خواهم شد بدرگاه خدا بنالید و تضرع نمود که ناگاه مرغ باغ گلستان ارم
و طایر فرخ فال مبارک قدم رخ نمایان شد و منقار دراز کرده شاهزاده را
از آن گرداب بلا بیرون آورد و در هوا بلند شد چند کلمه از زعیم و دیلم
برادران علقمه بشنو که چون نوش آفرین را تنها دیدند و برادرا بچنگ
آدمیزاد مبتلا یافتند نوش آفرین را بردوش کشیده از دریای محیط
گذشتند و در مرغزاری که اورا دلگشا نام بود فرود آمدند و اورا دلداری
دادند و میگفتند که ای نازنین غم مخور که اگر علقمه هلاک شد ما ترا بنده و فرمان
برداریم و از برای همین ترا بدین مرغزار آوردیم که تو دلتنگ نباشی
پس برخیز و از هر طرف که خواهی سیر کن و غمگین مباش و دست گردن
ما درآور نوش آفرین از سخنان ایشان بسیار اندوهگین شده با خود گفت
شعر ای فلک خانه ات خراب شود :: جگرت همچون دلم کباب شود !
پس آن دو برادر بصحرا رفته آهوئی چند آوردند و کباب کرده بدختر خورانیدند
و خود هر کدام بگوشه درخواب شدند اما چند کلمه از رخ بشنو که چون شاهزاده
را در هوا بلند کرده میبرد راه کاخ را گم کرد و دو روز و دو شب در روی دریای

محیط

محیط پرواز نمود و از دریا بیرون نرفت مضطرب گردید و با خود میگفت
که من آیا کجا افتاده باشم که هر چه پرواز میکنم از دریا بیرون نمیروم باز اوج
گرفت بجدیکه دریای محیط مانند سپری بچشم او مینمود پس در آن حوالی فرود
آمد و شاهزاده را بر زمین گذاشت و خود را بقدم شاهزاده انداخت و گفت
ای شاهزاده مرا ببخش که راه را غلط کردم و ترا از راه بسیار رسانیدم شاهزاده
گفت ای طایر فرخنده پیام برو بکاخ حضرت سلیمان و نوش آفرین را بردار
بیاور رخ انگشت قبول بر دیده نهاده پرواز کرد و بجانب کاخ روان گردید
چون بدانجا رسید هر چند رسم تفحص بجای آورد نوش آفرین را ندید و اثری
از آثارش نشنید بسرعت پرواز کرد و خود را بخدمت شاهزاده رسانید و گفت
ای شاهزاده بکاخ رفتم و آنچه گردش کردم از دختر اثری ندیدم شاهزاده گفت
مرا زود بیاران رسان رخ شاهزاده را برداشته به نزد یاران رسانید چون یاد
گریه و زاری نمود یاران او را دلداری میدادند پرسیدند که مگر دختر را آفتی
رسیده است شاهزاده گفت بیت منم آن داغ داری در زمانه که هر دم
عیش آید یک زبانه :. شاهزاده تمامی ماجرا را بیاران گفت و هر یک ناله کنان بگوشه
افتادند تا شب شد شاهزاده بخوابید رفت و این ابیات میخواند شعر بی جشمید
اندوه مصیبت شب ماست :. آبستن صد هزار محنت شب ماست :. جانم بلب آمده
بپایان نرسید یاران گو با روز قیامت شب ماست :. یاران شاهزاده را

تسلی داده گفت غم مخور که رخ میرود و هر کجا که باشد دختر را بتو میرساند پس شاهزاده
رخ را فرستاد و گفت برو و نوش آفرین را از برای من بیاور رخ پرواز کرد
و شاهزاده با یاران کنار دریا گرفته میرفتند تا شب بسر دست درآمد همانجا
برسم آسایش خوابیدند چون روز طالع شد بیت دگر روز چون خسرو
خاوری :: برآمد برین طاق نیلوفری :: زمانه در روشنی باز کرد :: جهان بازی
دیگر آغاز کرد :: یاران همه برخواستند و متوجه آمدن رخ گردیدند در آن
اثنا رخ بیامد و گفت ای شاهزاده بدان و آگاه باش که نوش آفرین را
در مرغزار دلکشا دیدم و برادران ملقمه را با او دست و گریبان یافتم شاه
زاده گفت ای مرغ خوش الحان وای طایر جان مرا بان مرغزار رسان که
جانم بلب رسید مصرع مرا مردن آسان تر از زندگانی :: سفارش شاهزاده داشت پاس آن
فرمود رخ او را بر پشت خود سوار کرده پریدن آغاز کرد و باندک فرصتی از
دریا گذشته شاهزاده را بپای لالی تلی بر زمین گذاشت و گفت بزیر پای خود
نظر کن شاهزاده متوجه شد دید که نوش آفرین در آن مرغزار در میان لاله
زار نشسته ناگاه نظر دیو بشاهزاده افتاد فریاد برآورد که ای آدمیزاد
خیره سر برادرم را کشتی ترا بس نیست اینک شیر گرسنه بار دیگر آمدی بیا
که همین ساعت ترا بمرگ [illegible] خواهم نشاند دست بدار شمشاد کرده رو بشاهزاده
نهاد شاهزاده از پیش برجست و خود را بطرفی انداخت و خدا را یاد کرده تا تنه

بلای ناگهان پس دیو فرود آمد و شاخ او را گرفته بر زمین زد و طوق از گردنش
بیرون کرده شمشیری بر سرش زد که مانند خیار تر دو نیم کرد در آن اثنا
زعیم برادرش رسید و برادر خود را کشته دید نعره برآورد که ای آدمی
زاد خیره سر دو برادر مرا کشتی هنوز دست بر نمیداری فریاد کنان بشاهزاده
آورد رخ شاهزاده را برداشته بر پشت دیو نهاد هر چند آن عفریت خواست
که حرکت کند نتوانست ناچار گفت ای شاهزاده مرا مکش و مهلت ده که من اسلام
قبول میکنم شاهزاده او را اسلام دعوت کرده از ترس قبول نمود رخ نوش آفرین را
برداشته و زعیم دیو را نیز در جلو انداخته از آن مرغزار بیرون آمدند دختر
در عرض راه عذرخواهی میکرد که ای شاهزاده بسیار زحمت از برای خاطر من
کشیدی و بسیار رنج از برای من بردی امیدوارم که مرادت حاصل شود
و کامت بر آید شاهزاده میگفت ای دلبر با حیا وای سرافراز گلستان وفا
این جان که در تن دارم برای سگ آستانت دارم بیت گر سر ببرند
به تیغ تیزم :: از کوی وفات بر نخیزم :: گر آنکه کنند ریزه ریزم :: من مهر تو
نریزم :: الا که بریزد استخوانم :: پس همه جا میرفتند و صحبت میداشتند تا بدریا
رسیدند رخ گفت ای شاهزاده والاتبار این زعیم دیو از روی مکر مسلمان
شده او را بکش و اگر نکشتی لباس جمعها که از وکیشی شاهزاده گمان برم که حیله
کرده باشد مرا بخاطر میرسد که بصدق مسلمان شده باشد پس باندک ساعتی پیش

یاران رسیدند چون نظر خان محمد بشاهزاده افتاد خود را بقدم او انداخت
و او را دعا میکرد شاهزاده فرمود تا نوش آفرین را در سایه درختی نشانیدند
رخ بباغ حضرت سلیمان رفته میوه‌های گوناگون از برای ایشان حاضر کرد
القصه ایشان سه روز در کنار دریای محیط بعیش و عشرت گذرانیدند چون
شب چهارم شد شاهزاده را هوای آدمی بسر افتاد و دلش مایل صحبت ابنای
جنس خود شد رو برخ کرد و گفت ای مرغ بهشتی ما را با دمیزاد رسان رخ
گفت بجان منت دارم فردا روز شما را بر دشت میبرم اما چند کلمه از زلیم دیو
بشنو نصف شب برخواست و بار آنگاه دختر رفته او را در خواب دید و بسرعت
تمام خود را در طلسم زنگوله انداخت و باندک فرصتی نزد مادرش آمد و سلام
کرد و دختر را بر زمین گذاشت و حکایت از برای مادرش بیان کرد ارالیش
جادو از هوش برفت و گریه آغاز نمود گریه از بر [illegible] فرزندان کشته خود
خود بر پای کرد و گفت من این دختر را میکشتم و بر سر آدمیزاد چیره سر میبردم
و کار ایشان میسازم زلیم خود را در پای مادر انداخت و گفت ای مادر من براو
عاشقم اگر او را بکشی من نیز هلاک خواهم شد ارالیش جادو لاعلاج نوش
آفرین را در چاه کرد و زنجیر گران بر دست و پایش نهاد بیچاره در آن چاه گریه
و زاری میکرد و بدست خیال بکایت یاران پیغام میفرستاد بیت
خبر من برسانید بیاران چمن * که آوازه شما در قفسی افتاده است * در آن

چاه تاریک نظر کرد دید که نازنینی را زنجیر در گردن کرده و آنجا محبس کرده‌اند
نازنینی فرشته کرداری حور وشی چابکی وفاداری دهنش تنگ
تر ز حلقه میم روی او برگ گل ولی بدو بیم نوش آفرین پیش رفت و براو
سلام کرد و از حالات وی استفسار نمود آن نازنین گفت بدانکه من دختر
عبد الرحمن پادشاه پریانم و نام من میمونه خاتون است یکروز بعزم سیر با دایه
خود در هوا میگشتم که ناگاه علقمه دیو بمارسید مرا گرفت و دایه‌ام گریخت و آن
ناپاک مرا بدینجا آورد و میخواست که مرا متصرف شود من رضا ندادم آنگ
متغیر شده مرا بدارالیش جادو مادرش سپرد و گفت این دختر را در بند کن تا به
مواصلت من راضی شود این ماده عفریت مرا در بند و زنجیر کشید دایه خبر بپدرم
رسانید پدرم لشکر از گروه جن و انس برداشته بسر ایشان آمد چاره نتوانست
کرد و شکست خورده بر [illegible] ن در بند بندم و از پدرم خبر ندارم نوش
آفرین او را تسلی میداد و میگفت خواطر جمع دار که امروز یا فردا سلطان
ابراهیم خواهد آمد و ما را هر دو نجات خواهد داد پس از رخ و یاران بشنو
که چون روز شد و خواستند که روانه شوند شاهزاده ببالین دختر آمد دید
که رخت خواب افتاده و دختر پیدا نیست شاهزاده بی آرام شد و رخ را
آواز داد و واقعه را با او گفت رخ فریاد برآورد و گفت ای شاهزاده زلیم را
طلسمای هر چند او را بیشتر جستند کمتر یافتند آه از نهاد شاهزاده برآمد و گفت

بیت عجایب طالع برگشته دارم ؛ که خود را روز و شب سرگشته دارم ؛ القصه شاه
زاده گریبان بیطاقتی چاک زده خاک بر سر میکرد و خان محمد و حمید او را تسلی میدادند
و رخ هر زمان طعنه بشاهزاده میزد و میگفت با تو نگفتم که زنهار اکشش که اسلام
آن بابر جای نیست از من قبول نکردی و فریب او را خوردی تا عاقبت دختر
را در معرض هلاک انداختی حالا گریه میکنی شاهزاده از حرف رخ تا که میکرد
و میگفت بیت از آتش این طایفه جز دودی نیست ؛ از هیچکسم امید بهبودی
نیست ؛ دستی که بدست چرخ بر سر دارم ؛ بر دامن هر که میزنم سودی نیست ؛
خان محمد و حمید التماس نمودند که ای رخ مهلتست این نوبت برو و خبری از
نوش آفرین بما رسان که شاهزاده هلاک میشود رخ پرواز نمود و تا سه روز
در هوا پرواز کرد روز چهارم ظهری بود که از هوا بزیر آمد و رو به نشیب نهاد
و در پیش شاهزاده بنشست شاهزاده چون نظرش برخ افتاد گفت بیت
مژده ای دل که مسیحا نفسی می آید ؛ که از انفاس خوشش بوی کسی می آید ؛ برکش
ایمرغ سحر نغمه داودی را ؛ که سلیمان گل خوشبو ز چمنی می آید ؛ القصه ای شاهزاده
بدان و آگاه باش که نوش آفرین را زیغم دیو برده و در طلسم زنگوله حضرت
سلیمان ع بدست ارالیش جادو مادرش سپرده و آن ملعونه او را در چاهی
عمیق در بند و زنجیر کرده و هیچکس از زمان آنحضرت تا حال بدانجا نرفته
و هر گاه رفته برنگشته شاهزاده بفکر آن جادو افتاد که چگونه او را بکشد پس رو

بمرغ کرد

بمرغ کرد و گفت مرا بآن طلسم رسان تا دفع آن جادو را بکنم پس سفارشاتی که داشت
بخان محمد کرد و خود بر گردن رخ قرار گرفت و متوجه طلسم زنگوله گردید رخ بعد از
مسافتی شاهزاده را در بالای کوهی بر زمین گذاشت و طلسم را بشاهزاده نمود
و چند پر خود را بشاهزاده داد و گفت من نزد یاران میروم اگر ترا بمن احتیاجی افتد
پر مرا در آتش گذار که من در ساعت حاضر میشوم پس شاهزاده را وداع نمود
و پرواز کرد شاهزاده نیز برخاست و متوجه طلسم شد چون نزدیک آن رسید
در را گشوده دید که هیچکس در آنجا نیست خود را باندرون طلسم افکند چشم شاهزاده
بر عجب بامی افتاد که در میان قصری واقع شده بود شاهزاده وضو ساخت و در
آن مکان دو رکعت نماز حاجت گذارد و از حق تعالی گشودن طلسم را درخواست
نمود و دست در بغل کرده درج را بیرون آورد و در آن نظر کرد دید که فیاض
عابد نوشته است که هر کس خواهد که بطلسم زنگوله رود چون داخل طلسم شود از صداهای عجیب
و صداهای غریب نترسد و خوف ننماید و متوجه هیچ حرف نگردد و اعتنا نکرد و بتوی
آورند نترسی و همه علامت جادوی طلسم میباشند و خود را مکمل و مسلح نموده و اسم
اعظم بخواند و داخل طلسم شود و قدم در اندرون طلسم گذارد آواز چند نفر ای جوان نادان
اینجا خواهی ماند تا روز قیامت تو کیستی بحرف هیچکدام مقید نشد باز آواز شیر و پلنگ و اژدها
می شنید شاهزاده التفاتی بآنها نکرد و میرفت بعد آوازی شنید که ای آدمیزاد که میروی
نه که ما کار با تو داریم شاهزاده بخواندن دعا مشغول بود و بدیشان التفات

میکرد همه جا رفت تا برابر عمارت رسید و بران سنگ سیاه قرار گرفت ان جانوران
بر شاهزاده حمله نمودند شاهزاده نیز با ایشان کارزار میکرد و اسم اعظم بر خود میدمید که ناگاه
نره دیوی از دور نمایان شد و دار شمشادی که در دست داشت حواله شاهزاده
کرد و نعره بر آورد و گفت ای آدمیزاد خوب کردی که در این مکان آمدی حالا خوج
علقمه و دیلم را از تو خواهم خواست این بگفت و چنان فریادی برکشید که طلسم بلرزه
در آمد که ناگاه شاهزاده ذو الاتبار از عقب سر آن نابکار بر آمد و شمشیری بر کمرش زد که مانند
خیار تر بدو نیم شد دیوی دیگر پیدا شد و بر شاهزاده حمله کرد شاهزاده او را نیز بدو نیم
کرد و بینداخت همچنین سباع بسیار و وحوش بیشمار می آمدند و سلطان ابراهیم
یک یک را میکشت که ناگاه گرد و غبار برخواست و عالم را در نظر شاهزاده تیره و تار
گردانید شاهزاده منتظر گردید که آیا دیگر چه حادثه واقع خواهد شد چون گرد و غبار فرو نشست
شاهزاده دید که اژدهائی مانند چناری از برابر

می آید و آتش از دهان میبارد و نزدیکست که
شعله آتش او جهان را بسوزد شاهزاده اسم اعظم خواند
و بر خود دمید و بر خ... نالید و شمشیر کشیده خود را
بدو رسانید و نعره اله... ابراز جگر برکشید و چنان
تیغی بر فرقش زد که ... تا بکام بسرش چون
گوی غلطان گردید تا زهوا تیره و تار رسید و اشکال مختلف و رنگهای غریب از هر طرف

نمایان

نمایان شد و شاهزاده همه را دفع میکرد تا رسید بان عمارت دید پیره زالی در انجا
نشسته افسونه میخواند و از شراره نفس او آتش بیرون می آید شاهزاده نزدیک رفته بدان
لوح نظر کرد و دید که نوشته است که ای فرزند من سلطان ابراهیم بدان و آگاه باش
که این نوبت تیر و کمان بردار و یک تیر بر این سنگ و اور اینجا که مینداز اگر تیرت
خطا شود وای بر حال تو همانجا سنگ خواهی شد و اگر خطا نکردی مقصودت حاصل
خواهد شد شاهزاده کمان را بر جنگ در آورد و چنان بر سینه آن پیره عفریت
زد که از پشتش بیرون جست و پیره زال بخاک افتاد و جان بمالک دوزخ سپرد
شاهزاده برخواست و داخل آن عمارت شد دید که زر و جواهر بحد در انجا ریخته
شاهزاده التفات ننمود و خود را بسر چاه رسانید سبک بچاه فرو شد دید که
نوش آفرین را در زنجیر کشیده و آن بیچاره سر بر زانوی غم نهاده و گریه میکند
که در زندان بنودش هیچ همدم نهاده دست خود بر زانوی غم
شاهزاده بیطاقت شده پیش رفت و بر او سلام کرد و گفت ای جان جهان
وای آرام دل ناتوان سخت زود دلبر وقت من آمدی معلومست که هرا فراموش
کرده بودی شاهزاده گفت **نظم** اگر پوسیده گردد استخوانم نگردد
مهرت از جانم فراموش ای جان شیرین وای امیس دیرین مدتیست که در
طلسم افتاده بودم و با گروه دد و دام جنگ و جدال میکردم تا خود را بدینجا
رسانیدم ای جان عزیز **بیت** نرود یادت از خاطر دلسوختگان لاله

که داغ غم عشق فراموشش کند القصه شاهزاده زنجیر از گردن نوشش افرین برداشت
و او را ازان چاه عمیق نجات داد بعد از آن پرسید که ای جان جهان این زن
کیست که در بند و زنجیر کرده اند نوشش آفرین کیفیت میمونه خاتون را بیان نمود
شاهزاده او را هم نیز از بند نجات داد میمونه خاتون سلطان ابراهیم را دعا
کرده پرواز نمود و شاهزاده بار دیگر بچاه فرو شد تا دانه چند برآرد که ناگاه ابری
در هوا نمودار شد و صدای رعد از آن برآمد و دستی از میان ابر برآمده
دختر را از سر چاه در ربود و غایب شد شاهزاده از هول القصه از چاه برون
آمد دختر را ندید نعره از جگر برکشید و باه و ناله گریه آغاز کرد و از یمین و یسار
دویدن گرفت و هیچکس را نیافت معلوم شد که زلیم دیو او را برده همان ساعت
بر رخ را در آتش نهاده او را حاضر کرد این رخ چون نظرش بر شاهزاده افتاد
گفت خاطر جمع دار که اگر دختر را در قلعه قاف هفتم هم برند که من ترا بدانجا
خواهم برد پس شاهزاده را بر پشت گرفته بیاران رسانید و کیفیت واقعه را
از برای ایشان تقریر کرد خان محمد و حمید و امیر سلیم گریبان صبوری چاک زده
گریه آغاز کردند و فریاد و خروش برآوردند القصه چند کلمه از میمونه خاتون
بشنو که از بند و زنجیر نجات یافت پرواز نموده بگلستان ارم رفت و داخل
آن بهشت عنبر سرشت گردید خبر بعبد الرحمن پادشاه بردند که میمونه خاتون
آمده است عبد الرحمن امر نمود تا همه دیوان و پریان باستقبالش رفتند

وخود با ارکان دولت و اعیان حضرت باستقبال او بیرون آمدند چون نظر
عبد الرحمن بر میمونه خاتون افتاد آغوش گشاده او را تنگ در بر گرفت و گفت
ای جان فرزند چگونه از آن طلسم نجات یافتی و چه نوع ازان بند و زنجیر رهائی
یافتی میمونه خاتون کیفیت شاهزاده را بتمامی باز گفت و عرض کرد که ای پدر مهربان
اگر من با نوشش عهد نه بسته بودم هر آینه زن او میشدم و با دمیزاد تن در میدادم
عبد الرحمن از دختر پرسید که ای فرزند دلبند آن شاهزاده را که نام میبری
و وصف میکنی چه نام دارد دختر عرض کرد که او را شاهزاده ابراهیم میگویند پسر
عادلشاه پادشاه چین است چون عبد الرحمن نام سلطان ابراهیم از دختر شنید
رنگ از رویش پرواز نمود و تعجب کرده حیرت بر حیرتش افزود و گفت ای
فرزند من با گروه جنیان و پریان و دیوان بطلسم آرایش جادو آمدیم که ترا
نجات دهیم هیچ میسر نشد حال میگوئی یکتن آمده و آن عفریت را علاج
کرده و او را کشته مرا لازم آمد که سر قدم ساخته بروم و آن شاهزاده را ملازمت
کنم و حلقه بندگی و چاکری او در گوش جان کشم میمونه خاتون عرض کرد
الحق قابلیت آن دارد که پادشاهان قاف حلقه غلامی او در گوش کشند
پس عبد الرحمن با ندیمان و وزیران تهیه راه دیده میمونه خاتون را برداشته راه
خدمت شاهزاده شدند از انطرف شاهزاده بازیگردن رخ نشسته بر جانب
روان شدند تا آنکه بسر کوهی رسیدند شاهزاده دید که نوشش آفرین را در آنجا

نشانده و زنیم دیو در برابرش ایستاده او از نهادش برآمد و ناچار بر او سلام کرد
الست ناپاک چون نظرش بر شاهزاده افتاد فریاد برآورد که ای آدمیزاد خیره سر
مادر و برادران مرا کشتی و هنوز خود زنده ای من چاره ترا خواهم کرد و آن رخ را بی
نام و نشان خواهم نمود پس روی بنوش آفرین کرد و گفت نگاه کن و مکانی
که برای نشیمن تو مهیا ساخته ام ببین نوش آفرین دید که آتشی افروخته شد که
شعله آن تمام عالم را بسوخت و بچه کان رخ را دید که زنیم دیو دزدیده آورده است
و هر دو را بسته در گوشه انداخته است آن بیچارگان فریاد برآوردند که ای آدمیزاد بیوفا
دانسته باش که این آتش را از برای ما و تو افروخته اند و ما را بدین آتش بریان خواهند
کرد و میترسم که چون شاهزاده بیاید و ما را سوخته ببیند خود را اهلاک کند چون دختر
نام شاهزاده را شنید بگریه درآمد و گفت **بیت** دل من ترک مدعا نکند ؛
شیشه ها شکند صدا نکند ؛ تو بیا بر سر من ای کافر ؛ بلکه عمر دگر وفا نکند ؛ القصه ایشان
از اضطراب سوختن زاری بسیار نمودند که ناگاه زنیم دیو پیش آمد و دست نوش
آفرین را گرفته با بچگان رخ نزدیک آتش برد و در آتش انداخت در آن اثنا
میمونه خاتون با نازنینان دیگر رسیدند و آن حال مشاهده نمودند میمونه خاتون
خود را بسرعت تمام رسانید و نوش آفرین را از میان آتش نجات داد و پری
دیگر بچه کان رخ را از آن ورطه هایل رهانید زنیم چون دید که ایشان از آتش نجات
یافتند دود از سرش پرواز کرد عجوزیست که خود را برهاند و میمونه را اهلاک کند

کمرع گلستان

کمرع گلستان ارم یعنی رخ نمایان شد و شاهزاده را در آن گیرودار از پشت بر
زمین نهاد و گفت بنازم زنیم را زود کردن بزن شاهزاده بچستی و چابکی
تیغ بر فرقش زد که سینه اش بر هم شکافت و جسد آن عفریت را در آتش انداخت
نوش آفرین میمونه خاتون را برداشته بالای تخت زرنگار برآمد و بچه کان
رخ را در پهلوی خود جای دادند و شاهزاده با رخ در سخن بود که از روی هوا تخت
عبدالرحمن پیدا شد و سه دیوان از چهار طرف تخت درآمدند چون نظر عبد
الرحمن بر شاهزاده افتاد دانست که آن سلطان ابراهیم است اشاره بدیوان کرد
تا تخت او را برابر شاهزاده بر زمین گذارند شاهزاده نیز دانست که این شخص از
علمای قاف است از جای برخواست و سلام کرد عبدالرحمن رد سلام نمود و از
تخت فرود آمد و شاهزاده را در بر گرفت و رویش را بوسه داد و ایشان نیز هر یک
شاهزاده را مهربانی کردند و عبدالرحمن شاهزاده را تکلیف نمود که ما را سرافراز نموده
بگلستان ارم قدم رنجه فرمایید که میمونه خاتون کنیزی شما کند و حقوق غلامی بسبب
حقوقی که از من دارید شاهزاده فرمود که من رفیقان چند دارم و ایشان در کنار
دریا میباشند و انتظار مرا میبرند که بروم عبدالرحمن گفت که مرغ خوش الحان برود
و المیاس را با اورد شاهزاده قبول فرمود پس در ساعت عبدالرحمن رخ را فرستاد
و خان محمد و حمید و امیر سلیم را بر پشت خود سوار کرده بیاورد چون بخدمت
آقای خود رسیدند سلام کردند عبدالرحمن ایشان را طلبیده بالای تخت نشانید

و دیوان را امر کرد تا تخت او را برداشته روانه گلستان ارم شدند و ریخ در سایه
تخت پرواز میکردند تا بگلستان ارم رسیدند خبر بمیمونه خاتون رسانیدند
که پدرت با شاهزاده سلطان ابراهیم اینک میرسند میمونه خاتون فرمود تا
باغ ارم را زینت کردند و فرشهای ملوکانه انداختند و شهر را چراغان کردند
چون شاهزاده داخل باغ شد نوش آفرین را دید که در بارگاه میمونه خاتون
بیهوش افتاده و بعضی از اعضای او سوخته هادم حکمای صاحب تجربه را حاضر
کرده داروهای خوشبو و معجونهای معطر باو خورانیده بهوش آوردند نوش آفرین
دیده باز کرد و خود را در تخت میمونه خاتون دید از وی پرسید که چگونه مرا از
میان آتش بیرون آوردی میمونه خاتون گفت چون شاهزاده باعث نجات
من شد من نیز ترا از آتش برآوردم و اینجا که می بینی گلستان ارم است
نوش آفرین پرسید که ای خواهر مهربان شاهزاده در کجاست گفت در بارگاه
با پدرم بصحبت مشغولند ایشان نیز بصحبت مشغول شدند القصه آنروز را بعیش
و عشرت گذرانیدند چون شب شد میمونه خاتون فرمود تا تختی در میان
باغ گذاردند و شمعهای کافوری از طلا و نقره افروختند و دیوان بادار شمشادهای
گران در باغ ایستادند و خود بپارگاه پدر آمد و عرض کرد که ای شاهزاده
نوش آفرین در انتظار است شاهزاده برخواست و متوجه تخت دختر شد و آن
دیوان و خادمان زرها نثار میکردند و در قدمش می افتادند و در پیش و پیش

بیرفتند تا شاهزاده را ببالای تخت رسانیدند چون نظر نوش آفرین بر



شاهزاده افتاد از جا برجست و سلام کرد
و خود را در قدم او انداخت و او را در بر
گرفته رویش را بوسه داد میمونه خاتون
گفت تا رقاصان و سازندگان را آوردند
و بجهة شاهزاده جشنی برپا کردند و آنشب
بعیش و عشرت گذرانیدند تا روز شد
میمونه خاتون مانند چاکران شاهزاده را بگلاب و مشک معطر ساخته باز بپارگاه
پدر فرستاد و آنروز نیز بطریق معهود مشغول صحبت شدند القصه تا ده روز
بدینمنوال در گلستان ارم بسر بردند روز یازدهم شاهزاده از میمونه خاتون
و پدرش عبدالرحمن رخصت طلبید عازم ولایت خود گردید عبدالرحمن
گفت ای شاهزاده من گروه جنیان و پریان را گواه گرفته ام هر کس میمونه
خاتون مرا از بند نجات داد او را باو تزویج نمایم حالا این خدمت از تو وقوع یافته
و مستحق این دختر تو هستی و من نیز میخواهم که بعهد خود وفا کنم شاهزاده گفت من
شرط کرده ام تا با نوش آفرین صحبت ندارم با احدی هم نشینی نکنم و دست
وصال در آغوش پریرخی در نیاورم عبدالرحمن گفت پس شرط که بعد از آنکه بوصال
نوش آفرین رسید میمونه خاتون را نیز بکنیزی قبول فرماید بعد از آن همان شاهزاده

اسباب طلسم زنگوله را بدان داد و گفت میخواهم که در ولایت چین بمن برسانی میمونه
خاتون انگشت قبول بر دیده نهاد پس دیوان تختی آوردند اول شاهزاده با دختر وداع کرده
بالای تخت بر آمدند و دیوان آن تخت را برداشتند نوشان بهادر جملگی عازم ولایت
ادمیزاد شدند و میمونه خاتون تا شهر اسکندریه بمشایعت همراه شاهزاده آمدند
و ایشان را وداع کرده باز گردید و سه روز هم در زیر تخت شاهزاده بیرفت انها همه جا مسافت طی
کردند تا بعد از چهل یوم بشهر اندیب رسیدند دیوان و پریان آمدند و پیش شاه
زاده بر او سلام کردند و اذن مرخصی گرفته بعد از روز دیگر شاهزاده را وداع کرده
بالا پرواز کردند شاهزاده بخان محمد وزیر گفت حالا نوبت تست برخیز
و طعامی مهیا کن و مرکبی که ما را بمنزل خود رساند سرانجام نما خان محمد جامه م
اسبهای رونده و طعامهای لذیذ و میوه‌های گوناگون از برای شاهزاده
موجود ساخت شاهزاده بر او آفرین کرد ایشان بعد از اکل طعام بر خواسته
بکوچه و بازار شهر اندیب در آمد و از هر طرف تفرج میکردند تا حوالی عصر
بمنزل خود معاودت نمودند القصه این داستان را اینجا بگذار و چند کلمه
از امیر سلیم بشنو چون پدرش اراده داشت که نوش آفرین را از برای امیر
سلیم خواستگاری نماید و ایشان نداده بودند خواست که در مقام انتقام بر آید و
کینه دیرینه را تازه کرده پدر را اطلاع و کیفیت فیمابین نماید و طوطی را بالا درج معروض
دارد جهانگیر شاه نوش آفرین طلب نمود و از احوالات واقعه پرسید و گفت

سخنانی چند

سخنانی چند درباره تو شنیده ام و صحبت آنرا منیدانم باری امیر سلیم را قرار داد که هر جا
شاهزاده برود باید تو همراه او باشی و تمامی ماجرا را نیز مطلع شوی بعد از آن
که او از جانب تو مطمئن خاطر گردید او را هلاک کنی چون او هلاک شد دختر تو
راضی خواهد شد امیر سلیم عرض کرد ای پدر شاهزاده شجاع است و خانمه وزیرش
نیز با صد نفر دلاور برابری میکنند وزیر عرض کرد که من قدری زهر دارم بتو میدهم
هر جا که فرصت یافتی باو بخوران و او را فارغ کن پس وزیر پدرش قدری
زهر هلاهل باو داده و برگشتن شاهزاده تحریک نمود امیر سلیم حقوق دوستی
برطرف نهاده منتظر فرصت بود چون بشهر اندیب آمدند با خود اندیشه
کرد که وقتی از این بهتر از برای من نیست پس عزم جزم کرده کمر قتل شاهزاده
بر میان جان ببست و همه روزه مترصد این بود که کار خود ساخته گرداند تا آنکه
شبی خود را بمکان خوابگاه شاهزاده رسانید و زهر هلاهل در طعام شاهزاده
ریخت و مراجعت نمود و کنار عمارت ایستاده می نگریست که بر سر شاهزاده چه خواهد
آمد شاهزاده از خواب برخواست و طعام طلبیده چند لقمه تناول نمود و باز با نوش
آفرین در خواب شدند امیر سلیم نیز فرصت غنیمت دانسته دختر را داروی بیهوشی
داد و بر دوش بسته از شهر بیرون رفت و راه حلب پیش گرفته میرفت و از این
جانب شاهزاده را زهر در عروق دویده اعضایش از هم شکافته شد و زهر بیرون
آمد و لیکن اجل گرد سرش پرواز میکرد و بدست خیال بکتاب یار رنگ بجام پیغام میداد

و میگفت بیت کی داشتم این گمان که یاری نکنی :: با این دل خسته سازگاری نکنی
القصه شاهزاده سر گران در پیش خود دید خان محمد از صدای شاهزاده از خواب بیدار
شد و بر بالینگاه آقای خود رفت دید که همه اعضای او از هم شگافته و آب زرد بر آمده
و از هر جانب نظر کرد نوش آفرین را ندید آه از نهادش بر آمد پرسید که ای خداوندگار
این چه حالتست که از تو مشاهده میکنم شاهزاده زبان نداشت که جواب گوید فریاد از
دل خان محمد بر آمد از صدای گریه و زاری او حمید ملاح از خواب در آمد و سراسیمه
خود را بایشان رسانید و آن حال مشاهده نمود فریاد از دل دردناک بر کشید
و بخان محمد گفت گریه و زاری ما بشاهزاده نفعی نخواهد رساند باید در معالجه او
کوشید و چاره اندیشید که رفع ناخوشی از او بشود حمید گفت پر سیمرغ در آتش
گذار تا او بیاید و چاره کند خان چنان کرد در حال سیمرغ حاضر شد و شاهزاده را
بدان حال دید که بر خود می پیچد گریبان طاقت چاک زد و از هوش رفت چون
بهوش باز آمد گفت ای خان محمد شاهزاده را زهر داده اند و من علاج زهر خورده را
نمی توانم کرد او را برهنه کنید و بر تخت بخوابانید که من رفتم که میمونه خاتون را
از کوه قاف بیاورم این بگفت و بر روی فلک پرواز کرد خان محمد و حمید
او را برهنه کردند و در بالای تخت خوابانیدند هر چند نبض او را میگرفتند حیاتی
از و نمیدیدند اشک حسرت از دیده می باریدند و با خود میگفت بیت ای باد
صبا اگر توانی :: از من خبری باو رسانی :: خان محمد و حمید با هم گفتند این عمل الکیمنه

سلیم نمک بحرام است و در حضر راه او برده در این سخن بودند که رخ میمونه خاتون را با خیل
پریان و نصرالله حکیم بر سر بالین شاهزاده حاضر گردانید میمونه خاتون خود را بر روی
شاهزاده انداخت و او را در بر کشیده میگریست و حکیم بمعالجه مشغول شد که ناگاه
از روی تختی نمایان شد چون به نشیب رسید دیدند که تخت عبدالرحمن است و به
تفحص حال شاهزاده آمده است پس تخت او را برابر تخت شاهزاده قرار دادند حکیم
بعبدالرحمن عرض کرد که ای پادشاه کامکار اگر شاه مهره بودی من او را در
ساعت معالجه کردمی عبدالرحمن دست در گردن خود کرده شاه مهره که داشت
بیرون آورده نزد حکیم گذاشت حکیم فرمود تا حوضی را پر از شیر
کردند و شاه مهره در گردن شاهزاده انداخت و در حوض شیر نشست و شوی داد
تا سه روز روز چهارم شاهزاده دیده بگشاد و جمعی از گروه پریان را دید که با خان
محمد و حمید سرها برهنه کرده نوحه و زاری میکنند و بدرگاه خدای تعالی مینالند
شاهزاده هر چند در اطراف خود نظر کرد نوش آفرین را ندید آه سرد از دل
پر درد بر کشید و بمیمونه خاتون گفت ای خواهر دانستی که سر اسلیم زهر خورانید
و نوش آفرین را برد میمونه خاتون گفت ای جان خواهر خاطر جمع دار که بتوفیق
خدا هر جا باشد او را بتو میرسانم پس اول مرتبه بمعالجه شاهزاده پرداختند تا
ده روز تمامی زهر از عروقش بیرون کشیدند بعد از آن او را بحمام بردند
چون از حمام بیرون آمد رخ گفت برود هر کجا باشد نوش آفرین را با امیر سلیم

سیه اکرده به نزد من آر رخ از خدمت شاهزاده مرخص شده پرواز نمود و ایشان
هر یک با گروه جنیان بعیش و عشرت مشغول شدند میمونه خاتون نیز با شاه
زاده بصحبت داشتن اشتغال نمودند این داستان از اسجال خود بگذار و چند کلمه از
نوش آفرین گوهر تاج بشنو که چون امیر سلیم او را مدهوش کرده برداشت و برنشست
تا سه روز مرکب میتاخت و آرام نداشت روز چهارم لب چشمه رسید مرغزاری
دید خوش و خرم و چمنی تازه‌تر از گلستان ارم چون جای خوش و ماوای
دلکش بود هم آنجا بار اقامت انداخت و نوش آفرین را در کنار چشمه خوابانید
دروغ بیهوشی دختر کرد چون نوش آفرین بخود آمد و نظرش بر امیر سلیم افتاد
پرسید که ای نابکار اینجا کجاست و مرا بدین مکان چگونه آوردی امیر سلیم گفت
ای جان عزیز بدان و آگاه باش که شاهزاده را زهر دادم و امروز چهار روز است
که ازین عالم رحلت کرده و رخت اقامت بسرای جاودانی کشیده و من اراده
دارم که ترا برداشته بدمشق برم و بسلک ازدواج خود درآورم نوش گفت
ای غدار نابکار ترا چه جرات اینکه شاهزاده زهر خورانده و علاوه بر آن مرا بسلک
ازدواج خود کشی هم اکنون ترا بهر ک ناپاک پدر رسته میکشانم امیر سلیم متغیر
شده شمشیر برکشید و بدختر حمله نمود و گفت من از برای این همه کشش کردم
و از ملک و مال بیرون دست برداشتم و ترا از دست شاهزاده بی نام و نشان
نجات دادم حال سزای من این و جزای من چنین است این بگفت و تیغ

حواله

حواله سر نوش آفرین کرد دختر تیغ از دستش گرفت و گفت من هم چنین شوهر
نخواهم و چنان بر فرقش نواخت که چهار انگشت فرو رفت و در غلطید و سر آن نمک بحرام را برید
و برهنه کرده لباس او را خود پوشید و سوار گردید و رو براه نهاد و مرداد او تو بجنته راه بیابان
پیش گرفته اسب میتاخت و میرفت تا شب رسید رو برآمد و روز شد درختی از دور بنظرش
درآمد رو بدان درخت نهاد و میرفت تا بآنجا رسید دید که چادری برپا کرده چهل
نفر مکمل و مسلح از طلا و نقره و جواهرات بسیار در بر آنها چون نظر ایشان بدختر
افتاد بانگ برآوردند که کیستی و چکاره‌ای و بکجا میروی دختر با خود اندیشید
که از ایشان ترسیدن نفعی ندارد گفت آمده‌ام شما را تیغ کنم که دیگر مسلمانان را
نکشید و مال کسی را بسرقت نبرید اگر دست بر میدارید بیایید و شجاعت خود را
آزمایش کنید ایشان از سخن نوش آفرین از جای درآمدند و مرکب بجانب
او تاختند و یکی از ایشان نیزه درکمان گذارده بجانب دختر انداخت دختر
تیر او را از خود گذرانیده و بر مرکب زد و شمشیر کشیده چنان بر فرق آن نابکار
زد که پرده سرش درهم شکافت و از مرکب درغلطید دیگری پیش آمد که دختر را
برداشته ببرد بر دکه نقاب از چهره رخشان و روی درخشان او دور شد و چشم
آن سگ خارجی بدان دختر افتاد دختر امانش نداد و شمشیر کشیده بر دوال
کمرش زد که مانند خیار تر بدو نیم گردید القصه یک یک آمدند و دختر همه را کشت
تا آنکه بیست نفر ایشان باقی ماندند همه یکبار از جای حرکت کردند و اطراف آنرا

گرفته دستگیرش کردند و دربای درخت آوردند و گفتند چرا نقاب از روی خود



برنداری حالا بنداز بند تو جدا میکنیم یکی از
آنها پیش آمد و نقاب زرخش برگرفت
چشم همگی بر جمال آن نازنین افتاد بیکبار شیفته
جمالش شدند و هر یک ازایشان خواهش داشتند
که دختر را تصرف کنند عاقبت میان ایشان
بنزاع انجامید چند نفر از عشق آن پریوش
خود را کشتند چند نفری که باقی ماندند مجلسی آراستند و با دختر بعیش و عشرت مشغول
شدند دختر در آن اثنا داروی بیهوشی در شراب کرده رطلهای گران بپیمود
و خود ساقی شده بحریفان مجلس داد تا همه بیهوش شده مست لایعقل درافتادند
دختر بخواطر جمعی تمام خنجر از میان کشید و سر یک یک را از تن جدا کرد و در
ساعت بر مرکب تیز رفتار صحرا نوردها سوار گشته راه بیابان دور و دراز
پیش گرفته میرفت و نمیدانست که بکجا میرود و این ابیات جانسوز میخواند و میگفت
بیت فراق همنفسان جان بیقرارم سوخت :. سموم هجر تر و خشک نو
بهارم سوخت :. کسی مباد چه من آواره از وطن :. فلک زداغ جدائی بهر دیارم
سوخت :. زمانه چون شب تارم چراغ باز گرفت :. بسان زفغانت من او راسی
هزارم سوخت :. مرا جدا که جانان اگر بدل تنگ است :. چه حاجت که تف آه

شعله بارم سوخت :. القصه دران بیابان میگشت و راه بجائی نمیبرد که ناگاه برخ رسید و نظرش
بر امیر سلیم افتاد خواست که او را گرفته بر زمین زند دید که نوشآفرینست و لباس
امیر سلیم را پوشیده و سر او را بر فتراک زین آویخته پرسید ای نازنین چگونه سر او را
از تن جدا کردی نوشآفرین احوال تا پایان نمود و پرسید که شاهزاده در کجا است
رخ کیفیت او را تقریر کرد و گفت ای نازنین بیا تا ترا بزودی پیش شاهزاده برم
پس رخ دختر را بهمان لباس امیر سلیم برداشته بولایت سراندیب آورد و میان
باغی که شاهزاده درآنجا بود بر زمین گذاشت نوشآفرین سر امیر سلیم را برداشت
و متوجه آرامگاه شاهزاده شد اما شاهزاده با میمونه خاتون نشسته و صحبت نوشآفرین
میداشت که ناگاه دید شخصی که شباهت تام بامیر سلیم داشت نقاب انداخته
... شد شاهزاده نعره برزد که ای نامرد مکن بجام نوشآفرین را چه کردی
... این جرات و جلادت تو از کجاست که چنین سر زده داخل
... که آمده ام میمونه خاتون را ببرم و حلقه در گوش تو کنم
... تر برون آورد که بران زند ناگاه

گریه بلند کردند آواز ایشان بگوش خان محمد وحمید رسید خود را بشاهزاده رسانیدند
دیدند که شاهزاده بر زمین افتاده و امیر سلیم بر روی او خوابیده دست بشمشیر کرده
رو بامیر سلیم نهادند ناگاه رخ نعره زد که مزنید و دست نگاه دارید که نوش آفرینست
خان محمد وحمید چون نام نوش آفرین شنیدند از خلوت بیرون دویدند و میمون
خاتون نیز سر و پای برهنه از حرم سرا بیرون جسته گوشه پنهان شد بعد از آن شاهزاده
بصحبت مشغول شد رخ و میمونه خاتون شاهزاده را وداع کرده روانه مکان
خود شدند شاهزاده تدارک سفر دیده متوجه شهر حلب گردید چند کلمه از ملک
بهمن بشنو که چون از دمشق برگشت روز و شب از عشق نوش آفرین گریه و
زاری میکرد تا اینکه جاسوسی خبر رسانید که سلطان ابراهیم با نوش آفرین
از ولایت شهر اندیب عازم شهر حلب شده ا...
زاده بهمن خوشنود شد و در ساع...
آمد در رخ فرسخی جاده ...
شاهزاده ...

بمیدان ستیز آمد با یاران شمشیر کشیده بر سپاه ملک بهمن حمله نمودند نوش آفرین
سراسیمه از خیمه بیرون دوید و با ایشان کارزار کرد و بسیاری از ایشانرا بدوزخ
فرستاد عاقبت ملک بهمن فریاد برآورد که ای شاهزاده اگر جان خود را عزیز
میداری و یار خود را میخواهی نوش آفرین را بمن واگذار و برو والا خاک
در کاسه سرت خواهم کرد شاهزاده مضطرب شد و بیاران خود بکوشید تا همه
زنان بپوشید ایشان بهر حمله از کشته پشته میساختند و داد مردی و مردانگی
میدادند عاقبت سپاه بهمن زور آور شده دور شاهزاده و یاران او را گرفتند
و بعضی از ایشانرا مجروح نمودند و کار بر ایشان تنگ شد بهر طریقی که بود خود را
از آن معرکه بیرون انداختند و جان بسلامت بردند ایشان متفقا کشیده از



عقب ایشان تاختند اموال ایشانرا بغارت
بردند خان محمد وحمید از طرفی دیگر غافل بسر آن
سپاه بیکران تاختند و اسبابیکه سپاه برده بودند
بازپس گرفتند و تمامی اموال ایشانرا بغارت
بردند و شکست عظیم بسپاه ملک بهمن دادند و همان
شب از آن معرکه بر ... خوف و خطر راه بیابان
پیش گرفته رفتند چون روز شد شاهزاده دید که سوای نوش آفرین کسی دیگر
همراه نیست آه از نهادش برآمد گفت دیدی که خان محمد وحمید کشته شدند

بیاد گریه وزاری نمود و از روز حیران و سرگردان مرکب مسافت تاب شد
و آبادانی نرسید و آنشب با نوش آفرین در آن بیابان بسر بردند روز دیگر
باز سوار شدند و میرفتند تا مدت چهار روز گرسنه و تشنه مرکب راندند عاقبت
مرکب از رفتن باز ماند و ایشان هردو از کار افتادند و شروع بگریه وزاری
نمودند که بامر حق تعالی تخت عبد الرحمن پیدا شد و رخ بادیوان و پریان فوج
فوج می آمدند و میمونه خاتون پیش دویده سر نوش را در کنار گرفت و پریان
بشاهزاده دعا میکردند میمونه خاتون بپدرش عرض کرد که شاهزاده را با
نوش آفرین بگلستان ارم باید برد تا اندک بحال آید پس هردو را بر تخت
نشانده بگلستان ارم بردند و مرهم سلطانی بر جراحت های ایشان دوا کردند
تا آنکه بهوش آمدند و خود را در گلستان ارم دیدند شاهزاده سلام کرد و پرسید که
چگونه از احوال ما واقف شدید شاه جواب داد که ای فرزند که از روی ستاره دیدم در ولایت
آدمیزاد چون مراجعت کرد گفت ای پادشاه بدان که دو نفر در بیابان بطور حیران و سر
گردان مانده بودند اینخبر که از غم شاه میداد فهمیدم من ازغم با پدران بدخترم
گفتم میمونه خاتون گفت اینخبر که از غم میگوید باید شاهزاده و نوش آفرین باشند همادم
برخواسته نزد شما آمدیم در وقتی رسیدیم که شاه و نوش آفرین بیهوش افتاده بودند
شاهزاده پرسید که خان محمد و حمید حال در کجا اند عبد الرحمن بفرهنگ
دیو فرمود که بسمت حلب برو و خبری از خان محمد و حمید بیاور فرهنگ جهت

کهی

تحقیق خان محمد و حمید از گلستان ارم بیرون آمد و متوجه ولایت حلب گردید اما چند کلمه از
خان محمد و حمید بشنو که چون در آن شب خود را از جنگگاه بیرون انداختند با جمها
کاری بیهوشانه اسب میراندند حوالی صبح بدو کم باغی رسیدند خان محمد خواست
که از مرکب بزیر آید از اسب بیفتاد و بیهوش شد و مرکب او بچرا مشغول گردید
اما چند کلمه از ماه زرافشان بشنو که دختر پادشاه انطاکیه بود و آن پادشاه را خسرو
شاه میگفتند از اتفاق آن دختر در آنروز بعزم شکار بسیر این باغ آمد دید که جوانی
در میان خاک و خون افتاده و مرکبش با زین و لجام خون آلود بچرا مشغول شده
ماه زرافشان خود را بسر وقت او رسانید و خدمه را فرمود تا خان محمد را داخل
باغ نمودند و خود بمعالجه زخم او مشغول شد باندک فرصتی جراحتهای او مندمل شد
دیده باز و نازنینی را بالای سر خود مشاهده نمود بیکدل نه بلکه بهزار دل عاشق
او گردید و آغاز گریه وزاری نمود ماه زرافشان دانست که آنجوان بیمایست
آنهم رفته رفته دل از دست داد و بحسرت و ندامت بر او نظر میکرد و این
ابیات میخواند بیت دل داده ام از دست خدایا جگرم ده :. من طوطی
پرورده نازم شکرم ده :. القصه ماه زرافشان از ترس دایه و خدمه عشق خود
اظهار نکرد ده روز متوجه او شد تا بحال آمد او را بحمام فرستاده چون
بیرون آمد یکدست جامه پادشاهانه بدو پوشانید و گفت ای جوان حالا نزد پدر
میروم و احوالات شما عرض میکنم خاطر شما را به پرستاری خادمه ها سپرد و خود

بخدمت پدر آمده احوالات خان محمد را بخدمت پدر عرض کرد و گفت اگر مقرر
فرمائی او را بخدمت حاضر کنم شاه او را احضار فرمود دختر بباغ مراجعت که
خانمحمد را به برد از عشق بیقرار گشته مجلس بزمی آراسته گردانید و او را ببالای مسند
نشانده شیشه های شراب حاضر ساخت و رطلهای گران پیموده بخان محمد خورانید
خان محمد مجلس بزم شاهزاده و نوشش آفرین را بخواطر رسانید شروع بگریه و
زاری نمود ماه زر افشان پرسید که سبب گریه تو چیست خانمحمد گفت قصه
من دور و دراز است اگر خاطرت رنجه نمی شود بیان نمایم دختر گفت
فدای تو شوم بیان فرمای خان محمد زبان بگشاد و حکایت سلطان ابراهیم
را از اول تا آخر بیان نمود و گفت نمیدانم که بر سر ایشان چه آمده ماه زر
افشان چون از کیفیت شاهزاده و نوشش آفرین اطلاع یافت غایبانه تعشق
بایشان بهم رسانید و با خان محمد گفت مرا که من دختر پادشاه انطاکیه ام و پدرم
صاحب چهل هزار ترک جوشن پوش است پدر را بر داشته باتفاق تو می
آیم و خاک حلب را با توبره اسب برداشته بانطاکیه می آوریم و حلب دیگر
میسازیم و الکنون ترا میخواهم پیش پدرم ببرم تا ترا ببیند و سوال چند از تو نماید
خان محمد گفت چه ضرر دارد همانندم سوار شده با ماه زر افشان داخل شهر گردید
تا بدرگاه پادشاه رسید چون نظر پادشاه بر خان محمد افتاد از جای برخواست
و او را در بر گرفت و نوازش بسیار نمود و پرسید که از کجا آمده و اراده کجا

داری

داری خان محمد کیفیت حال خود را بپادشاه عرض کرد پادشاه فرمود اینجا محمد
در سفر ترکستان با عادلشاه همراه بودم که کذارم که ملک بهمن بفرزنداد
زیادتی نماید در ساعت سان لشکر را دیده همراه او کرد و فرمود که بروید
و ولایت حلب را ویران کنید پس چهل هزار ترک اطلس پوش را همراه خان محمد



کرده و خود او را خلعت ملوکانه در بر کرده بیرون
فرستاد و ماه زر افشان را باتفاق او روانه
نمود و فرمود که اگر ر الغزور واشته باشید
اعلام نمایید تا بیایم پس سردار سپاه و ماه زر
افشان از انطاکیه بیرون آمدند و سه روز ترکب
میتاختند تا آنکه بشهر حلب رسیدند و در
ساعت طبل جنگ فرو کوفتند چون پادشاه حلب خبر دار گردید پسرش
ملک بهمن را با سی هزار کس مسلح و مکمل بجلوگیری ایشان نامزد فرمود در بیابان
شلغار تلاقی فریقین شد و صف جدال و قتال آراستند اول مرتبه خان
محمد اسب ستیز بمیدان جهانید و مبارز طلبید و گفت منم خان محمد
وزیر سلطان ابراهیم ملک بهمن چون نام خان محمد را شنید رنگ از
رویش پرید و عالم در نظرش تیره و تار گردید خان محمد نعره بر آورد و گفت
ای ملک بهمن اگر از مردی و مردانگی نشانه داری بمیدان بیا تا بر بینیم

کر بخت کرایاری میکند ملک بهمن ناعلاج مرکب بمیدان جهانید و سر راه بر خان محمد
گرفت و شمشیری حواله سر خان محمد نمود خان محمد تیغ او را رد کرده چنان بر گردنش
نواخت که مهره پشتش بر زمین نقش بست تماشائیان دویدند و دست ملک بهمن
را بستند و از معرکه کارزار بیرون بردند که ناگاه فرهنگ دیو آمد و غایبانه
دست دراز کرده خان محمد را گرفته از خانه زین در ربود و بسوی هوا رفت پس خان محمد
هر دو دست او را گرفته صدائی شنید آشنا و گفت ای فرهنگ شاهزاده را به نزد من
آر تا ببیند که پسر پادشاه حلب چه آورده ام آن دست غیب دست از او برداشت و برفت
خان محمد رو بماه زر افشان کرد و گفت ایشان زمین انها دیوان و دد آمده بودند که مرا
بخدمت شاهزاده برند من ایشان را کفر برده و شاهزاده را جا دید القصه سپاه
پادشاه حلب رو بهزیمت نهادند فوری کشته و فوری گریختند در دروازه را محکم
بستند و بالای برج و باره بر آمدند خان محمد خود را بدر قلعه رسانید و چنان گرزی
بدروازه زد که برج بلرزه در آمد و فرو ریخت خان محمد با سپاه خود داخل شهر
حلب شدند خان محمد پدر ملک بهمن را دستگیر نموده امر کرد تا چند دار بپای
کردند و ملک بهمن را با پدرش بدار کشیدند و سپاه ترکستان همه تیرها در
کمان گذارده خواستند که او را تیرباران کنند که ناگاه تخت میمونه خاتون و شاهزاده
نمایان شد و شاهزاده از تخت بزیر آمده و در برابر خان محمد بایستاد و عرض کرد که ای
خان محمد این بیچارگان را به من ببخش خان نیز بخاطر او ایشان را از دار نجات

داد و باتفاق خود برده بر تخت نشانید نوش آفرین پرسید که ای دایه این دختر
ماه طلعت کیست گفت ماه زر افشان است نوش آفرین چون نام او شنید او را
در بر گرفت و نوازش بسیار نمود پس ملک بهمن بخدمت شاهزاده آمد و گنج و گوهر
بسیار نثار قدوم شاهزاده نمود شاهزاده نیز او را خلعت نمایان داد و در پهلوی
خود بر تخت نشانید و از پدرش عذرها خواست میمونه خاتون شاهزاده را
وداع کرد و روانه گلستان ارم شد و ماه زر افشان لشکر خود را با خطا که فرستاد
و نامه به پدرش نوشت که من بولایت چین رفتم اما شاهزاده بعد از سه روز
دیگر ملک بهمن را با پدرش وداع نموده متوجه شهر خطا شدند اما چند کلمه
از شاهزاده الیاس بشنو که چون از دمشق مراجعت کرد و داخل ختا شد ملک
طوفان نیز همراه او بود مصلحت چنان دیدند که سپاه آراسته و لشکر برداشته
بجلوگیری شاهزاده بیایند و او را از میان برداشته دختر را بتصرف در آورد چون
جاسوسان خبر ورود شاهزاده را آوردند ملک الیاس دود از دماغش پرواز کرد
و آواز نهادش بر آمد و با ملک طوفان گفت که ما چاره این شاهزاده را نتوانیم
کرد تمام دیو و پری بفرمان او [illegible] ملک طوفان گفت صلاح آنست که با او
از راه دوستی و محبت برآئیم و او را داخل ختا کنیم تا بتدریج در اتلاف کوشیم
بیت هزار دشمنم ار میکنند قصد هلاک :: گرم تو دوستی از دشمنان ندارم
باک :: پس باین مهید قرار دادند چند روزی از این مقدمه گذشت شاهزاده

نزدیک شهر ختا رسید شاهزاده الیاس و ملک طوفان با تحفه‌های بسیار و هدایای
بیشمار بخدمت شاهزاده شتافتند و خود را بر سم ستور شاهزاده انداختند شاهزاده
ایشان را فراخور حال نوازش نمود پس سلطان ابراهیم را باعزاز هر چه تمامتر
داخل شهر ختا کردند و مهم سلطنت او را با بندران شاهی برده بخدمتگذاری مشغول
شدند بجدی خدمت میکردند که شاهزاده را حیران خود کرده بودند و خان محمد
عرض میکرد که خدمت ایشان خالی از مکری نیست و یقین دارم که از روی
رغبت ما را خدمت نمی‌کنند شاهزاده گفت نه چنانست که تو یافته اما چند
کلمه از حمید ملاح بشنو که در آن شب خود را از معرکه کارزار بیرون انداخت بیچاره
بجان خستگی مرکب میراند و افتان و خیزان مسافت طی میکرد تا چون صبح
روشن شد خود را در کنار دریا دید همانجا از مرکب فرود آمد و اسب بیچاره را
رها کرد و خود از خستگی و کوفتگی که داشت بر در ضلع تکیه کرده خواب
او را ربود در عالم واقعه چنان مشاهده کرد که در دریای خون افتاده
و شنا میکند و هر دم بزیر میرود و بالا می‌آید از دهشت آن خواب هولناک
از خواب برآمد دید که اژدهای عظیمی رو باو می‌آید و نزدیکست که
بجذب نفس او را درهم شکند حمید از اضطراب آن خواب و دیدن اژدها
هراسان و لرزان شده بمناجات قاضی الحاجات برآمد و خود را بالای درخت
کشید اژدها خود را بر درخت پیچید حمید تن بمرگ داد و تسلیم نمود که ناگاه سواری

ازدور

از دور پیدا شد حمید فریاد برآورد که برادر دریاب آن سوار تیری که در کمان گذارده
بچشم اژدها زد اژدها بر خود پیچید و از درخت جدا شده رو بآن سوار گذاشت
آن یکه سوار تیر دیگر بکمان نهاده بر چشم دیگرش زد و او را از هر دو چشم کور کرد
حمید خدا را شکر کرده از درخت بزیر آمد و روانه شد قدری مسافت طی کرد
باز بکنار دریائی رسید آنجا برسم آسایش قرار گرفت زمانی برآمد دید که سواره
و پیاده بسیار رو باو می‌آیند چون باو رسیدند او را گرفته دستهای او را
بستند و همراه خود بردند و حمید نمیدانست که او را بکجا خواهند برد بعد از دو روز
او را بردند و در برابر شخصی باز داشتند آن شخص نعره زد و گفت ای ناپاک بدبخت
مالم را بردی و خانه‌ام را خراب کردی و فرزندم را کشتی و آتش در خانه‌ام
زدی و اکنون در کنار شهر من منزل کرده حال بگو که رفیقان تو در کجا میباشند
و مالم را در کجا برده حمید از استماع این سخن برآشفت و سر بسوی آسمان کرد و
گفت خداوندا تو میدانی که من بیگناهم و این جماعت افترا می‌بندند گفت
ای مردمان بخدا قسم که من اطلاع از این حال ندارم و غریب این دیار می
باشم بزرگ ایشان فریاد زد که بر سر تو چه آمده است حمید حکایت خود
از برای آن جمع بیان نمود آن جوان گفت درینوقت پادشاه ما هم بدشت
رفته بخواستگاری دختر و شاهزاده الیاس در اینجا هست اگر راست میگوئی
ترا بنزد او میبریم هرگاه ترا شناخت دست از تو برمیداریم و اگر خلاف

گفته باشی ترا در شهر ختا سیاست میکنیم حمید ملاح با آن سخن رضا داد آن بیچاره را در
زنجیر کردند و بر شتری مقید کرده روانه شهر ختا شدند اما چند کلمه از شاهزاده
بشنو که مدتی در ولایت حلب بسر برد اراده فرنگ کرد شاهزاده مضطرب
شدند و گفتند دیدید که شاهزاده را تلف نکردیم و او نوش آفرین را حال برداشته
میرود ملک طوفان گفت شاهزاده را با خان محمد بداروی بیهوشی میتوان گرفت
پس از آنکه دستگیر شدند ایشانرا بدار کشیده دختر را متصرف شویم پس
رایها بر این قرار گرفت و ایشانرا بداروی بیهوشی گرفتند و هر دو را
در زنجیر کرده ببارگاه ملک الیاس بردند شاهزاده الیاس فرمود تا رفع بیهوشی
ایشان نمودند وقتی بخود آمدند و خود را بمجلس الیاس دیدند نعره بر آوردند
شاهزاده گفت مرا چه تقصیر بوده که بزنجیر کشیده اید شاهزاده الیاس گفت
امروز که ما را در بارگاه جهانگیر پادشاه خوار کردی و خجالت دادی امروز را
بخاطر خود بیاوردی شعر اینها که بجای ما بدیها کردند :: گر دست دهد
بجز نکوئی نکنیم :: جلادم امر کرد تا دار بلند پایه بر پای کردند و شاهزاده را
با خان محمد بپای دار آوردند و سی هزار ترکان ختائی تیرها در کمان نهاده
منتظر بودند که شاهزاده الیاس امر فرماید تا ایشانرا تیرباران کنند چون
شاهزاده خود را بسته بند بلا دید آه از نهادش بر آمد گفت ای شاهزاده چنانچه
رحم بر من نکردی و مرا بر دار کردی و داغ مفارقت نوش آفرین را بر دل این

گذاردی

گذاردی و او را از دیدن من منع کردی و سعی مرا باطل کردی باری آنچه کردی
خوب کردی بیت من اگر نیکم اگر بد تو برو خود را باش :: هر کسی آن درود
عاقبت کار که کشت :: اکنون وصیت من آنست که چون مرا تیرباران کنند
نعش مرا بر سر دار مگذارید و جز کشتن مرا بنوش آفرین مگوئید مبادا دلش رنجیده
شود و زاری و بیقراری کند و قبر مرا در دروازه بکنید تا هر کس از دیار پدرم آید بوی
مادر و پدرم بشام من برسد بعد از آن رو بخان محمد کرد دید که او هم در زنجیر است
آهی کشید و گفت حرف ترا نشنیدم و بر قول این ناپاکان اعتماد کردم
خان محمد عرض کرد که ای شاهزاده بخدا قسم که همواره از سر تو کم نمی توانند کرد و همین ساعت
مرغ رخ و میمونه خاتون ما را نجات میدهند شاهزاده رو بالیاس کرد و گفت
شعر الهی تا بود عمرت قرین درد و غم باشی :: همیشه سینه چاک از خنجر جور و ستم
باشی :: شاهزاده در این ابیات بود که صدا از بارگاه برخاست و حمید را بزنجیر
آوردند بشاهزاده الیاس گفت بترس از روزی که ترا بر دار کنند و هیچکس
بفریاد تو نرسد شاهزاده الیاس از این سخن متغیر شده فرمود تا حمید را در
پهلوی شاهزاده و خان محمد بر دار کشیدند پس شاهزاده خود را و یار را بر دار
دید و سی هزار نفر همه تیرها در کمان پیوسته میخواهند او را تیرباران کنند
هر طرف نظر کرد نه یاری دید و نه غمخواری دل بر کرم خدا بست و بدرگاه
حق جل و علا بنالید که ناگاه دستی از عالم غیب از هوا پیدا شد و شاهزاده را

برداشتند بفلک برداه از نهاد شاهزادگان برآمد و همه دست تأسف بر سر
میزدند خان محمد فریاد برآورد و گفت ای شاهزاده آماده باش که اینک سپاه
دیو و پری می آید و دمار از روزگارت برمی آورند شاهزاده الیاس را هراسی در دل
افتاد در ساعت خان محمد و حمید را بزندان فرستاد و قدغن نمود که آواز
بلند کنند که شاهزاده را بهوا برده اما چند کلمه از نوشش آفرین بشنو که چون رشته
عنب او را بلند کرده بیهوش شد چون بهوش آمد خود را در غل و زنجیر دید
و ماده جادوئی را دید در برابرش ایستاده آه از نهادش برآمد و گفت ای ملعونه
مرا از بهر چه در این مکان آوردی و چرا در بند و زنجیر کردی آن پری گفت
مرا برورش جادو میگویند و در وقتی که تو مادرم را بقتل رسانیدی من حاضر
نبودم چون آمدم احوال معلوم کردم بدان سبب عقب تو آمدم که ترا گرفته
بقصاص خون مادرم بقتل آورم شاهزاده گفت ای کنیز دست از من بدار و
سخن بیهوده مگوی که خود را چون مادرت بکشتن میدهی اگر این خبر بگوش
میمونه خاتون برسد دمار از روزگارت برخواهد آورد جادو گفت من
ترا در جائی پنهان کنم و در بند کشم که هزار چون میمونه خاتون اینجا نیاید
پس شاهزاده را در آن چاه انداخت و سنگی عظیم بر سر آن چاه گذارد و برفت
و هر روز می آمد و تازیانه بر او میزد و باز او را در چاه میکرد تا مدتی بدین منوال
بر شاهزاده گذشت روزی با خود اندیشید که عاقبت کار بکجا خواهد رسید

بخاطرش

بخاطرش گذشت که پوست درخت موسیج را خورده ام آنهم قدری از آن بکار برد
در ساعت زنجیر از دست و پایش فرو ریخت برخاست و شکر خدای بجای
آورد و باطراف چاه نظر میکرد تا بجائی رسید که چهار صفه بود و در هر صفه اسباب
و اسلحه بر روی یکدیگر ریخته شاهزاده از میان آنها شمشیری برداشت و آمد بجای
خود نشست که آن ماده جادو چون بیاید او را بکشد بفاصله چند برورش جادو
بیامد و در چاه را باز کرد و بطریق معهود تازیانه برداشته پیش شاهزاده
آمد شاهزاده بچابکی شمشیر کشیده بر فرق آن جادو زد و او را بجهنم فرستاد
و بمشقت تمام از آن چاه بیرون آمد و از هر طرف کوهسار نظر کرد سیاه خیمه
چند در آن بیابان مشاهده نمود افتان و خیزان خود را بآن خیمه ها رسانید
و آواز داد که ای گروه صحرانشین مهمان شما شده ام مرا قوتی عطا فرمائید پیره
زالی از سیاه خیمه خود بیرون آمد و شاهزاده بمهمانی خود دعوت نمود
و کاسه دوغی با نان از برای شاهزاده حاضر کرد شاهزاده از گرسنگی اجزا
هر عضو دانسته صرف نمود و از خستگی و ناتوانی هم آنجا خوابید بعد از آنکه از
خواب بیدار شد از پیره زال پرسید که شما کیستید و رعیت کدام پادشاهید
گفت ما رعایا و خراج گذاران پادشاه فرنگیم و این محوطه بپادشاه فرنگ تعلق
دارد پس شاهزاده قدری جواهر بدان پیره زال داد و پر رخ در آتش
نهاده رخ حاضر شد و عرض کرد که ای ولی نعمت ترا چه افتاده و کار تو بچه

شاهزاده فرمود مرا بشهر ختا بر رخ او را بر پشت خود نشانده متوجه شهر ختا شد
اما چند کلمه از نوش آفرین بشنو که چون از آن واقعه سه روز بگذشت و شاه
زاده بحرم نیامد مضطرب شده چند نفر خواجگان را فرستاد تا تفحص حال او نمایند
خواجه سرایان بعد از تفحص بسیار آمدند و بنوش آفرین گفتند که شاهزاده
الیاس میگوید که سلطان ابراهیم بشکار رفته است و اینک خواهد رسید در
آن سخن بودند که یکی از خان محمد وزیر رسید و بنوش آفرین گفت که سه روز
پیش از این شاهزاده و ما را بردار کرده بودند دستی از عالم غیب پیدا شد
و شاهزاده را برداشته بالا برد و اکنون ما را در بند و زنجیر کشیده نوش آفرین
از این مژده با یاس قرین متفکر گردیده پیش ماه زر افشان آمد و این خبر بدو رسانید
هر دو گریبان بیطاقتی چاک کرده گریه و زاری آغاز کردند این خبر بشاهزاده
الیاس رسید چند کس را بر در حرم فرستاد و گفت متوجه نوش آفرین باشید
مبادا که فرار کند نوش آفرین از غصه این سخن خواست که زهر الماس ساییده خود را
هلاک کند ماه زر افشان او را از آن عمل منع کرده تسلی میداد و میگفت اندیشی
که شاهزاده را برده البته میمونه خاتون خواهد بود القصه نوش آفرین از
مفارقت شاهزاده آرام نمیگرفت تا بعد از چند روز ناگاه مرغ فرخنده
پیام از هوا بزیر آمد و شاهزاده را در بام قصر بر زمین گذاشت شاهزاده
چون نظرش بنوش آفرین افتاد خود را در قدم او انداخت نوش آفرین

بز آهی کشید و بیهوش شد شاهزاده سرش در کنار گرفت چون بهوش آمد گفت
مصرع دانم بجهان یکدم از این بهتر نیست القصه دختر از شاهزاده احوال پرسید شاهزاده
حکایت پرورش جادو و در چاه زرکوب او را در بند کردن و پیره زال نان
و دوق آوردن با تمام از برای دختر نقل کرد پس آنچه بر دختر گذشته بود از برای
شاهزاده تقریر کرد شاهزاده قسم خورد که تا شاهزاده الیاس را نکشم دست از آن
برندارم رخ را آواز داد که مرا بدرگاه شاهزاده الیاس ببر که میخواهم او را ببینم
رخ شاهزاده را برداشت و بشهر ختا بالای سر الیاس بر زمین گذاشت شاهزاده
نعره برکشید که تمام شهر ختا شنید الیاس دید که هوا تیره و تار شد سر بالا
کرد و دید که آسمانی از پشم در بالای سرش ایستاده سراسیمه شد روی بملک
طوفان کرد و گفت ای ملک طوفان این آسمان پشم چیست که در بالای
سر ما پیدا شده است ملک طوفان هم سر بالا کرد و نعره برآورد و گفت
ای شاهزاده الیاس نگفتم که دل از کینه شاهزاده خالی کن از من نشنیدی
حالا آماده باش که سپاه جن و پری آمده اند و باز خواست خون شاهزاده را
می کنند پس شاهزاده نعره برآورد و گفت ای شاهزاده الیاس خوب کردی
که مرا بدار کشیدی و نوش آفرین را صاحب شدی حالا آمدم که خون خود را
قصاص کنم و ترا بر دار کشم این بگفت و دست کرد گریبان او را گرفت و از
تخت برداشت و بر دارش آویخت و آوازه در شهر افتاد که سپاه جن و پری

اهنه و شاهزاده والیاس را بردار کردند و مردم شهر و تمام اهل حرم فریاد میکردند
و شمشیرها در گردن انداختند شاهزاده چون این حال را دید از پشت مرغ بزیر آمد
و بر تخت قرار گرفت و زنها را باز از حرص گردانید و خدمت کاران را خلعت گرانبها
ارزانی داشت و رخ ایشان را وداع کرده بهوا بلند شد شاهزاده ملک طوفان سلطان
ابراهیم را مصاحب فراخور حال نمود و شاهزاده چند روز فاصله از شهر ختا
بیرون آمده روانه فرنگ گردید و قریب ده روز از دریا گذشته در
دامن کوهی که نزدیک فرنگ بود نزول اجلال فرمود و سراپرده سلطنت
برپای کرد مردم انبار فوج فوج بدیدن سلطان ابراهیم می آمدند پادشاه فرنگ
با لشکر بیکران سر راه بر سلطان ابراهیم گرفتند و هر دو سپاه محاربه نمودند
عاقبت پادشاه فرنگ را دستگیر نموده مقتول گردانیدند و باقی لشکر هزیمت
کنان رو بگریز نهادند شاهزاده را بر ایشان رحم آمد و آنچه را گرفته بود پس
کرد چند روز فاصله سرداری از آن پادشاه با سپاه کینه‌خواه متوجه آن
ولایت شد شاهزاده در کنار دریای توران تا ته فریقین شد هر دو سپاه
بر هم ریختند و کارزار نمودند آخر الامر سردار بدست شاهزاده کشته شد
و ماه زرافشان با نوش آفرین نقارب انداخته دست بتیغ کردند و بسیاری
از آن لشکر را از پای در آوردند ایشان رو بگریز نهادند ماه زرافشان از
عقب میرفت تا خود را بقاپیا رسانید شاهزاده نیز آمد و سر او را در کنار گرفت

وکمان محمد فرمود تا زخمش را ببست در آن اثنا وزیر خبرش را رسید شاهزاده
قاپیا را با وزیرش سپرد و از آنجا سوار شده بخیمه خود رفتند قاپیا را برده در
حرم خود جای دادند و دختری داشت که او را خورشید عالم گیر میگفتند چون
پدر را بدین حالت مشاهده نمود بنیاد گریه و زاری کرد و از وزیر پرسید که پدرم
با که جنگ کرده که بدینسان او را مجروح کرده‌اند وزیر کیفیت شاهزاده و خان
محمد را با نوش آفرین و ماه زرافشان از برای خورشید عالم گیر بیان نمود
و گفت سردار ما را نیز کشتند و رفتند خورشید عالم گیر انگشت حیرت بدندان
گرفت و با خود اندیشید که آیا ایشان از کدام دیار بدین ولایت آمده اند
هرچه فکر کرد بجائی نرسید با اندک فرصتی ملک قاپیا بهوش آمد و خود را در حرم دید
از وزیر پرسید که مرا چه رسیده و مرا چرا بحرم آورده اند وزیر زبان بدعا
گشود و گفت ای پادشاه جماعتی از مسلمین آمده ولایت ما را احاطه کردند پادشاه
گفت بروید و از هر کجا که باشد ایشان را پیدا کرده بیاورید سپاه قاپیا باطراف
شهر فرنگ بر آمدند و در بیابانها گردش کردند تا بدر خیمه شاهزاده رسیدند
و بخاک افتاده تعظیم نمودند و عرض کردند که پادشاه ما عرض سلام میرساند
و میگوید چه میشود که قدم رنجه فرمائید و کلبه را بیمن قدوم بهجت لزوم خود
مزین سازید شاهزاده خان محمد و حمید را برداشته سوار شدند و بدیدن
قاپیا رفتند چون داخل بارگاه قاپیا شدند دیدند که در بستر ناتوانا تکیه زده

آمدند و شاهزاده الیاس را بردار کردند و مردم شهر و تمام اهل حرم فریاد میکردند
و شمشیرها در گردن انداختند شاهزاده چون این حال را دید از پشت مرغ بزیر آمد
و بر تخت قرار گرفت و زنها را نیز از حرم حاضر گردانید و خدمتکاران را خلعت گرانما
ارزانی داشت و مرغ الیشار او داع کرده بهوا بلند شد شاهزاده ملک طوفان سلطان
ابراهیم را ضیافت فراخور حال نمود و شاهزاده چند روز فاصله از شهر ختا
بیرون آمده روانه فرنگ گردید و قریب ده روز از دریا گذشته در
دامن کوهی که نزدیک فرنگ بود نزول اجلال فرمود و سراپرده سلطنت
برپای کرد مردم انبار فوج فوج بدیدن سلطان ابراهیم می آمدند پادشاه فرنگ
با لشکر بیکران سر راه بر سلطان ابراهیم گرفتند و هر دو سپاه محاربه نمودند
عاقبة پادشاه فرنگ را دستگیر نموده مقتول گردانیدند و باقی لشکر هزیمت
کنان رو بگریز نهادند شاهزاده را بر ایشان رحم آمد و آنچه را گرفته بود بخشش
کرد چند روز فاصله سرداری از آن پادشاه با سپاه کینه خواه متوجه آن
ولایت شد شاهزاده در کنار دریای تورابن ملاقات فریقین شد هر دو سپاه
برهم ریختند و کارزار نمودند آخر الامر سردار بدست شاهزاده کشته شد
و ماه زرافشان با نوش آفرین نقاب انداخته دست بتیغ کردند و بسیاری
از آن لشکر را از پای در آوردند ایشان رو بگریز نهادند ماه زرافشان از
عقب میرفت تا خود را بقاپیا رسانید شاهزاده نیز آمد و سر او را در کنار گرفت

وکمان

وکمان محمد فرمود تا زخمش را بست و در آن اثنا وزیرش در رسید شاهزاده
قاپیا نیز او وزیرش سپرد و از آنجا سوار شده بخیمه خود رفتند قاپیا را برده در
حرم خود جای دادند دختری داشت که او را خورشید عالمگیر میگفتند چون
پدر را بدین حالت مشاهده نمود بنیاد گریه و زاری کرد و از وزیر پرسید که پدرم
با که جنگ کرده که بدینسان او را مجروح کرده اند وزیر کیفیت شاهزاده و خان
محمد را با نوش آفرین و ماه زرافشان از برای خورشید عالمگیر بیان نمود
و گفت سردار ما را نیز کشتند و رفتند خورشید عالمگیر انگشت حیرت بدندان
گرفت و با خود اندیشید که آیا ایشان از کدام دیار بدین ولایت آمده اند
هرچه فکر کرد بجائی نرسید باندک فرصتی ملک قاپیا بهوش آمد و خود را در حرم دید
از وزیر پرسید که مرا چه رسیده و مرا چرا بحرم آورده اند وزیر زبان بدعا
گشود و گفت ای پادشاه جماعتی از مسلمین آمده ولایت ما را احاطه کردند پادشاه
گفت بروید و از هر کجا که باشد ایشان را پیدا کرده بیاورید سپاه قاپیا باطراف
شهر فرنگ برآمدند و دریا با بنا گردش کردند تا بر خیمه شاهزاده رسیدند
و بخاک افتاده تعظیم نمودند و عرض کردند که پادشاه ما عرض سلام میرسانند
و میگوید چه میشود که قدم رنجه فرمایید و کلبه را بیمن قدوم بهجت لزوم خود
مزین سازید شاهزاده خان محمد و حمید را برداشته سوار شدند و بدیدن
قاپیا رفتند چون داخل بارگاه قاپیا شدند دیدند که بر بستر ناتوانی تکیه زده

شاهزاده برا او سلام کرد قاتیا از جا برخواست و اورا تعظیم نمود و فرمود تا کرسی
حاضر کردند و شاهزاده را بر کرسی نشانید بعد از آن نام و لقب شاهزاده را
پرسید شاهزاده نام و لقب خود از برای قاتیا بیان نمود پادشاه فرنگ
سئوال شاهزاده گریان شد و گفت امیدوارم ای فرزند که بکام دل برسی
چنانکه مرا از کشتن نجات دادی و پس سیرت من نگاه داشتی خورشید
عالمگیر از پس پرده نظر کرد جوانی دید که عکس رخش مانند آفتاب میدرخشید
بیت هنوزش خط نرسته از بناگوش ۞ همه عاشقان زلفش سیه پوش ۞
دختر لبسته بند بلای شاهزاده گردید و تیر دلدوز عشق هدف سینه او را شکافت
دست از دل برداشت و از عشق شاهزاده بیهوش گردید ساعتی فاصله بهوش
آمد مجموعه سیب و انار برسم پیشکش از برای شاهزاده بیرون فرستاد شاه
زاده از آن میوها تناول نمود و قاتیا فرمود تا ماه زرافشان و نوشش آفرین را
بحرم آوردند و شاهزاده با ایشان بعیش و عشرت مشغول شد قاتیا گفت
ای شاهزاده استدعا دارم که در این جا چندان توقف که من از بستر بیماری
سر بردارم شاهزاده فرمود ای قاتیا ماندن من در این شهر صورتی ندارد
پدر و مادرم چشم در راهند باید بروم و ایشان را ملاقات کنم خورشید عالم
گیر در پس پرده آواز برآورد و گفت ای شاهزاده بیت ما تیره کوکبان
در اینجا نشسته ایم ۞ با ما نشین که صحبت ما مغتنم است ۞ شاهزاده چون صدای

خورشید

در پیش شاهزاده گذاشتند و صراحیهای می با جامهای بلور حاضر کردند و نازنینهای چند
همه مرصع پوش دست یکدیگر گرفته با دب تمام داخل کلیسا شدند و سرها پرچادر
و روبندهای خود را بسته و نقاب بعارض روی کشیده و شمع های مرصع در دست و تاج
ها بر سر و خلخال های طلا در پا کرده برابر شاهزاده آمدند و تعظیم بجای آوردند و مانند
تصویر خاموش ایستادند و وزیران ایران از جا جستند و تاج مرصع و کمر بند گوهر را
آورده پیش شاهزاده بر زمین گذاشتند شاهزاده بدست مبارک خود تاج را برداشته



بر سر خورشید عالمگیر گذاشت و کمر بند جواهر
را و کمر او بست چون دست شاهزاده
بدان خورشید عالم گیر رسید از خود رفت
و جهان عالی شاهزاده دست داد که عنان
اختیار از کفش بیرون رفت خوب است که دست
در گردن او کند و بوسه بر جبین آورند که ناگاه
اندیشه از سویدای ضمیرش سر زد و گفت با خبر باش که رسوای عالم خواهی شد
پس از آن میت در گذشت و متوجه شد دید که دختر مانند بید لرزان است و از
شرم و حیا بر خود می پیچد شاهزاده بیش از آن از زرم او نگاه داشته سر و پیراو را لباس
پادشاهی بزین کرد و دست او را گرفته بر تخت پادشاهی بجای پدرش نشانید
حضار مجلس همه از جا برخواسته مبارکباد گفتند و طبقهای زر و گوهر نثار فرق

خورشید عالم گیر دیدند و ساقیان سیمین بادهای روان مانند عطر اق وسبوهای
زرین وجام مرصع برگرفتند ورطلهای گران پیمودند و بدست خورشید عالم گیر
دادند او جام را در پیش شاهزاده بازداشت وبابرو اشاره کرد که بنوشش شاهزاده
از اشاره خورشید عالم گیر دلش بجوش آمد وجام می را از دست او گرفته لاجرعه
تجرع نمود و شاهزاده نیز جامی از آن می ارغوانی پر کرده بدست خورشید عالم
گیر داد او جام را بنوش آفرین داد او نیز جام را گرفته لاجرعه بنوشید ودر مقابل
آن جامی پر کرده بمحمدداد او نیز جام را پر کرده بحمید داد اخر الامر همچنین جامهای می
بدست یکدیگر میدادند تا تمام حضار مجلس از آن جامها خوردند بیخود شدند خورشید
عالم گیر برخواست و باو اشارت نمود متوجه بارگاه گردید با تمام دختران و تمام حضار مجلس پیش را
برداشته و رفتند بعد از روی خواب باده بیدار گرده که شاهزاده را با یاران در راه کلیسا برده تقش را
بدیشان بنمایند پادری شاهزاده و با یاران او را برداشته روانه کلیسا گشتند تا شاهزاده
دید که صورت نهاده اند پر از جواهر از هر جهت که از هر طرف بشود شاهزاده دید که پرده
زرین بروی آن کشیده از خادمان آنجا پرسید که سبب این دو تصویر چیست
عرض کردند که دستور ولایت ما چنین است که چون پادشاه ما از دنیا رحلت کند
صورت او را با فرزندش نقش کرده در کلیسا گذاریم که هر پادشاه که او را ببیند
سعی کند تا از خود او را بهتر زینت کنند و تخت و تاج او را نیکوتر آراسته گردانند
و این مجلس که تو مشاهده کردی مجلس پادشاه گذشته است شاهزاده فرمود

که ای

کرای پادری پرده را بالا کن که چشم یاران چو مجلس ملک فانیا افتد پادری پرده
از روی ایشان برداشت همه نظر کردند دیدند که تختی کشیده و صورت
ملکه ایران تخت جای داده و ملازمان او در عقب او ایستاده و نازنین صنمی در
صندلی مرصع نشسته شاهزاده حیران آن جمال بود و از دیده بر میداشت و
خان محمد و حمید و ماه زرافشان و نوش آفرین همگی از مشاهده آن صورت
زیبا از کار شدند و عنان اختیار از کف اقتدار ایشان بیرون رفت از پادری
پرسیدند که این صورت صورت کیست عرض کرد که ای شاهزاده این صورت
خورشید عالم گیر است و این دختر کیست که کمر او را بسته که امثال پادشاهت
شاهزاده دل در برش طپیدن گرفت خادمان دویدند و پرده را بر آن صورت
زیبا کشیدند شاهزاده با یاران از کلیسا بیرون آمدند و همان صورت معاینه
بر تخت دیدند شاهزاده با یاران در برابر تخت او تعظیم نمودند و رسم تحیت
بجای آوردند و مبارکباد گفتند خورشید عالم گیر از جای برخواست و شاهزاده
را با یاران بر صندلی های مرصع نشانیدند و مجلس عیش و عشرت برپای کرد تا شب
بسر دست در آید بعد از آن همه برخواستند و بآرامگاه خود رفتند و باستراحت
مشغول شدند نوش آفرین بشاهزاده عرض کرد که ای جان جهان وای یار
مهربان من از دیدن خورشید عالم گیر دل از دست داده ام و گرفتار
او شده ام و میدانم که خودش صد برابر از این تصویر بهتر است

ارزو دارم که او را بی نقاب ببینم شاهزاده فرمود ای نازنین تو از آن
کمتر نیستی بلکه سر آمد خوبان جهانی نوشش آفرین گفت ای شاهزاده من کم
زنم اینجالت برمن رست داده تو کمر مردی چه خواهی کرد ببخشید که تا او را نه بینم
و با او صحبت ندارم از ولایت فرنگ بیرون نخواهم رفت دختر بخواب
رفت و شاهزاده را خواب نبرد و میگفت سطر تا عشق تو خیمه زد بصحرای
دلم :: بگرفت سپاه غم سراپای دلم :: از لشکر غم ملک دلم گشت خراب ::
جان نعره زند وای دلم وای دلم :: القصه خورشید عالم گیر در خلوت خانه خود
باستراحت مشغول بود و شاهزاده تیر عشق خورده با یاران از مفارقت آن
آرام جان آرام می گرفتند و خورشید عالم گیر از جدائی آن سرو دلبند بر
برخود می پیچید و میگفت نظم ببرد از من قرار و طاقت و هوش
بت سنگین دل سیمین بناگوش :: نگار چابک شنگ پریوش :: حریف
مهوش ترک قباپوش :: ز تاب آتش سودای عشقش :: بسان دیگ رویین
میزنم جوش :: القصه دختر اوقات خود را بگریه میگذرانید و این ابیات جان
گداز میخواند اما شاهزاده و یاران چون روز شد برخواستند و بر مرکبان باد
پای دریا نورد هامون گذار سوار شده ببارگاه ملک آمدند هیچکس را ندیدند
پرسیدند چه باعث شده که امروز ملکه ببارگاه نیامده ملازمان عرض کردند که
ای شاهزاده دستور باجانست که پادشاه ما در هفته یکروز بیرون آید شاه

زاده

زاده از استماع این سخن گریبان صبوری چاک کرده با یاران گفت بیایید تا به
کلیسا رویم و بدیدن آن صورت دل خود را تسلی دهیم پس باتفاق همه جمع
شده روانه کلیسا شدند پادری در کشود ایشان داخل شدند و در برابر صورت
ملکه نشستند پادری بنا بخواهش ایشان پرده از روی آن صورت زیبا
گرفت یاران تماشای جمال معشوق میکردند و همچنین تا هفت روز ایشان هر
روزه می آمدند و سیر جمال آن محبوب جانی مینمودند و خود را تسلی میدادند
روز هفتم منادی در کوچه و بازار ندا کرد که امروز ملکه بتماشای باغ میرود
وای بر حال کسی که از خانه خود بیرون آید و هر که را بر او نظر افتد پوست از
تن او بیرون کشند شاهزاده و یاران که این ندا شنیدند بسیار غمگین شدند
و گفتند که ما را چه باید کرد که دختر را ببینیم نوشش آفرین گفت که چون شب شود
از راه بام بیرون می رویم و خود را در باغ می اندازیم و سیر دختر و مجلس او می
کنیم شاهزاده این رای را پسندید خان محمد گفت اگر از ستماست اما این ولایت
فرنگ است اگر ما را بگیرند و پیش دختر برند و از ما سوال کند که چرا اعتنا بقول
من نکردید و از خانه بیرون آمدید جواب چه گوییم و اگر نرویم و با ایشان
محاربه کنیم فردا خجالت و شرمساری از خورشید عالم گیر خواهیم کشید شاه
زاده سخن خان محمد را پسندید گفت پس ما را چه باید کرد خان محمد عرض کرد که
طایر فرخ رخ را طلب نمایید که او شما را برداشته بگوشه برد تا جمال او را [illegible]

نماید شاید شکیبی از برای شما حاصل شود شاهزاده چاهندم بر رخ را در آتش گذارد
رخ حاضر گردید و زمین خدمت ببوسید و عرض کرد هر چه خواهش دارید بفرمایید
تا بجای آرم شاهزاده فرمود که میخواهم بروی و میمونه خاتون را از برای من بیاوری
تا باتفاق بسیر باغ خورشید عالم گیر رویم اما بدان و آگاه باش که چون میمونه
خاتون از شاهزاده مرخص گردید که یکماه در قاف بماند هوای شاهزاده بر سرش
افتاد دایه خود را طلب نمود و گفت برو بجانب فرنگ و از رخ خبری بیار
دایه به پرواز آمد و خود را بفرنگ رسانید و وقتی رسید که شاهزاده در بارگاه
حکایت خورشید عالم گیر از برای رخ میکرد و میگفت برو و میمونه خاتون را
بیار تا بسیر باغ رویم دایه فرصت نکرد که خود را بشاهزاده رساند از آنجا به پرواز
آمد و خود را بباغ رسانید و در اطراف باغ بگردش در آمد تا بجایی رسید که دختر
آفتاب طلعتی ماه پیکری لاله رخ شکرشکنی حور منظری بنظر در آورد که عکس جمالش چون
ماه تابنده و آن باغ از حسن جمالش چنان روشن گردیده که گویا آفتاب از آن
باغ بر آمد **شعر** هر لحظه زحسن دیگر میدمید ❀ هر دم بلطافتش فزونتر میدید
القصه دایه را تاب نماند با دختر بسیر گل و لاله باطراف باغ روان شدند کنیزان
از هر جانب او بگردش در آمدند و شرابهای گوناگون پیموده بدو دادند دختر
با هزار کرشمه و ناز صراحی گرفته می آشامید دایه از پرواز باز ماند و نزدیک بود
که از شوق آن دختر بر زمین افتد باز خود را نگاه داشت دختر بیزاران تا ز

از باغ بر آمد و دایه خود را بگلستان ارم رسانید وقتی بود که رخ در خدمت
میمونه خاتون حاضر بود و پیغام شاهزاده را میگذرانید دایه پیش آمد و تعظیم نمود
میمونه خاتون پرسید ای دایه چرا دیر آمدی گفت ای میمونه خاتون شاهزاده
رخ را به نزد شما فرستاده که باهم بسیر باغ خورشید عالم گیر روید و آن نازنین را
تماشا کنید پس میمونه خاتون در ساعت فرمود تا تختی آوردند و اساس بزم
در آن چیده و خود با یاران در آن تخت زرنگار نشستند و دیوان تخت او را
برداشته متوجه فرنگ شدند چون میمونه خاتون بخدمت شاهزاده رسید
از تخت بزیر آمد و بر شاهزاده سلام کرد و زمین خدمت ببوسید شاهزاده
فرمود که ای میمونه خاتون هیچ میدانی که من ترا از برای چه چیز آورده ام
میمونه عرض کرد که آنچه شما نشانه کرده اید من شنیده ام و آمده ام که شما را
بباغ خورشید عالم گیر برم و آن نازنین را بنظر شاهزاده کنم ولیکن
تدبیری باید کرد که او از حال ما آگاه نشود و ما نیز در خفا با او صحبت بداریم
شاهزاده گفت درین باب شما صاحب اختیارید بهر نوع که خیال کرده
چنان کن میمونه خاتون گفت که من اول میروم و مجلسی از برای بزم مهیا
میکنم پس از آن میآیم و شما را برداشته بدان مکان میبرم شاهزاده گفت
بسیار خوبست پس میمونه خاتون در ساعت پرواز نمود و خود را بباغ
رسانید و از هر طرف نظر میکرد تا بجایی رسید که درختان سر بر سر یکدیگر

یکدیگر نهاده و آبهای خوشگوار از هر طرف آن باغ جاری شده میمونه خاتون
حکم کرد تا تخت را در آنجا حاضر کردند و مجلس عیش و عشرت برپای کردند شاهزاده
با یاران متوجه باغ شدند شاهزاده فرمود ای یاران شما در اینجا مشغول عشرت
باشید تا من بروم و خورشید عالم گیر را بیاورم اما میخواهم سلوکی با او نمائید
که از تو خوف برندارد و اضطراب نکند عرض کردند ای شاهزاده شما خاطر جمع
دارید من او را نوعی بیاورم که هیچ دغدغه بخواطرش نرسد و عقلها [illegible] در کنند
میمونه خاتون بباغ درآمد دید که خورشید عالم گیر با مهوشان فرنگ و دلربایان شوخ
شنگ باطراف باغ میگردند و گل میچینند و ساقیان سیمین ساق جامهای بلور
در دست گرفته با آتش و گلعذار می پیمایند خورشید عالم گیر از غم شاهزاده آه
میکشید و بهانه مستی میگریست و این ابیات میخواند بیت مستی بهانه
کردم و چندان گریستم تا کس نگویدم که گرفتار کیستم القصه خورشید عالم
گیر از باده خمار سرمست شده هر دم دست در گردن آن نازنین میکرد و با نازه
چشم و ابرو از دل پرخون و از مژه اشک فشان بر خط رخسار چون ارغوان
مینوشت و دل پرخون خود را بیاران شیرین زبان و تاج سر شاهان سلطان
ابراهیم نوجوان خورسند میگردانید و گاهی از لب شکرافشان خنده و زمانی
از دیده گریان و دل بریان اشک گلگون میریخت و ساعتی تفرج باغ
و بستان میکرد که میمونه خاتون پیش آمده سلام کرد خورشید عالم گیر دید که

شخصی

شخصی از روی هوا بر او سلام میکند متحیر فرو ماند و نظر از او بر نمیداشت
میمونه خاتون فرصت غنیمت دانسته فرود آمد و آن گل رعنا را از زمین ربوده
پرواز کرد و بر تخت شاهزاده والاتبار بر زمین نهاد شاهزاده چون نظرش
بر آن گل رعنا افتاد بیهوش شد چون بهوش آمد نوشش آفرین فرمود که
گرامی دار مهمان ما را نوشش آفرین جام مدام می ارغوانی در جام و صراحی کرده بدست
خورشید عالم گیر داد خورشید عالم گیر مدهوش بود چون بخود آمد دید که بر
روی تختی نشسته و اطراف آن گلرخان و نازنینان ایستاده یک نظر کرد دید
که شاهزاده پیاله در دست گرفته و در یکجانب وا ایستاده میخواهد که بدو دهد نظر بالا
کرد دید که گروه پریان و جنان در هوا ایستاده و میوه‌های رنگارنگ و طعام
های گوناگون باطراف تختگاه داشته اند القصه دست آویز از خجالت [illegible] افزود و از
شرم و حیا عرق از جبین فرو ریخت و با کلاه شکسته در [illegible] شاهزاده را نیز دل از
دست بشد جام مدام از آن می ارغوانی پر کرده نزد او آمده بدست آن نازنین داد
خورشید عالم گیر سر بالا کرد شاهزاده هرچند قربان شد که خورشید از دست او بگرفت
نوشش آفرین پیش آمده دادم هرچه کرد نرفت و میمونه خاتون [illegible] گفت از دست من بگیر با آنهم نیز
التفات ننمود شاهزاده دل از دست داده چون آن نازنین [illegible] و گفت ای نورس باغ رنگ
وی چشم و چراغ جاودانی بیت حال تو سر در سینه ماست حسن تو سواد دیده
ماست رخساره تست همچو لاله من با غم تو بآه و ناله خواهم که ترا غلام باشم

در خدمت تو مدام باشم :: من طبل روی این نگارم : از سیل دو دیده اشکبارم :: تو
شاهی و من گدای کویت :: دیوانه ام از فراق رویت :: لیلی توئی و منم چو
مجنون : از دست تو هست دیده پرخون :: شیرین توئی و منم چو فرهاد : از دست
تو صد هزار فریاد : چون صید توام بمن گذر کن : یکبار بحال من نظر کن :: ای یار
وفای من نگه دار : از بهر خدا دلم میازار : گر دست رسد بدامن تو : دستی
کنم بگردن تو : پس شرح دهم غم جدائی : کوته کنم دگر جدائی :: ای ماه ز آه من حذر
کن : یکمرتبه سوی من نظر کن :: القصه شاهزاده آنچه ازین ابیات خواند دختر
اصلا سر بالا نکرد و جواب او را و نغم نگفت میمونه خاتون پیش آمد و ازین مقوله
سخنان جانگداز با آن شوخ طناز بر شمرد هیچ فایده نبخشید عاقبت شاهزاده



دلتنگ شده تاج از سر برداشت و در پیش آن
ماه بر زمین زد و خود را بقدم آن نازنین انداخت
و شروع بگریه و زاری کرد بحدی گریست که
از هوش رفت یاران همه از برای شاهزاده
گریبان چاک کردند و ناله و افغان از دل شوخ ز
برکشیدند خورشید عالمگیر اندکی پرده شرم و حیا
را از پیش خود دور کرده پیش آمد و سر شاهزاده را از زمین برداشته در کنار
گرفت و با آستین مرحمت اشک از رخسارش پاک نمود تا شاهزاده را بهوش آورد

[illegible]

چون شاهزاده سر خود در کنار آن یار جانی دید با دیده گریان گفت بیت ولا
چندم بریزی خون ز دیده شرم دار آخر :: تو چیز ای دیده خوابی کن مرا دل برار آخر
منم یارب که جانانرا ز ساعد بوسه می بخشم :: دعای نیم شب دیدی که چون آمد بکار آخر
القصه شاهزاده آغوش باز کرده و او را چون جان شیرین در بر گرفت و بوسه چند بر
رخسارش زد خورشید عالمگیر چنان دل از دست داده بوده که تمامی را محو و حیران خود
کرده بود و هوش افتادند بعد از آن خورشید عالمگیر رو بشاهزاده کرد و گفت ای
شاهزاده التماس دارم که مرا مرخص فرمائی تا بروم در بارگاه خود مبادا که کسی از خدمه
من اینجا آید و مرا با شما ببیند و زبان طعن بر من کشایند شاهزاده و یاران با هزار
اندوه او را وداع کردند و بمنزل خود مراجعت نمودند خورشید عالمگیر چنان باد امن
پر گل از جا برخواست و همه جا خرامان و آستین افشان آمد تا بدایه و کنیزان
رسید همگی خود را بر قدم او انداختند و پروانه وار بگرد شمع رخش بگردش درآمدند
و عرض کردند ای ملکه جهان و ای قبله گاه فرنگیان در کجا تشریف برده بود دیدکه ما
هر طرف جویای شما شدیم و شما را نیافتیم خورشید عالمگیر گفت بسیر باغ رفته
بودم و در خیابان باغ بگل چیدن مشغول بودم ناگاه دیدم تختی از روی هوا
نمودار گردید و جمعی نازنینان در آن تخت نشسته بودند و سر آمد ایشان نازنینی
در مسند تکیه کرده و آن تخت را میان باغ گذاردند من پیش رفتم و از یکی
ایشان احوال پرسیدم که این نازنین که در بالای تخت نشسته کیست گفت

که میمونه خاتون دختر پادشاه گلستان ارم است و بهترین سلطان ابراهیم آمده
من نزدیک او رفتم و بر او سلام کردم او از جای خود برخواست و دست مرا گرفته
در پهلوی خود جای داد و اعزاز و احترام مرا نیکو مرعی داشت و مرا نوازش بسیار
نمود بعد از آن از من پرسید که خورشید عالم گیر تویی که شاهزاده چنین کمر ترا
بسته باید شاهی بر تخت نشانید گفتم بلی گفت بدان و آگاه باش که من از جمله یکی
خدمتکاران اویم و آمده ام که او را ببینم و باز بقاف روم و مرا نیز تکلیف بیرون
نمود من گفتم که شما از جنس ما نیستید چگونه صحبت ما با شما امتزاج پذیرد آن نازنین
گفت ما بهر صورت که خواهیم بر آییم من او را بمهمانی دعوت کردم و گفتم چه شود
اگر یکدم مهمان من شوید و کلبه مرا بجمال خود منور سازید آن پری رخ گفت هر
وقت از خدمت شاهزاده مراجعت کردم بخدمت خواهم رسید من تا حال نزد
آن پری پیکر بودم او برفت من آمدم حالا برخیزید و اسباب ضیافت مهیا کنید
که آن ماه رو امروز یا فردا خواهد آمد خادمان و کنیزان از این مژده بسیار شادمان
شدند و عرض کردند که ای ماه برج خوبی دست از مصاحبت او برمدارید که وجود
پر بهای او برای شما بسیار خوبست پس در همان ساعت خورشید عالم گیر و او
و خدمه از باغ بیرون آمدند و داخل حرم شدند و اسباب ضیافت فراخور حال
سرانجام نمودند و کمر خدمت کاری آن پری سیمای بر میان جان ببستند و آنچه لازمه
ضیافت موجود کردند و مطربان خوش آواز و بازیگران طناز بر رقاصی باز داشتند

و فرشهای

و فرشهای کمخا و زربفت انداختند و نازنینان در هر گوشه و کنار بصفاکاری حسابها
و شاملکی صورتها مشغول شدند و لیکن خورشید عالم گیر در اطاقی نشسته و در
بر روی خود دل بسته از مفارقت شاهزاده زار زار میگریست پس آن شب و روز
خادمان و کنیزان در بیرون تدارک مهمانی مشغول بودند و خورشید عالم
گیر در اندرون مشغول گریه بود نظم روز دیگر که این جهان پر فروز یافت
از سر چشمه خورشید نور ** خورشید عالم گیر با دیده گریان و سینه از عشق بریان
آمد و در بارگاه نشست امرای دولت و اعیان حضرت هر یک در برابر ملکه صف
کشیدند و مشغول صحبت شدند از آنجانب شاهزاده با یاران در بارگاه ملکشا
قاپیا آمدند خورشید عالم گیر را چون نظر بر شاهزاده افتاد از جا برخواست و بر
شاهزاده تعظیم کرد و بچشم و ابرو بصحبت مشغول شدند تا حوالی ظهر پس بخانه
مراجعت نمودند شاهزاده میمونه خاتون را طلب کرد و گفت برو و خورشید
عالم گیر را بگو که ای جان عزیز تو در خلوتخانه خود تنها بسر بری و من در بیت
الاحزان فراق تنها از جدائی تو بگریم کجا روا باشد میمونه خاتون پرواز کرد
و داخل حرم خورشید عالم گیر شد دید که تهیه مهمانی گرفته و فرشهای نیکو
انداخته و خادمان هر یک بکاری مشغولند و هر ساعت نظر باسمان میکنند
میمونه خاتون از حرکت ایشان تعجب نمود و با خود گفت که آیا این جماعت را
چه رسیده که همه سر بهوا شده اند پس بهر نوعی که دانست خود را بخورشید عالم

لیر رسانید و با او بسخن در آمد خورشید عالم گیر چون نظرش بر میمونه خاتون
افتاد از جا برخواست و او را در بر گرفت و روی او را بوسید و از وی پرسید که
احوال شاهزاده در کجاست و بچه امر مشغولست میمونه خاتون گفت در گریه
و زاری و این گفت مثنوی گر به پرسد آن نگار ماهرو : از همه سال و شب
روز زهم بگو : گر به پرسد در کجا دارد قرار : گو نشسته در مقام انتظار : گر به پرسد
شغل او گو در جواب : ناله بی حد و آه بی حساب : گر به پرسد چیست او را مدعا : گو وصال
یار یا مرگ از خدا : ای خورشید عالم گیر چه گویم از حال پریشان او نه شب خواب و نه
روز آرام خورشید عالم گیر گفت ای میمونه خاتون دیروز که با شما در باغ بودم چون
بخانه رفتم خادمان از من سوال کردند که دیروز تا حال کجا بودی من کیفیت
شما را بتفصیل بیان کردم از این جهت است که ایشان همه سر بالا کرده اند و انتظار
شما را میکشند گفت اختیار بدست من است اینک میروم و شاهزاده را با یاران بنزد شما
می آورم خورشید عالم گیر گفت که زود او را این رسان که مرا دیگر طاقت مفارقت
او نیست میمونه خاتون در ساعت برگشت و خود را بشاهزاده رسانید و احوالات را
بیان کرد شاهزاده از این مژده شادمان شد و در همان ساعت با نوش آفرین
و میمونه خاتون و ماه زرافشان بر تخت قرار گرفته دیوان تخت را برداشتند
و ببارگاه ملکه آفاق خورشید عالم گیر بر زمین نهادند دیدند که اساس عیش و
عشرت چیده و مطربان خوش آواز بر امشگری مشغول و نازنینان شمعهای

کافوری

کافوری در شمعدانهای طلا و مرصع نهاده تمام آن خانه را معطر گردانیده و خورشید عالم
گیر و این خدمت بر زده میگفت بیت مژده اید دل که مسیحا نفسی می آید : که
ز انفاس خوشش بوی خوشی می آید القصه شاهزاده ابراهیم با نوش آفرین و خان محمد و ماه
زرافشان و میمونه خاتون و حمید دست بدست گرفته داخل آن مجلس افتاد که هرگز
دیده هیچ بیننده مشاهده نکرده بود تا سحر بعیش و عشرت مشغول بودند بعد خادمان آمدند و ایشان را
هر یک بجای خود بردند چون صبح صادق سر از دریچه فرهنگ بر آورد خورشید عالم بیرون دو بدرالهی
و خود را بر قدم ایشان انداخته و ایشان را به عزاز تمام آورده با محبت برده بالای تخت
نشانیدند و شراب حاضر کردند باز ساقیان جام می را پر کرده بدست خورشید عالم گیر دادند جام بلور را گرفته
از باده پر کرده بدست شاهزاده داد و این ابیات مناسب حال خود میگفت شعر
بیا بوست فلک چون چنگ قد خم : چو وقت خدمت من حلقه در گوشش : همیشه باد
امروزت به از دی : بود هر شب مرادت خوشتر از دوشش : صدای مطرب
بزمت چنان باد که زان بلبل شود در باغ خاموشش : کلاه خسروی پیوسته در سر
قبای سلطنت همواره بر دوشش بود چندان فرح در بزم خواهت : که غم از خاطرات
گردد فراموشش : القصه جامی بنوش آفرین و ماه زرافشان و میمونه خاتون و
خان محمد و حمید داد همچنین رطلهای گران پیموده بحضار میداد تا دو سه دور
جامها بگردش در آمد خورشید عالم گیر از باده ناب سرمست شده بیهوش افتاد
و در عالم مستی از جای برخواست و برقص در آمد شاهزاده از عشوه های دختر برقص

درآمد لوبست آفرین و ماه زرافشان بهوا داری او از جا برخواستند و شروع در رقص کردند
میمونه خاتون نیز با پریان پریرخسار در آمدند و خدمتکاران همه رقص میکردند
سازنده و نوازنده … آن مجلس در نواختن
چنگ و عود و سه تار … بربط بنا کردند و با واز
های دلفریب … نواختند شاهزاده با یاران
چون آن هنگامه از … ان دیدند عنان
اختیار از کف اقتدار ایشان … رون رفت هر یک
از جا جستند و دست … گردن یکی از آنها کرده



بوس و کنار بدلیشان رسیدند و مستان مست و مدهوش بودند که از خود خبر
نداشتند چون از آن مقدمه ساعتی گذشت خورشید عالم گیر بهوش آمد و
آن واقعه را مشاهده کرد حیران و سرگردان فرو ماند از جا برجست و لوشترافزون با
بحال آورد دلبر میمونه خاتون آمده او را هم هوشیار گردانید باتفاق بیا بالین
شاهزاده آمدند و سر او را در کنار گرفته میمونه خاتون او را مالش داده تا بهوش
آمد و دیده باز کرد و از خجالت از خود دست مهره کرد از خجالت سر بزیر انداخت
پس از آن سر بر آورد و گفت ای یاران مرا ببوسه و جماع ضیافت کنید آن
نازنینان شاهزاده را بر تخت نشاندند و خود در پهلوی او نشستند و بصحبت
مشغول شدند تا صبح شد میمونه خاتون پیش آمد و گفت ای اسیر و ناز فرنگ

حال خادمان و کنیزان می آیند و این واقعه را مطلع میگردند و شاهزاده را در اینجا
خواهند دید و باعث رسوائی ما و تو خواهد بود صلاح در آنست که ما را مرخص کنی
تا برویم چون شب شود باز بخدمت مراجعت نمائیم خورشید عالم گیر دانست
که این نصیحت از راه خیر خواهی است بسمع قبول اصغا نمود ایشانرا اجازت رفتن
داد پس شاهزاده با یاران او را وداع کردند دیوان تخت را برداشته بمنزل خود
آوردند و خورشید عالم گیر با دایه بخلوت رفته استراحت نمود خادمان چون
از آن مستی بخود آمدند هیچکس را ندیدند زر و جواهر فراوان در آن مجلس دیدند
همه را جمع کرده بخانه خورشید عالم گیر بردند و هر یک بکار خود مشغول شدند
چون شب شد خورشید عالم گیر فرمود تا خادمان و کنیزان بزم پادشاهانه
ترتیب دادند و بانتظار یاران نشستند که از آنجانب شاهزاده و یاران بر تخت
نشسته داخل حرم خورشید عالم گیر شدند **بیت** کمتر از ذره نه پست
مشو مهر بورز ؛ تا بعشق تکیه خورشید رسی چرخ زنان ؛ و سلام کردند خورشید
عالم گیر از جا برخواست و شاهزاده را تعظیم نموده در صدر مجلس نشانید و یاران را
هر یک بر جای خود نشانیده ساقیان ماهرو و گلرخان عنبر بوی باده خمار بیش
آورده می ارغوانی در صراحیهای بلور کرده بگردش در آوردند باندک زمانی
همه مست و مدهوش بر روی یکدیگر در افتادند خورشید عالم گیر فرصت غنیمت
دانسته خود را بکنار شاهزاده رسانید و او را تنگ در آغوش کشیده پای خود را

درکمر او درآورد شاهزاده آن خرمن گل نسرین را در بر کشید و بازار بوسه گرم گردید
چنان بهم برآمدند که شور بر عالم افکندند و شاهزاده این بیت میخواند بیت
عمر من خوب از لطافت جای بر جان کرده آتشی بر دل چو شمع از یاد پنهان کرده
که توانی شد زچشم یکنظر جانا نهان :: از نقابت چون خطا یاقوت میتابد عیان
پرده بردار از جمال ای ماهتاب عاشقان :: زلف را افکنده بر رخ که باشد سایبان
افتابه را بزیر ابر پنهان کرده :: ماهرا که چون تو باشد طلعت تابنده مهر سبز
در کمش حسن تو چون بنده گشته ناز تو ای ظالم بود هر زنده :: رو بهر کشور که
با این حسن رخ افکنده بغارت جان ترک دین تاراج ایمان کرده :: چون تو
خورشیدی ماه در جهان مثل تو کیست :: یوسف کنعان که یکتا بود مانند تو کیست
سیوان گفتن رخت گل قامت سرو سهی :: دانه خال سیه بر کنج لب دانی
که چیست :: هندوش را غازن چاه زنخدان کرده :: القصه آن دو عاشق مخمور
از باده غرور و رنشا سرور کام بوسه و کنار از یکدیگر گرفتند و باهم تا صبح
بعیش و عشرت مشغول بودند چون روز نزدیک شد خورشید عالم گیر
از جا برخواست و یاران را بیدار کرده بحمام حرم فرستاد و از برای هر یک
لباس پادشاهانه فرستاد تا پوشیده بپارگاه درآمدند خورشید عالم گیر
دایه را طلب نمود و گفت امروز میمونه خاتون در اینجاست کسی را در حرم
مگذار که درآید و اذن داخل شدن بکسی مده دایه انگشت قبول بر دیده نهاد

خورشید

خورشید عالم گیر باز اساس بزم ترتیب داده بمی خوردن نشستند شاهزاده در
عالم مستی بخورشید عالم گیر گفت ما اراده داریم که بشهر چین رویم و یارانی
که چشم در راه هند ملاقات کنیم دختر عرض کرد که اختیار با شماست اما من امید وصال
تو داشته بودم و بهانه دیدار فرخنده آثار شما بزندگی خورسند بودم و بیوفای
تو دل گرم کرده و اگر نعوذ بالله دیده از دیدارت باز ماند یقین هلاک خواهم شد
شعر زاول با دلم مهر و وفا کردی خوشت باشد :: با خر با دل زارم جفا کردی
خوشت باشد برای دوستی در سینه جا کردی خوشت باشد :: بقول دشمنان
ترک وفا کردی خوشت باشد :: چرا رنجیدی از من ای بت شیرین زبان من
چرا غافل شدی از حال من آرام جان من :: چرا بیگانه گشتی از من ای سرو روان من
که از خویشت جدا کردی بصد زاری خوشت باشد :: القصه دلم را غرق خون
میکرداند و از آه جان سوز سوختگان اندیشه نمیمائی و بدرد دل فرو
ماندگان نمیرسی این بگفت و ناله آغاز کرد بحدیکه خونابه خون از چشمش چکیدن
گرفت چون بحال آمد گفت بیت دی خوی تو لاف آشنائی میزد
دامن بچراغ بیوفائی میزد :: امشب دیدم که تا سحر سنگ فراق :: بگرفته بکف دست
جدائی میزد :: چون خورشید عالم گیر این سخنان بپایان نمود جمعی درد دل
شاهزاده و یاران افتاد میمونه خاتون و نوشش آفرین از جا برخاستند و او را
در بر گرفتند و گفتند ای خواهر ما از جان و دل هواخواه تو ایم چگونه ممکن است

که دل از تو برداریم و در مفارقت تو بسر بریم پس چندان گریه و زاری نمودند و
ابیات عاشقانه مناسب حال خود بدین ترانه انشا مینمودند بیت بنال
بلبل اگر با منت سر یاریست : که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاریست : القصه هر
دست در آغوش هم کرده بگریه درآمدند : خورشید عالم گیر گفت ای یار عزیز
بیت سواد چشم مرا بی تو روشنائی نیست : ز خود جدا شده‌ام از توام
جدائی نیست : جدا شدن ز تو بر من چه اختیار بود وگر نه حالت عاشق بیوفائی
نیست شاهزاده فرمود ای یار مهربان وای آرام دل دردمندان اگر از من
گناهی نسبت بتو سر زده و در راه عاشقی حرکتی شده افتاده بر من ببخش
و خورده بر من مگیر مصراع میتوان عفو گناه مستمند عشق کرد : خورشید
عالم گیر یکباره دل از دست داد و از سخن آن شاهزاده بیخود افتاد شاهزاده
سر او را در دامن گرفت و او را نمش داده بهوش آورد و عرق از چهره
او پاک نمود و روی او را بوسه داد و در دامن خود نشانید خان محمد
و حمید پیش آمده عرض کردند که ای شاهزاده بدان و آگاه باش که اگر خواسته
باشی خورشید عالم گیر را در اینجا تنها بگذاری و بیرون روی ممکن نیست میمونه
خاتون در گلستان ارم و نوش آفرین در فرنگ خود را هلاک خواهند کرد و بغم
و الم همنشین خواهند شد و بانک فرصت بدار القرار خواهند رفت و داغ آنها
بر دل تو خواهند نهاد و تا قیامت از خاطرت محو نخواهد شد شاهزاده گفت

ای خان روشن ضمیر وای عقده گشای با تدبیر با من بگو که چکنم و چه چاره سازم
که من طاقت مفارقت خورشید عالم گیر ندارم آخر کلید عقل من توئی و سررشته
کارم بدست تست مرا درین باب راهنمائی کن و هر آنچه میدانی مرا آگاه گردان
خان محمد بعد از استماع این کلمات عرض کرد که پادشاه توکل و اختیار بدست
تست هر چه فرمائی چنان کنیم شاهزاده چون این سخن از خان محمد شنید او را
در بر کشید و رویش را بوسه داد و گفت بیت نشود کار عالمی بنظام : تا نباشی
تو در میان باشد : تدبیری بکن که کار از دست و تیر از شصت بیرون رفت
و بدنام عالم خواهم شد خان محمد عرض کرد که ای ملکزاده اگر امرای فرنگ و سر
گروهای با فرهنگ مطلع شوند که خورشید عالم گیر با شما بچین می آید بر آن
شوریده ولایت فرنگ را از تصرف او بیرون برند و یقین که شما راضی
نشوید که او معزول شود و در میان مردم سرگشته گردد بهتر آنست که ما از
فرنگ بیرون رویم و چندی که بر اینقدر گذشت میمونه خاتون با جمعی
پریان از قاف بیایند و در حضور امرای فرنگ او را تکلیف بردن بگلستان
ارم نمایند و نایب مناب بجای خود نشانده بهانه آنکه بقاف میروم
بچین بیاید و در خدمت شما بعشرت گذراند آن زمان اگر امرا و وزرا
او مطلع گردند از ترس دیوان و پریان دست از پا خطا نکنند اگر ده
سال در چین توقف کند خواطر جمع اند که او بقاف رفته و باز خواهد گشت

شاهزاده ارحمن خان محمد پسندافتاد و خورشید عالم گیر اندکی تسکین یافت و همگی
بر خان محمد آفرین کردند و قرار برین دادند که چون شاهزاده بچین رود میمونه
خاتون بیاید و خورشید عالم گیر را برداشته بشاهزاده رساند میمونه خاتون
قبول نمود پس آنشب را هم غنیمت دانسته بعیش و عشرت مشغول شدند و شاه
زاده خورشید عالم گیر را در بر کشید و مانند لام الف بر یکدیگر چسپیدند و آنشب الوداع
میکردند و خورشید عالم گیر این ابیات را میخواند و میگفت بیت دل من ترک
مدعا نکند :: شیشه تا نشکند صدا نکند :: بر سر من بیا ای کافر :: بلکه عمرم دگر وفا نکند ::
القصه تا روز بر همین منوال بسر بردند چون روز بر آمد یاران یکان یکان دوستان
خود را وداع میکردند و اشک حسرت فرو میریختند پس شاهزاده و خورشید عالم
گیر بصد هزار محنت از هم گردیدند خورشید عالم گیر میگفت شعر جدائی
میکند عیاد ما را :: خدا لستاند از وی داد ما را :: بدیوان تخت شاهزاده را برداشته
بمنزل خود آوردند و از آنطرف خورشید عالم گیر از حرم در آمد و بباگاه نشست
امرا و وزرا آمدند و بجای خود قرار گرفتند و بدار کاه دیده بشاهزاده
شدند چون بهم رسیدند یکدیگر را در بر گرفته بوسیدند و گریه بسیار کردند
خان محمد و حمید نوش آفرین را تسلی دادند بعد از آن خورشید عالم گیر با ملازمان
بشهر مراجعت کردند و شاهزاده بار بر شتران بسته روانه راه شدند در دو فرسخی
شاهزاده ایستاده شد و میمونه خاتون را طلب نمود و گفت ای نازنین حال بباغ

ارم برو و منتظر باش که چون بولایت چین برسم ترا خواهم خود را بتو رسانی
میمونه خاتون عرض کرد ای شاهزاده اگر اجازت فرمائی فرهنگ دیو را در ملازمت
شما گذارم و خود در قاف روم وقتی که مرا احتیاج داشته باشید فرهنگ او فرستاده
مرا اعلام فرمایید و اگر امری واقع شود فرهنگ از عهده بر خواهد آمد شاهزاده
قبول نمود میمونه خاتون فرهنگ دیو را طلب نمود و خدمات شاهزاده را باو تفویض
فرمود و خود بار انزاو وداع نموده با دیوان و پریان متوجه قاف شد شاهزاده
فرمود تا کجاوه نوش آفرین و ماه زر افشان را بر شتران بار کردند و روانه ولایت
مغرب شدند و شب و روز مرکب میتاختند و میرفتند تا بعد از یکماه بدو منزلی
شهر مغرب رسیدند در دامن کوهی چشمه خوش و ماوای دلکش بود هم آنجا
رحل اقامت فرو کوفتند و خیمه و سراپرده شاهی را بر پای کردند شاهزاده
در سراپرده قرار گرفت فرهنگ دیو با خان محمد و حمید و جمله دیوان باطراف
و جوانب بارگاه بر آمدند و بمحافظت و حراست مشغول شدند شاهزاده چون
آرام گرفت هوای خورشید عالم گیر بر سرش افتاد و در غم و اندوه مینالید
و میگفت بیت یاد ایامی که بودم با تو شاد :: یکتن و یکجان و یکعالم مراد
القصه ابیات مناسب میخواند چند کلمه از خورشید عالم گیر بشنو که بعد از
رفتن شاهزاده مدت یکماه از حرم بیرون نیامد و کار ولایت و امور رعیت
معطل ماند امرا و وزرا سرکشی کردند و در میان خود قرار دادند که تدبیری باید

کرده پادشاهی را از تصرف خورشید عالم گیر برآورده خود قایم مقام سلطنت شویم
یا آنکه نامه بکیانوش عم زاده او نویسیم و او را بپای تخت فرنگ طلبیم و مدد
و اعانت او کرده او را بر تخت پادشاهی نشانیم اگر آن زمان خورشید عالم
گیر اراده جنگ نماید سپاه او فرمان او را نخواهند برد پس در ساعت نامه
بکیانوش نوشته بصحابت چاپاری ارسال نمودند چون نامه بکیانوش
رسید سامان لشکر دیده با جمیعت هزار فرنگی از بربند در راه و متوجه دار السلطنه
گردید چون بیکمنزلی شهر رسید آوازه در شهر فرنگ افتاد که کیانوش از
بربند بگرفتن ولایت فرنگ آمده است و در یکمنزلی سراپرده طغیان و عصیان
برپای کرده اضطراب در دل مردم فرنگ افتاد خبر بخورشید عالم گیر رسید
که کیانوش از بربند بگرفتن ولایت فرنگ آمده است و شب و روز گریه و زاری
میکنی و در فراق نشسته باید برخیزی و بیرون آئی و سامان لشکر و سپاه دیده
بر سر خصم روی که کار از دست رفت خورشید عالم گیر بگریه در آمده گفت
بیت غم زمانه خورم یا فراق یار کشم ؛ بطاقتی که ندارم کدام بار کشم ؛ القصه
با هزار گونه الم از حرم بیرون آمد و داخل بارگاه شد و بر تخت قرار گرفت و با
امرا در سخن آمد و گفت شنیده ام که کیانوش لشکر کشیده بگرفتن ولایت
من آمده و میخواهد که مرا از پادشاهی معزول سازد و تاج و تخت پدرم را تصرف
شود امرا عرض کردند بلی پادشاهی که دل از دست دهد و در حرم نشیند و در

بر روی و زیر دامیر بسته گرداند یقین کار بانجا خواهد رسید خورشید عالم گیر
گفت که حالا باید تدارک لشکر دیده بیرون رویم و دفع خصم نمایید عرض کردند
که آنچه زر در خزینه بود بیکپرتو جواز دادی و حالا لشکر میخواهی در جوانی همه عشق و حالا ما خرا
نیز باو بخشیدی و امروز که دشمن آمده از ما یاری میخواهی و از ننگ کار و جنگ مطلبی ما با تو رجوعی
نداریم و ترا با ما کاری نباشد دانست که امرا در صدد او شدند امرا گفتند دیگر کیانوش بکمین
خورشید عالم گیر گفت حالا چه باید کرد سرداران گفتند چه تدارک دهید نخواهند کشید و اتباع
او نخواهند کرد بنیاد گریه و زاری کرد و با چشم نمناک و دل بریان رو بحرم رفت و غلامان
خود را طلب نمود و فرمود بیایید انها را خلعت داد و نوازش نمود آنها بدور او جمع شدند
با اندک زمانی ده هزار سپاه بدور او جمعیت کردند خورشید عالم گیر چون سپاه
خود را مستعد کارزار دید بر داشته از شهر فرنگ بیرون آمد و در منزلی خوش
و ماوای دلکش سراپرده افروخته بار اقامت فرو کوفتند و هر روزه جاسوس
در کار کرده خبر از اردوی کیانوش می آوردند روزی خبر رسید که فردا کیا
نوش با سپاه بیکران میرسد خورشید عالم گیر از آن منزل حرکت کرده در پیش
وسیع صف جدال و قتال آراسته و مستعد کارزار شدند و خود نقاب در
روی بسته مانند شیر غران بمیدان دلاوران درآمد و در زیر علم فتح اثر
قرار گرفت در آن هنگام کیانوش پای مردی و مردانگی پیش گذاشته
بمیدان درآمد و روی بسپاه خورشید عالم گیر کرد و گفت اگر از مردی و مردانگی

نشانی دارید بمیدان درآیند دلاوران خورشید عالم گیر یکایک بمیدان آمدند و
او ناپاک بقدر بیست نفر از ایشان را بر زمین انداخت و در میان لشکر افتاده



بسیاری را مجروح گردانید آخر الامر هر دو سپاه
دست از جنگ کشیدند و بآرامگاه خود رفتند
سپاه خورشید عالم گیر رو بهزیمت نهادند
چند کلمه از شاهزاده بشنو که دائم بفکر خورشید
عالم گیر بود فرهنگ دیو را نزد خود طلبید
و او را نوازش کرد گفت میخواهم بفرنگ
روی و خبری از خورشید عالم گیر از برای من بیاوری و خود را باو بنمائی فرهنگ
دیو انگشت قبول بر دیده نهاد و در ساعت در فلک شوره کشید حوالی طرز
خود را بشهر فرنگ رسانید هرچه ملاحظه کرد او را ندید از شهر بیرون آمد دید
که معرکه کارزار در میدان گیار برپای کرده کیفیت را مطلع گردید و از هم آنجا
مراجعت کرده خود را بشاهزاده رسانید چون شاهزاده فرهنگ را دید حیران
شد پرسید که بگو ببینم که آمدی گفت ای بنده از راه می رسم و کیفیت خورشید
عالم گیر را بتفصیل بشاهزاده عرض کرد شاهزاده چون این سخن استماع نمود
خان محمد را نزد خود طلبید و گفت ای خان محمد متوجه حنیمه و لشکر باش تا من هم
سری بفرنگ بکشم و برگردم پس در گردن فرهنگ دیو سوار شد فرهنگ شوره کشید

برادی

و برروی هوا بلند گردید و می آمد لوش عرض کرد که ای شاهزاده چون بخورشید عالم
گیر رسی روی او را بعوض من ببوس و از زبان من دعا برسان القصه شاهزاده بر
گردن فرهنگ دیو سوار شده می آمد تا بفرنگ رسید و در یکمنزلی شهر نزول
اجلال فرمود از آن جانب خورشید عالم گیر سران لشکر را طلبیده فرمود که فردا
بر سر من چه خواهد آمد و لشکر من با گروه کیالوش چه خواهند کرد ایشان او را دلداری
داده عرض کردند که فردا در معرکه کارزار جان خود را فدای الملکه خواهیم کرد و
در آن هنگامه کاری کنیم که در داستانها باز گویند چون روز شد و طبل جنگ را
فرو کوفتند هر دو لشکر سوار شدند و در برابر یکدیگر صف کشیدند و کیالوش
خود بمعرکه کارزار در آمد و نعره برآورد و از لشکر خورشید عالم گیر مبارز طلبید
شجاعی از مردان کاری بمیدان او در آمد بعد از گیر و دار بسیار کشته شد سپاه فرنگ
با دل تنگ هزیمت اختیار کرده رو بگریز نهادند کیالوش هزیمتیان را تعاقب نمود
سپاه خود امر کرد تا اطراف لشکر سپاه فرنگ را فرو گرفتند تیغ و شمشیر بر یکدیگر نهادند
سیلاب خون از دریای سپاهیان روان گردید کار بر خورشید عالم گیر دشوار
شد خود بر مرکب سوار شده سر راه بر آن ناپاک گرفت و تیغ از نیام کشیده و
حواله سر آن فرنگی کرد کیالوش از شجاعت خورشید عالم گیر تعجب می نمود
و هیچگونه با او بر نیامد آخر الامر کمند انداز آن چابک دست را اسیر کرد تا کمند انداختند
او را بگیرند بیت بکمند سر زلفت نه من افتادم و بس * که بهر حلقه زلف تو گرفتاری

هست دو کمند انداز از جا در آمد و کمندهای ابریشمی بر دست گرفته اطراف اسماه را فرو
گرفتند و همه یکمرتبه کمند بر حلق او انداخته بحلقه دامش گرفتار کردند بیچاره هر دو
پایش از رکاب خالی شده بر خاک افتاد و آه از نهادش بر آمد سر بسوی
آسمان کرده عرض کرد پروردگارا اگر دین و آیین شاهزاده ابراهیم برحق است
و باطل منت او را بمن برسان که عهد کرده ام که بدین او در آیم و از روی صدق مسلمان
شوم که ناگاه بامر خداوند رحیم و پروردگار کریم از روی هوا نعره شیر آسای
شاهزاده بلند شد چون بزمین آمد سپاه کیانوش هراسان شدند و خوفی در دلشان
استیلا یافت همه هزیمت کنان رو بگریز نهادند شاهزاده فرهنگ دیو را از عقب
ایشان فرستاد کیانوش خود را از معرکه بیرون انداخته فرار کرد شاهزاده
بر مرکب سوار شده خود را بسپاه کیانوش رسانید و نعره از جگر برکشید که دل
در بر اکثر خارجی طپیدن گرفت شاهزاده بهر که میرسید بیک ضرب تیغ او را دو نیم
میکرد فرهنگ دیو نخل کشوده جمعی را برداشته بهوا برد و از بالا نگون کرده بر زمین
ریخت سپاه کیانوش خود را بکیانوش رسانیدند و فرهنگ دیو خورشید عالم
گیر را از معرکه ربوده بیرون برد کیانوش چون آنحال مشاهده کرد آه از نهادش
بر آمد خواست که خورشید عالم گیر را از جنگ ایشان خلاصی داده نگذارد که سپاه
چین او را ببرند دید که لشکر بسیار از آسمان با تیغهای کشیده فرود می آیند حیرت
بر حیرتش افزود دیگر نظر کرده دید که جمعی از پریان و جنیان بر تختی نشسته از

بال

بالا بزیر می آیند و سپاه او را برداشته ببالا میبرند کیانوش بر خود بلرزید و خواست
که بگریزد ناگاه شاهزاده را نظر بر او افتاد فرمود که ای ناپاک بیباک سگ کدام از جنگ
من بیرون روی کیانوش سر مرکب را گردانیده سر راه بر شاهزاده گرفت
و بجنگ در آمد شاهزاده دست بر تیغ جانگداز زد و نعره از دل کشیده چنان بر کلاهش زد که از هم شکافت
غریو از هر دو لشکر بر آمد شاهزاده مثل شیر گرسنه خود را بر صف سپاه زد همه رو بگریز نهادند سپاه
خورشید عالم گیر ایشان را تعاقب نمودند و آنقدر مرد و خرگاه را انبار اسباب ایشان را یغما آوردند
شاهزاده در میان جنگ از هر طرف چشم انداخت دید جوانی را چنان دست بسته بر
پشت مرکب دید از اسب پیاده شد نزدیک آن جوان آمد چشمش بخورشید عالم گیر انداخت و پایش را
بوسه داد و کمند از گردنش باز کرد و دلش را دلداری داد همان دم میمونه خاتون رسید و در
برابر شاهزاده تعظیم نمود و رسم تحیت بجای آورد و زبان بدعا و ثنای
شاهزاده گشود و خود را در قدم شاهزاده انداخت شاهزاده فرمود ای پریزاد
چرا آمدی عرض کرد که باجازت شما آمدم پس شاهزاده خورشید عالم گیر را بتخت
میمونه خاتون نشانده با فرهنگ دیو روانه شهر فرنگ شدند مردم شهر از دیدن
آن پریان مضطرب شدند و حیران فرو ماندند همه از تشویش بخدمت سلطان
ابراهیم شتافتند و در خدمتگاری آن شاهزاده والاتبار را بر میان جان بستند
شاهزاده بدیشان فرمود که ای گروه خارجی نمیخواستند که خورشید عالم گیر را از
سلطنت معزول کنید و او را از پا در آورید نتوانستید که دیوان قاف می آیند

و شمار را پراکنده میکنند و آتش در خاندان شما می اندازند شاهزاده والاتبار را اشاره بفرهنگ
دیو اشاره کرد که این شاه را بگیر و مگذار که بدر رود فرهنگ دیو گریبان امرا و ارکان
دولت شاه فرنگ را گرفته از روی تخت بر داشت و تنوره کشیده بهوا برد و

سپهر اوج گرفت که از نظرها ناپدید شد و از
بالا همه را نگون کرد ... ر زمین ریخت که اثری
از ایشان پیدا نشد ... نک فرنگ از مشاهده
آن حال تعجب نمودند فرما ... ا ن برآوردند شاه
فرمود تا منادی در کوچه ... ار ندا کنند که هر که سر از
فرمان خورشید عالم گیر ... پیچد به همین گونه عذاب گرفتار
گردد بعد از آن از بارگا ... یند و خود داخل حرم
شد و بر تخت سلطنت قرار گرفت میمونه خاتون بانوش آذرگین برخواسته شاه
زاده را تعظیم نمودند و همان بزم اساس بزم ترتیب داده بمی خوردن مشغول شدند
چون پاسی از شب گذشت میمونه خاتون عرض کرد که ای شاهزاده در وقت
آمدن با پدرم شرط کردم که زود مراجعت میکنیم مرا مرخص فرمایید تا بخدمت
پدر روم که او در انتظار است شاهزاده او را مرخص فرمود میمونه خاتون با جمله
دیوان و پریان متوجه قاف شدند شاهزاده دست در آغوش خورشید
عالم گیر کرده بقیه شب را باستراحت مشغول شدند چون صبح شد شاهزاده برخواست

و خورشید عالم گیر را خلعت گرانمایه ارزانی فرموده باتفاق خود به بارگاه آورده و بر تخت
شاهی نشانید و خود زیردست او نشست و فرمود تا بزرگان و اعیان فرنگ را حاضر کردند
و به ایشان فرمود که ای بزرگان امروز خورشید عالم گیر و پادشاه ملک قاف
با هم یکی شدند و اگر حالا خورشید عالم خواسته باشد ملک قرة العین ملک فرنگ
را زیر و زبر میکرد و انداز امرا و وزرا بر خود ستم کردند و بدین روز گرفتار شدند
حالا شما بر حال خود رحم کنید و از اطاعت خورشید عالم گیر بیرون نروید مبادا یک
مرتبه دیگر دیوان و پریان بیایند و شما را تمامی هلاک کنند پس در همان مجلس
از اعیان فرنگ وزیری تعیین نمود و نظام پادشاهی برپا داشت و لشکر و سپاه را
بانعام و اکرام فراخور حال معزز گردانید و خورشید عالم گیر را برداشته بحرم رفت
و بمی خوردن مشغول شدند و دو روز دیگر شاهزاده در فرنگ توقف نمود روز
سیم خورشید عالم گیر را وداع کرده از شهر فرنگ بیرون آمد و بر گردن فرهنگ
دیو سوار شده متوجه ولایت مغرب گردید چون خبر بملک محمد پادشاه مغرب
رسید بسبب نزاعی که فیمابین ایشان بود چهل هزار نفر از سپاه مغرب جمع کرده مترصد
شاهزاده بوده پنهان شدند جاسوسی خبر بدیشان رسانید که شاهزاده در دو منزلی
مغرب بار اقامت انداخته و اینک میرسد شاهزاده سعید و شاهزاده مسعود با ملک
محمد از آن دره بیرون آمده متوجه منزل شاهزاده شدند خبر بخان محمد وزیر
رسید که ملک محمد با چهل هزار سوار جرار خنجرگذار بسر راه آمده اراده کارزار دارند

ومیخواهند که نوش آفرین را از شما بگیرند چون خان محمد این سخن بشنید آه از نهادش
برآمد و گفت تا جان دارم با این چهل نفر میکوشم و باک ندارم و نگذارم که باد تند دیگر
نوش آفرین بگذرد چه جای آنکه او را ببرند با جاسوس در این سخن بود که از جانب
ولایت مغرب گرد و غبار شد و چهل علم که نشانه چهل هزار کس باشد همه بر مرکبان
باد پیمای سوار شده بیلوگیری تا شاهزاده آمدند و در برابر خانمحمد صف جدال و قتال
آراستند خان محمد دوازده هزار غلام اتاکیه و چهار هزار غلام فرنگی تمام جوشن پوش
و اشتاب کرده بود امر کرد تا مقابل ایشان صف کشیدند و خود در زیر علم نصر من
الله بر جای شاهزاده قرار گرفت و تمام لشکر مترصد بودند که آیا اول کدام
دلاور بمیدان خواهد آمد که در آن اثنا ملک محمد اسب خود را جولان داده مرکب بمیدان
جهانید و نعره برآورد و گفت ای شاهزاده ولی زاده بیام و نشان اگر از مردی
و مردانگی نشانی داری بمیدان درای که داد دل خود از تو بستانم و مادر ترا بعزات
بنشانم و خاک در کاسه سرت کنم و پادشاهان بدانند که از هر کسی چه کار برمی آید
چون این سخن بسامعه خان محمد رسید آتش غیرت در دلش شعله زدن گرفت
و جای خود را بجمید داده اسلحه حرب بر سر و بر خود آراست و بمیدان ملک محمد آمد و سر
راه بر او گرفت و گفت ای ناپاک بیت همه آنکه در شیوه طعن و ضرب
بشیران درآموزم آداب حرب ٭ تو کیستی که نام بزرگان بزشتی بر زبان برانی
ملک محمد گفت ای خان محمد برو و شاهزاده را بمیدان من فرست تا او مردی خود را

در اینجا

در اینجا ظاهر کند خان محمد گفت ای بدبخت تو چه عرصه داری که شاهزاده بمیدان تو آید
ملک محمد از این سخن متغیر گردید و شمشیر کشیده روی بخان محمد کرد و گفت بگیر از دست من
و شمشیر خود را حواله سر خان محمد کرد خانمحمد سپر در سر کشید و چستی از پیش روی او
برآمد و سپر در عقب سر کشید و بند دست او را گرفت و شمشیر از کفش بیرون آورد
و نعره از جگر برکشید و بر جانب او انداخت و آن ناپاک سپر در سر کشید و خواست
که بگریزد که خان محمد تیغ بر گردن او نواخت در ساعت از مرکب در غلطید و بر خاک
افتاد و جان بمالک دوزخ تسپرد غریو از لشکر مغرب برخاست یکمرتبه سپاه اطراف
خان محمد را فرو گرفتند و ملک محمد نیم مرده را از زیر کشتگان بیرون آوردند تا نزدیک
غروب آفتاب کارزار کردند چون روز باخر رسید از دو جانب طبل بازگشت
فرو کوفتند و هر دو سپاه بارامگاه خود رفتند خانمحمد عقب هزیمتیان رفته بسیاری را
از پا درآورد آنچه بقلم آمد عدد کشتگان آنقدر که شش هزار نفر میشد و از لشکر اسلام
چهارصد کس مقتول شده و چهار هزار و سیصد نفر زخمی و مجروح گردیده و هفتصد نفر
اسیر کرده بودند آه از نهادش برآمد و تاج از سر برداشت و بر زمین زد و در آن
شب غذا نخورد و مکرر میگفت که فردا چنین و چنان خواهم کرد و قرار برین داد
که تمامی لشکر در دامن کوهی متفرق شوند و نوش آفرین را با ماه زرافشان
در بالای آنکوه در پشت سنگی جای داد و غلامان قدر انداز ناوک زن را در برابر
آن پری رخان باز داشت و فرمود شما حراست دختران بدارید تا من خود را

بر سپاه ملک محمد زنم و جان خود را نثار شاهزاده کنم آنزمان شما سر از بدن ملک محمد جدا
کنید و از بالای کوه بپایان میدان اندازید و شما هم تا جان دارید کوشش نمایید
تا کشته شوید چون شاهزاده بیاید و از حال ما واقف شود و ببیند که ما جان
خود را فدای حرمت و ناموس شاهزاده کرده ایم البته بازخواست خون ما
خواهد کرد اما میترسم که شاهزاده از این غوغا خود را هلاک کند پس با دیده اشکبار
از کوه بزیر آمد و آن هفت هزار نفر را بچهار قسمت کرد و چهار صف تعیین نمود
و بعضی از ایشان را در پشت سنگهای گران نشانید و گفت هرگاه دیدید که سپاه
مغرب زور آور شدند و سپاه ما را درهم شکستند شما از بالای کوه سنگهای گران را
رها کنید تا بر سر ایشان خورده از آنجائیکه هستند بالاتر نیایند پس خود و چند نامدار
و جمعی از غلامان نیزه گذار خونخوار در دامن کوه آمدند و روی نیاز بدرگاه
کارساز بنده نواز گذاردند و از خدا درخواستند تا ایشان را بر سپاه ملک محمد
نصرت دهد در این گیر و دار بودند که آفتاب عالمتاب از افق چرخ دوار نمودار
شد و عالم را بنور خود منور گردانید سپاه مغرب همه بر فیلهای قوی پیکر
و مرکبان باد پیمای برنشسته بمعرکه قتال و میدان کارزار آمدند ملک محمد نیز
هر ده چون بمیدان آمد کسی را ندید و بعضی خیمه و خرگاه ایشان نماید صاحب
سخ چه کرد و فریاد برآورد و گفت ای خان محمد حالا یقین کردم که شاهزاده
با تو همراه نیست و از ترس من گریخته تو نیز خود را بکشتن مده برگرد و نوشش

آفرین را

آفرین را در کجا نشانده از برای من بفرست که ترا روانه چین کنم اگر چنین نکنی تیغ
بر میکشم و دمار از روزگارت بر می آورم چون خان محمد این سخن شنید نعره بر
آورد و گفت ای نامرد از سگ کمتر لاف و گزاف بگذار و بیهوده سخن مگوی
که تا جان در بدن دارم نگذارم که بر دامن خیمه نوش آفرین گذر کنی و
الحال شاهزاده با سپاه دیو و پری خواهد آمد و ترا مانند شاهزاده الیاس
سردار خواهد کرد ملک محمد چون این سخن شنید شمشیر کشیده رو بخان محمد نهاد
ملک محمد مرکب جهانید و با او بکوشش درآمد و شمشیر حواله خان محمد نمود خان
محمد پشت تیغ خود بر دم تیغ ملک محمد زد که از نیش تا قبضه درهم شکست و برز
دستی تیغی دیگر بر سرش زد او ناپاک خود را بیکطرف کشیده تیغ او را رد نمود و خود
تیغی حواله سر خان محمد کرد خان سپر بدم تیغ او داد آن ناپاک چنان بضرب
دست فرود آورد که سپر را چون جرم قمر بر یکدیگر شکافت و کلاه خودی
که بر سر داشت آرد شده غبار وار بباد رفت و از آنجا گذشته بر فرقش رسید
و بقدر چهار انگشت در سرش جای کرد ملک محمد چون باد از میدان بدر رفت
و نعره بر آورد و هی بر سپاه زد و گفت خان محمد را کشتم و سپاه او در
میان تنگ خان محمد افتاده بسیاری از ایشان را کشتند و روانه سرا پرده شاهزاده
شدند خان محمد با وجود آنکه زخم دار بود خود را بر قلب سپاه ملک محمد زد
هر چند کوشش که خود را بر خود ملک رساند از هجوم سپاه تمکن نشد و هر قدر

نعش او را که دریافت از آنجانب ملک محمد چهار صف را برهم شکافت بجائی رسید که
مرکب دیگر بالا نمیرفت از مرکب پیاده شد و دامن زره بر کمر استوار کرد و غلامان
و خواجه سرایان او را گرفته بالا بردند نوش آفرین حال او را مشاهده کرده آه سوزناک
از دل برکشید و شروع بمناجات کرد و بدرگاه خدا مینالید و میگفت **بیت** خداوندا
بدرد عشق بازان ؛ چراغ سینه سوز جانگدازان ؛ بشام تیره ایام دوری ؛ بصبح محنت
شام صبوری ؛ بآن روزی که فردائی ندارد ؛ بآن عمری که پایانی ندارد ؛
که درمان دل پر دردمن کن ؛ دوای جان غم پرورمن کن ؛ درین سخن بود که
فرهنگ دیو بقدرت قادر قدرت نما شاهزاده را در گردن گرفته نمودار شد
و بر در خیمه بر زمین گذاشت شاهزاده آن منوعارا مشاهده کرده و دید که خان محمد
و حمید در میان سپاه ملک محمد افتاده قتال میکردند و بعضی از غلامان را دید که مجروح
و بی سر بر روی خاک افتاده و ملک محمد را دید که دامن مردی بر کمر زده از کوه
بالا میرود و نوش آفرین را با ماه زرافشان دید که در بالای کوه بمناجات
قاضی الحاجات اشتغال مینمایند و سرهای خود برهنه کرده گریه و زاری میکنند
شاهزاده از مشاهده آن حال تاب نیاورده شمشیر برکشید و چنان نعره برآورد که
سپاه مغرب هراسان شدند و از هر طرف نظر میکردند اما شاهزاده تیغ برکشید
و سپر بر سر دست کشید و تیغ زنگار در آورده بر سپاه مغرب حمله نمود و از طرف
دیگر فرهنگ دیو دار سنج در ابر افراخت و بکار برد و بیک طرفة العین صد نفر را

برخاک

برخاک انداخت بر دم مغرب آواز برآوردند و ملک محمد را گفتند ای ظالم در عقب
سرت نظر کن که شخصی مانند اژدها تمام لشکر را بزانو درکشیده و نزدیکست که
از سپاه و لشکر اثری باقی نماند ملک محمد بر قفا نظر کرد و شخصی را دید که چون برق
بسرعت سحاب او میاید نام او آمدیت پرسید ارسته دار کسی بسته میاید چون نظر شاهزاده
بر ملک محمد افتاد نعره از جگر زد و دست بر تیغ نهاده و گفت هر که داند داند و هر که نداند
بگویم تا بداند منم شاهزاده بحر و بر سلطان ابراهیم فرح تاج پسر عادل شاه و تیغ بر
سپاه ملک محمد گذارد و از کشته پشته میساخت و رو بجانب شاهزاده آورد شاهزاده که کشتند
شاهزاده خود را بملک محمد رسانید چنانکه داور باد و خود در ایران ناپاک گرفته
فرمود ای سعادت از دل گستن کار نیست بیا که امروز با تو کار دارم میدان تو منم ملک محمد
از غیرتی که داشت با آنکه جای نداشت راه بر شاهزاده گرفت و شروع در
جنگ کردند گفت ای شاهزاده بیا که من ترا از خدا طلب میکردم و آرزو داشتم
که داد دل خود از تو بگیرم و ترا اسیر کرده بنزد پادشاه خود برم که دیگر چون ادعای
را قبول نکنند پس هر دو تیغ برکشیدند و بر یکدیگر حمله نمودند و داد مردی
و مردانگی میدادند بقدر دو ساعت آن دو شیر میدان شجاعت با هم نبرد نمودند
عاقبت شاهزاده از خدا مدد طلبیده تیغی بر فرق ملک محمد زد که بقدر چهار انگشت
ازهم شکافت غریو از لشکر مغرب برخاست و همه اطراف شاهزاده را فرو
گرفتند شاهزاده در میان لشکر از کشته پشته میساخت و میگفت منم سلطان ابراهیم

در آن اثنا آواز شاهزاده بگوش نوش آفرین و ماه زرافشان رسید هما ندم
سپید آسا از جای جستند و نقاب بر روی بستند و تیغ بر میان استوار کرده
از کوه سرازیر شدند و خود را بقلب سپاه ملک محمد زدند و از انطرف خان محمد



و حمید جنگ مردانه می کردند و کوشش مینمودند
ناگاه آواز شاهزاده را شنیدند قوت ایشان
مضاعف شده شمشیرها از کمر گشودند و همه کارزار
کنان بی آواز شاهزاده باطراف میدویدند
در آن اثنا دیدند که فرهنگ دیو شاهزاده سپید
و شاهزاده مسعود را بجای سپر بسر دست گرفته
و در میان سپاه معرکه افتاده مانند برگ خزان از دم شمشیرش گشته بر زمین
میریخت چنان شورشی بر پای شد که گویا قیامت آشکار شده سپاه مغرب
همه سراسیمه و حیران شدند و از هر طرف که رو میکردند گریزگاهی نمیدیدند
و از ترس دیوان زبان در دهان ایشان از گفتن باز ماند و همه الامان الامان
میکردند و کال خود در مانده هر طرف میدویدند شاهزاده بفرهنگ دیو
اشاره فرمود که کار ایشان یکسره کن و مگذار که از ایشان کسی لذاین معرکه
بیرون رود فرهنگ دیو دار و شمشاد را بدور انداخته بغل باز کرد و جمعی از
اشرار را در ربود و بر هوا برد و از انجا سرنشیب بر زمین فرو ریخت همه بجهنم

واصل شدند بعضی از ایشان که باقی ماندند بپای شاهزاده بر دند و بدو ملتجی شدند
شاهزاده ایشانرا استمالت داده فرمود که شما را بخشیدم ولیکن از هر جانب
جویای خان محمد و حمید بود که ناگاه از برابر خان محمد زخم دار مانند شیر گرسنه
خود را بشاهزاده رسانید چون شاهزاده آن وزیر صاحب تدبیر را بدان حال دید
آغوش گشود و او را مانند جان شیرین در بر گرفت و براو آفرین کرد شاه
زاده روی او را بوسید و بر مرکب خود سوار شده داخل بارگاه شد و با نوش
آفرین بصحبت مشغول شدند پس از آن او را بفرهنگ دیو سپرده فرمود او را بمنزل
اصلی برسان و شاهزاده کانرا گرفته در بند کرد و زنجیر بر دست و پای ایشان
نهاد و جراحانرا امر فرمود تا معالجه زخمهای خان محمد نمایند و هر دم خود
و از پوست عولج سوزانیده بر زخم او میریخت همه آنشب بمعالجه مشغول
بودند چون روز شد شاهزاده امر کرد که دو شاهزاده زندانی را حاضر کردند
و روی بدیشان کرده فرمود ای کودکان شما را چه برین داشت که بوصال
نوش آفرین مستظهر و امیدوار شدید و اراده مواصلت و خواستگاری
او نمودید شاهزادهٔ از خجالت سر انفعال بزیر انداخته عرق از جبینشان
فرو ریخت زبان نیاز بر گشودند و عرض کردند ای شاهزاده ما را هیچ
تقصیری نیست ملک محمد ما را بر این گستاخی داشت که نسبت بشما بی ادبی کردیم
حوالا مصراع دیگرانرا در کمند آور که ما خود بنده ایم. شاهزاده را بر ایشان

رحمت آمد و با نعام و اکرام خسروانه معزز گردانید و خلعتی فراخور حال بدیشان
پوشانید و در بارگاه نشانید و فرمود که دو مرکب تیزگام زرین لجام آورده ایشان را
سوار کردند و با تفاق خان محمد هر دو را روانهٔ شهر مغرب گردانید و خان محمد
مراجعت نموده قریب شب روز دیگر در آن سرزمین ماندند بعد از آن کوچ
کرده بولایت مغرب آمدند شاهزاده گان چون خبر موکب سلطان ابراهیم
را استماع نمودند امر کردند که تمام شهر مغرب را زینت کردند و آئین بستند و شاه
زاده را باعزاز تمام استقبال نموده داخل شهر کردند و در بارگاه نشانیدند و مدت
یکماه بضیافت و خدمتگذاری او مشغول شدند شاهزاده چون این همه خدمت
گذاری و مهربانی دید هر دو را در ولایت مغرب فرمان حکمرانی و فرمان
روائی داد و بر تخت بزرگی و اقتدار متمکن گردانید و زر و گوهر بسیار نثار ایشان
کرد و بفرهنگ دیو فرمود که در کوچه و بازار منادی کند که امروز پادشاه
و فرمانفرمای ولایت مغرب شاهزاده سعید و شاهزاده مسعود خواهند
بود و هر کس سر از اطاعت ایشان به پیچد سر از تن ایشان بردارند مردم
مغرب از مهابت و شکل فرهنگ مضطرب شده رو بگریز نهادند شاهزاده لشکر
ملک محمد را جمع کرده بقدر پنجاه هزار نفر جمع شود و همه را اسب و خلعت داد
بعد از آن از شهر مغرب بیرون آمده متوجه دمشق شدند گاو دوشان قربان را
با باه زرافشان بر شتران بسته روانه نمودند و همه جا آمدند تا بحوالی دمشق

رسیدند

رسیدند و نامه بجهانگیر ارسال داشتند فرمود تا ولایت دمشق را سر اسر آراستند و چراغان
کردند و مردم آنجا همه خود را زینت کردند و منتظر قدوم شاهزاده نشستند جهان
فرمود تا سی هزار نفر از اعیان و اشراف همه استقبال شاهزاده نمودند و از دوازده
فرسخی دمشق تا بیست فرسخی همه خیمه های اطلس و کمخا و زربفت بر پای کردند و در
هر خیمه و سراپرده نازنینان بسازندگی و نوازندگی مشغول شدند و پسران آفتاب
طلعت با جامهای مرصع پیالهای شراب در دست گرفته منتظر شاهزاده و یاران
ایستادند و گره از دل عاشقان گشوده باواز خوش مرغ دلها را میربایند
جهانگیر پادشاه با امرا و وزرا جملگی سوار شدند و باستقبال شاهزاده بیرون رفتند



که ناگاه از طرف مغرب گرد و غبار برخواسته هشت
علم که نشانهٔ هشت کس باشند از دور
نمایان شدند و علم ها همه مانند اژدرها بود ظاهر گردید
شاهزاده خود در ز علم از شمال فرار گرفته
خان و حمید از پیش و مانند چاکران روان
چون نزدیک لشکر رسیدند پادشاه بار گاه
دولت از مرکبان پیاده شده اورا تعظیم نمودند شاهزاده ابراهیم خواست که
خود را بقدم پادشاه اندازد که پادشاه بغل باز کرد و او را در بر گرفت و رویش را
بوسید و در آغوش خود جای داد و خان محمد را با حمید در بر کشیده نوازش بسیار

نمود و باغ از تمام هر قدم مشکینی میکذرانیدند تا ایشانرا بشهر داخل کردند و در بارگاه
شاهی نشانیدند و تمامی لشکر شاهزاده را خلعت و نعمت داده مرخص فرمودند و
نوش آفرین را با ماه زرافشان در ظلمت لیل بارگاه طلبیده بعشرت مشغول شدند
فرهنگ دیو دار شمشاد خود را بر دست گرفته مانند چاکران باطراف بارگاه و حرم
حراست میداشت و طوف مینمود نوش آفرین چون بحرم داخل شد چشمش بر
برادر افتاد از جای خود بر جست و چون جان شیرین اورا در بر گرفت و رویش
بوسه داد و تنگ در آغوشش کشید و گریه بسیار کرد بعد از آن ماه زرافشان را در بر
گرفت و نوازش بسیار نمود و اورا زیاده از حد گرامی داشته بالطاف بی پایان
مخصوص گردانید کنیزان دسته بدسته میآمدند پا اندازهای زر و دیباهای زرین آمدند و خودرا
در قدم آن دو حور لقا میانداختند و آنشب را بعیش و عشرت مشغول شدند چون صبح
شد پادشاه برخواست روانه اندرون شاهزاده شد چون بدر بیرون رسید فرهنگ دیو دار شمشاد بلند کرده
خواست بر فرق پادشاه زند پادشاه خود را بعقب کشید خواجه نعره برآورد و گفت ای
بی ادب با خبر باش دست نگاه دار که این قبله عالم بابای نوش آفرین است فرهنگ دیو
چون نام او را شنید دار شمشاد را بر طرف انداخت و جلو آمد سلام نمود و باتفاق او
داخل حرم شد چون جهانگیر بعد از هفت سال نظرش بر دختر افتاد غش
بیهوش شد چون بهوش آمد اورا در بر کشید و احوالات هفت سال را بتفصیل
از او استفسار فرمود نوش آفرین آنچه گذشته بود تمامی را بعرض پادشاه کامکار

رسانید

رسانید پادشاه بر حال فرزند زاری بسیار نمود و از حرم بیرون آمد و داخل بارگاه شده
بر تخت قرار گرفت و شاهزاده نیز تعظیم نموده بر تخت نشانیدند و از هر جا سخن در پیوستند
تا بجائی رسید که پادشاه از شاهزاده احوال پرسید که چگونه نوش آفرین را بدست
آوردی و چه قدر زحمت کشیدی شاهزاده آنچه گذشته بود بیان کرد شاه و امرا همه
بر شجاعت و دلیری او آفرین کردند اما چون پادشاه حکایت امیر سلیم را شنید
رو به پدرش کرد و گفت ای ناپاک ملعون با من خیانت کردی و میخواهی که فرزند
مرا صاحب شوی و رخنه در پادشاهی من کنی و تاج و تخت مرا تصرف کنی من در
همان روز از فاضل عابد شنیدم که بشاهزاده گفت که سه نفر همراه تو می آیند
و از آن سه نفر یکنفرشان با تو خیانت میکند در آنوقت که تو التماس کردی و خواستی
که امیر سلیم را با خود ببری من دانستم که فاضل عابد راست گفت و امیر
سلیم خیانت خواهد کرد وزیر گفت من از کار امیر سلیم خبر ندارم چون اراده کرد
که با تو بیاید من گفتم با شاهزاده درست سلوک کن مبادا که ملالی بخواطرش رسد
نمیدانستم که او چنین کاری خواهد کرد و خود را بکشتن داده گفت ای ناپاک تو خود
خبر داشتی و او را بدین امر اشارت فرمودی و حال ابا میکنی جهانگیر شاه جلادان
بخان محمد فرمود که او را از بارگاه بیرون برده گردن بزن پادشاه از سلطان ابراهیم
درخواست کرد که خان محمد را وزیر من کن شاهزاده فرمود که ای پادشاه کامکار
اگر من یکساعت از خان محمد جدا شوم یقین بدانکه هلاک خواهم شد پس فرمود که در

باره من فکری کن و وزیری از جهة من تعیین کردان که امور پادشاهی لسبة بوزیر
صاحب تدبیر است شاهزاده تعریف بسیار از حمید ملاح کرد و پادشاه را مایل او
گردانید جهانگیر در لحظه او را احضار فرمود حمید بخدمت پادشاه رسید پادشاه
او را خلعتی گرانمایه ارزانی داشته بر صندلی نشانید و گوهر بسیار نثار او نمود
و وزیر اعظم و نایب مناب خود گردانید پس بعد از آن پادشاه با وزیر وفا نهاد
برخواستند و بخدمت فیاض عابد رفتند و چون بصومعه فیاض عابد رسیدند
باندران رفتند و همگی بر فیاض عابد سلام کردند شاهزاده خود را بقدم او
انداخت و گریه بسیار کرد فیاض عابد او را در بر گرفت و نوازش و دلداری
نمود و فرمود که ای فرزند زحمت بسیار کشیدی و در کام نهنگ بلا افتادی
و در بوته غم و گریه غربت گداختی و با نیک و بد عالم در ساختی انشاالله تعالی
بوصال نازنین خواهی رسید و از کام هر سه بهروز و سیراب خواهی و در
دنیا نامت سر دفتر هر وفادار خواهد بود و طغرای نیکنامی تو فرمان پادشاه
کامکار و شهریار هر دیار خواهد شد اما زنهار تا بولایت خود نرسی و بخدمت
پدر و مادرت مشرف نشوی دست بدلستان دراز نکنی که بلا خواهی افتاد
و هیچ چاره پذیر نخواهد بود و در دار دنیا حیران و سرگردان خواهی شد
پس نابینا شاهزاده را در بر کشید و رویش را بوسه داد و اسمی بدان آموخت
که همیشه او را از دوست نمای و از دشمن بد اندیش اندیشه مکن که تمام عالم

معقود

معقود تو خواهند بود و هیچ کس با تو برابری نتواند کرد و هر که با تو دوستی و محبت
ورزد در دنیا سرافراز و کامروا خواهد بود چون از این نصایح پردخت حضبر
نوش آفرین و میمونه خاتون و خورشید عالم گیر را از برای شاهزاده بیان فرمود
و گفت هر وقت که بولایت خود رسی هر سه را بخواطر خواهی خود عقد کن و تصرف نما
بعد از آن روی بجهانگیر شاه کرد و گفت ای پادشاه حالا مرادت بر آمد در آن
اثنا فرمود که نام تو در عالم بلند شد و بتاج و تخت رسیدی حال برو و بگوشه بنشین
و بعبادت حق تعالی مشغول شو پس رو بجانب حمید کرد و گفت مرحبا ای وزیر با
تدبیر صد هزار آفرین آنچه شرط محبت و مودت بود بجا آوردم اما شکر خدای کای
آر که نامت در دفتر نیکوکاران ثبت شد و از جمله وفاداران گردیدی و هم
خوابه خوب از برای خود بهم رسانیدی پس رو بحمید کرد و گفت ای حمید از یاری
شاهزاده بکام دل رسیدی و وزیر جهانگیر شاه شدی چندی دیگر متوجه شاهزاده

بوصال جهانسوز عزت کرده رخصت
فرمود جهانگیر با شاهزاده بدر بیرون آمدند
و ببارگاه داخل شد ... ی این دارم که در اینجا
چند روزی بعشرت ... ماست شاه فرمود
تا ولایت دمشق ... پادشاه خراج سه سال را
بر جاهای آن ولایت ... نوش آفرین او را عقد

دلبر هنگ دیو فرمود که برو و میمونه خاتون را بیاور در ساعت دیوان و پریان
رفته او را حاضر کردند اما چون میمونه خاتون داخل حرم گردید چشم نوشش
آفرین بر میمونه خاتون افتاد از جا برخواست و او را در کنار گرفت و بوسه
بر رخسارش زد و نوازش بسیار نمود و بزم پادشاهی برو پیش گشود و چون
شب در آمد میمونه خاتون از جا برخواست و خود را زینت نمود و نوش آفرین را
چون طاوس مست آراست و آنچه لازمه مشاطگی بود درباره او بجای آورد
از آنجانب جهانگیر پادشاه فرمود تا ولایت دمشق را چراغان کردند و پادشاه
با تمام امرا و ارکان دولت شاهزاده را برداشتند و روانه حرم گردیدند چون بدر
بند حرم رسیدند امرا و وزرا ایستادند پادشاه شاهزاده را برداشت و داخل حرم
گردید دایگان و کنیزان پیش آمدند و شاهزاده را برداشته بحجله بردند و بر تخت
نشانیدند و نوش آفرین که همراه آورده در پهلوی او خوابانیدند شاهزاده
او را در بر کشید و بوسه چند از آن یار دلدار جانان جای خود برد رخسار چون ماهش
زد و رقاصان در آن مجلس و مطربان خوش آواز بسازندگی بودند میمونه را بر تخت آسمان پایه آتش
بنوازند که و سازند که پریان جامهای بدست گرفته و مطربهای خوش مشغول شدند میمونه
خاتون با جمله پریان آمدند از کوه قاف آمدند دیدند مجلسی آراسته مشغولند روی هوا تماشای
آن مجلس ایستادند دیوان تخت را آوردند شاهزاده بر خواب کرد دست ایشان کی آن شب را بعیش
و عشرت بروز رسانید چون خورشید عالم را بنور خود روشن کرد این شاهزاده برخواست

و از حرم بیرون آمد و داخل بارگاه شد جهانگیر شاه او را نوازش نمود و او را به پهلوی
خود جای داد خان محمد و حمید از در در آمدند و در جای خود قرار گرفتند حمید زبان
بدعا و ثنا گشود و گفت ای شاه زنده بیت تا فلک گردنده باشد شاه ما پاینده باد :: آفتاب
دولتش بر بندگان تابنده باد :: ای دستگیر دردمندان و ای پناه مستمندان
حالا وقت آن رسیده که مرا از زندان غم نجات دهی و بوصال جانسوز برسانی
که مدت مدیدیست که در بوته اشتیاق او میگدازم شاهزاده فرمود که ای حمید
راست گفتی و حق بالست و مرا باید که در امر تو کوشش نمایم و در کار تو سعی کنم
و ترا بکام وصال آن نازنین برسانم آرام نگیرم خاطر جمع دار که در همین
ساعت در تدارک امر تو میکوشم پس نامه بسیار خوب انشا نمود و بخان محمد داد
و گفت میخواهم که بقمریه بروی و این نامه را با سکندر خان دهی و جهان سوز
دختر او را از او درخواست نمائی و همراه خود بیاوری اگر خلاف امر من نماید
و جواب گوید شمشیر کشیده با او محاربه نمائی و بضرب شمشیر او را گرفته در رکاب (?)
نزد کار نشانده بخدمت من بیاوری خان محمد قبول نمود و در ساعت دوازده
هزار غلام ترک جوشن پوش برداشته متوجه قمریه شد بعد از ده روز بحوالی
آن ولایت رسید و شخصی را فرستاد و اسکندر خان را از آمدن خود آگاه کرد
چون اسکندر خان شنید که ایلچی از طرف دمشق می آید فرمود که اهل شهر باستقبال
او بیرون رفتند و باعزاز تمام او را داخل قمریه گردانیدند و در جای نیکو

از

فرود آوردند و مهمانداران برای او تعیین فرمودند بعد از سه روز خان محمد
سوار شده بدیدن اسکندر خان رفت غلامان بسرعت رفته خبر باسکندر خان
دادند فرمود تا بارگاه را سراسر آراستند و اطراف آنرا زینت کردند امرا و وزرا
بر جای خود قرار و آرام گرفتند که خان محمد با جلال تمام وارد شده قدم ببارگاه
گذاشت و رسم تحیت بجای آورد اسکندر خان از جا برخواست و او را برده بر صندلی
نشانید و بنای سخن نمودند و از هر جا حکایت کردند در آن اثنا خان محمد نامه را از
گوشه سر برآورده بدست اسکندر خان داد اسکندر خان نامه را بوسیده بوزیر
باتدبیر داد وزیر نامه را گرفته باواز بلند خواند نوشته بود که این نامه ایست از نزد
من که فرزند عادلشاه پادشاه چینم به نزد دلاور اسکندر بدان و آگاه باش که شنیده‌ام
در پس پرده عصمت دختری داری که او را جهانسوز نامست البته و الف البته
برسیدن خان محمد وزیر او را تدارک دیده و بر کجاوه زرین نشانیده روانه
خدمت من نمائی که منت عظیمی بر من خواهی داشت و نیز ممنون خواهم بود و اگر
خلاف گفته من کنی از کرده خود پشیمان خواهی شد و آن زمان پشیمانی سودی ندارد
اسکندر خان چون از مضمون رقم جهانمطاع شاهزاده مطلع و مستحضر شد از خان
محمد وزیر پرسید که شاهزاده جهانسوز را از برای خود میخواهد یا از برای دیگری
خواستگاری میکند خان محمد عرض کرد که ای خان در زمانی که شاهزاده والاجاه
بدمشق نزول اجلال فرمودند بجزیره ملکاسوسیقا رسید جوانی دید حمید نام و با او

محبت

محبت بسیار نمود شاهزاده او را باتفاق خود بقاف برد من نیز همراه ایشان بودم
این زمان که از آنجا مراجعت کردیم شاهزاده او را وزیر جهانگیر شاه نموده و میخواهد
که او را کدخدا کند و حمید از شاهزاده استدعا نموده که دختر اسکندر خان را از برای
من خواستگاری کنید شاهزاده بنا بخاطر او مرا بخدمت شما فرستاده و جهان
سوز را از خان طلب فرموده اکمال شما او را تدارک دیده بهمراه من روانه خدمت
شاهزاده فرمائید اسکندر خان چون نام حمید را شنید دانست که او حمید ملاح است
که حالا ملازم شاهزاده است اسکندر خان گفت ای خان محمد این حمید پیش از این
ملازم من بود حالا میخواهد که داماد من شود و دختر مرا بکابین و وارث تاج و تخت
من گردد در مذهب ما جایز نیست که دختر بملازم خود دهیم بزرگان قوم ما او را سر
زنش خواهند کرد و شایسته نباشد که با خدمتکار خود پیوند نمائیم و اگر شاه
زاده سر مرا خواهد از او مضایقه نخواهم کرد ولیکن در باب جهانسوز رضا
نمیدهم و او را بحمید نامحرم نخواهم داد برگرد و شاهزاده کامکار را از زبان من
دعا برسان و آنچه گذشته بعرض رسان خان محمد وزیر گفت من جهانسوز
را از تو میگیرم و این عذرها نخواهم شنید اگر از فرستادن او ابا و امتناع نمائی
و از راه عناد درآئی با تو کارزار کنم و از معرکه قتال و جدال رو بر نگردانم سپه
سالار اسکندر خان در مجلس حاضر بود از سخنان خان محمد از جای درآمد و بخان محمد
گفت ای بیخرد ترا چه یارای اینکه از این نوع سخنان باسکندر خان گوئی مگر ازاد

اندیشه نداری حالا ترا بردار کشم تا دیگران بدین گونه بی ادبانه اقدام ننمایند و چون
بارگاه پادشاه در آیند پا از اندازه گلیم خود دراز تر نکنند پس دست به خنجر
کرد بجانب خان محمد دوید خان محمد پیش دستی کرده تیغ بر کشید و چنان بر
بر کمر سپه سالار زد که مانند خیار دو نیم شد آشوب و غلغله در بارگاه اسکندر خان
افتاد همه شمشیرها کشیده رو بخان محمد نهادند خان محمد در میان ایشان افتاده
بسیاری از ایشان را از پای در آورد و بر خاک انداخت و از بارگاه اسکندر خان خان محمد
خود را بیرون برد غلامان اسکندر خان مطلع شده بر سر خان محمد هجوم کردند و اطراف
او را فرو گرفتند خان محمد با تن واحد رو بهر که میکرد بیک ضرب شمشیر او را بر
خاک می انداخت اسکندر خان مضطرب گردید بهر طریقی که بود خود را از آن
معرکه بیرون انداخته داخل بارگاه شد وزیر نیز خود را باو رسانید و عرض کرد
ای اسکندر خان در چه فکری و چه خیال داری اگر خبر بسلطان ابراهیم برسد
که وزیر او را در میان گرفته اید و اراده کشتن او دارید سپاه دیو و پری و جن
را بر داشته بر سر شما خواهد آمد و نیز او چون سپاه فرنگ و کمک محمد خواهد کرد اسکندر
خان را از آن سخن هراسی در دل افتاد و گفت ای وزیر مرا چه باید کرد وزیر گفت
باید که لشکر را از جنگ منع فرمائی و خود بر سر راه خان محمد رفته از او امان طلبی تا
بر تو رحم کند و دست از جنگ بر دارد اسکندر خان بفرموده وزیر سپاه را از کارزار
منع فرمود و خود شمشیر بر گردن انداخته بخدمت خان محمد آمد و از او امان طلبید

خان محمد

خان محمد چون اسکندر خان را بدان حال دید رحم کرد و غلامان را فرمود تا دست از جنگ
کشیدند و اسکندر خان خان محمد را در بر گرفت و رویش را بوسه داد و او را به بارگاه
آورد و بر تخت نشانید و بزم پر جوش آراست و عذر بسیار خواست و مدت ده روز
او را نگه داشت و مهربانی کرد و بعد از آن بتیه جهان سوز را گرفته با غلامان بسیار و زر
و گوهر بیشمار بخان محمد سپرد و چند سر اسب از برای شاهزاده برسم پیشکش بمصاحب
خان محمد ارسال فرمود خان محمد در ساعت از قریه بیرون آمد و جهانسوز را در کجاوه
زرنگار در آورد و اسکندر خان را وداع نمود و متوجه دمشق گردید و همه جا می آمد تا نزدیک
دمشق رسید خان محمد را چشم بر شاهزاده افتاد خود را بقدم او انداخت شاهزاده
او را در بر کشیده رویش را بوسه داد و باتفاق خود روانه بارگاه جهانگیر شاه
گردید و از آن طرف خواجه سرایان کجاوه دختر را بحرم نوش آفرین بردند نوش
آفرین از جا برخواست و او را در بر گرفت و نوازش بسیار نمود و جشن ملوکانه
چیده بصحبت مشغول شدند چون سه روز گذشت شاهزاده حمید را نزد خود
طلبید و فرمود حالا وقت آنست که جهانسوز را بعقد تو در آورم حمید عرض
کرد ای شاهزاده مرا هوای آنست که در خدمت تا زمان شما باشم و بولایت چین
می آیم چون بوصال خورشید عالم گیر رسید من او را برداشته بدمشق می آورم
شاهزاده بر حمید آفرین کرد شاهزاده فرمود که من رخصت ترا از جهانگیر پادشاه
میگیرم و ترا همراه خود میبرم و آنچه خاطر خواه باشد چنان میکنیم پس در همان ساعت

شاهزاده با خان محمد و حمید بخدمت جهانگیر شاه آمدند و هر کدام بر جای خود قرار و آرام گرفتند بعد از آن شاهزاده گفت ای پادشاه اراده ما آنست که از خدمت مرخص شویم و بولایت چین رویم که پدرم دیده در راهست و انتظار ما میکشد جهانگیر شاه گفت ای شاهزاده مرا با تو الفت چنانست که از تو یکدم جدا نمی توانم شد ولیکن میدانم که پدرت انتظار است ترا بشرطی مرخص میکنیم که بروی و در ولایت خود کدخدا شوی و بوعده یکسال باز آئی و تاج و تخت مرا صاحب شوی و مرا از غم و تشویش بیرون آری پس شاهزاده برین قرار داد بعد یکسال پادشاه تدارک او را دیده با اسباب بسیار از دمشق بیرون فرستاد که مستوفیان تمام عالم از حساب او عاجز شدند پس در ساعت کجاوه زرنگار حاضر کردند و نوش آفرین را با ماه زرافشان و جهانسوز در کجاوه نشانیدند و بر شتران کوه کوهان و لاله لشم بار کردند شاهزاده با خان محمد و جمیع لشکر از ولایت بیرون آمدند و اهالی شهر مشایعت ایشان نمودند و تا دو فرسخ با شاهزاده همراهی کردند بعد از آن شاهزاده توقف نمود و ایشانرا وداع نموده برگردانید و خود همه جا آمدند تا بکنار دریا رسیدند و مال و اسباب را در کشتی نهادند و سراپرده در کشتی برپای کردند و شاهزاده با نوش آفرین در خیمه رفته بصحبت مشغول شدند و فرهنگ دیو را بمحافظت بادگاه باز داشتند و خان محمد با ماه زرافشان و حمید با جهانسوز هر کدام بخیمه خود در رفتند و با معشوقه خود باستراحت مشغول گردیدند این را در اینجا بگذار و چند کلمه از برادران

علقم

علقمه و دیلم و زلیم و یوشنو که یکی را زرقان و یکی سکفشد و دیگر را کلفام دهر دو زبر دست و توانا و قوی هیکل بودند در وقتی که سلطان ابراهیم طلسم زنگوله را شکست و آرایش جادو و پرورش جادو را بجهنم فرستاد و آن نابکاران بقاف رفته بودند چون بازگشتند و طلسم زنگوله آمدند مادر خود را کشته دیدند آه از نهادشان برآمد و از هر سوی احوال پرسیدند تا بدیوی رسیدند که او را کلموت میگفتند خبر داد که مادرتان را آدمی زادی کشت که او را سلطان ابراهیم میگفتند و میمونه خاتون را با نوش آفرین را از بند نجات داد و بازگشت کرد و بولایت ادمیزاد رفتند فان و کلفام هر دو گریان شدند و بسیار گریستند و بعد از آن متوجه چاه زرکوب شدند که پرورش جادو خواهرشان بر داشته و بر سر شاهزاده آیند چون بچاه زرکوب رسیدند خواهر خود را کشته دیدند احوال پرسیدند گفتند که سلطان ابراهیم خواهر شما را کشته [illegible] بار گریستند و گفتند که دیگر ما در میان [illegible] ره و مادر و خواهر ما را کشته و خانه ما را [illegible] دریای محیط شدند و بکاخ حضرت سلیما[ن] [illegible] احوال پرسیدند گفت که برادر و مادر [illegible] نهاد ایشان برآمد و هر دو با هم شرط [illegible] که با شد او را پیدا میکنیم و طلسم زنگوله میبریم و او را آتش میوزیم تا بیند دیگران باشد که دیگر در

سر منزل ها کذر کنند پس در ساعت هر دو متوجه ولایت ادهم زاد شدند شهر بشهر
ولایت بولایت میکردیدند وجوانی شاهزاده بودند تا از قضای کردکار آن شب
در بندر جیحان رسیدند و آن خیمه و خرگاه را بنظر در آوردند باطراف آن گردش
کردند تا ببراپرده شاهزاده رسیدند خود را بدران خیمه افکندند دیدند که تختی
گذارده و دو نفر بر روی آن دست بگردن یکدیگر کرده خوابیده اند دیوان شاد
شدند دانستند که نوش آفرین و سلطان ابراهیم اند هر دو پیش آمده قصد شاه
زاده نمودند نوش آفرین هنوز بخواب نرفته بود ناگاه چشمش بر دو نره دیو
افتاد که با دو دار شمشاد آمده بودند قصد او دارند آهسته دست در زیر سر خود کرد
و شمشیر کشید و از جا جست و بر آن نره دیوان حمله نمود و گفت ای ناپاکان چرا
بحرم من آمده اید و بر خود رحم نکرده اید زرقان او را شنید داد و گفت ای آدمی
زاد خیره سر آمده ام که خون اقربای خود را از تو بگیرم



شاهزاده از خواب برآمد و تیغ کشیده رو بایشان
نهاد و چنان بر کمر زرقان زد که مانند خیار تر بدو نیم
کرد کلفام نیز خود را بشاهزاده رسانید و مشتی بر دهن
شاهزاده زد و شاهزاده را مجروح گردانید نوش
آفرین گفت ای عادی بجای رسانیدهٔ که شاهزاده
را مجروح گردانی کلفام نعره بر آورد که ای نابکار ترا هم مثل او گردانم این بگفت و بر

جانب

جانب او حمله نمود نوش آفرین رجست و کیشاخ او را گرفت و نعره بر کشید و فرهنگ
چون صدای نوش آفرین را شنید در دم خود را بخیمه رسانید آن دیو را بدست
نوش آفرین دید در دم دار شمشاد بر افراشت و چنان بکله کلفام زد که کله اش
مانند سیر خورد گردید و بجهنم واصل شد از نعره فرهنگ خان محمد و حمید نیز بیدار
شدند و بدربارگاه رفتند و آن حالت مشاهده نمودند و آن دیو را کشته دیدند غریو
از ایشان بر آمد در ساعت خان محمد پوست درخت عوسج را سوزانیده و بر سر شاه
زاده ریخت در ساعت دیده باز کرد یاران بدور خود دید احوال پرسید خان محمد
گفت ای شاهزاده من از شما میخواهم بپرسم که شما را چه رسیده شاهزاده فرمود من
این دیو را کشتم و خواستم تا ضربتی دیگر بر او زنم که ناگاه از عقب من بر آمد و زخمی
بر من زد و مرا بر خاک افکند دیگر ندانستم چه بر سر من آمد نوش آفرین احوالات
خود و فرهنگ را بیان نمود شاهزاده بر روی آفرین کرد و او را در بر گرفت
و رولیتر او بوسه داد و فرمود تا دیوان کشته شده را بدربار کشیدند و از روز تا شب
در صحبت بودند روز دیگر از آنجا کوچ کردند و متوجه ولایت چین شدند
و شاهزاده نامه نوشت و بمصاحبت فرهنگ دیو از سال خدمت پدرش نمود
فرهنگ در ساعت شتر کشیده خود را بولایت چین رسانید و شاهزاده
با لشکر منزل بمنزل می آمدند فرهنگ نیز بشهر چین در آمد مردم از شکل و هیأت
او مضطرب شده رو بگریز نهادند عادل شاه در بارگاه نشسته بود که یکی از غلامان

بارگاه درآمد و بوزیر اعظم عرض کرد که دیوی از آسمان بپایین آمد و تمام خلق شهر
از هیبت او رو بگریز نهادند وزیر اعظم کیفیت را بعرض پادشاه کامکار رسانید
فرهنگ هر جا گردش کرد که بلکه آدمی پیدا کند و از خانه شاه سراغی گیرد نیافت
در قهر شد و آتش خشم در وجودش شعله زدن گرفت نعره کشید و خود را بکاخ
پادشاه رسانید وزیر با پادشاه در سخن بود که دید نعره برآمد و آن دیو در میان
عمارت شاه بر زمین آمد وزیران و ندیمان و غلامان از خوف آن دیو هر کدام
بگوشه گریختند پادشاه نیز مضطرب شده خواست که بگریزد فرهنگ خود را باو
رسانید و نامه شاهزاده را بدست پادشاه عادل داد و رسم ادب بجای آورده
در برابر پادشاه ایستاد چون خلق آن حالت از دیو در زمان دیدند ترسان و هراسان
از سوراخها بیرون آمدند و کسانی که از بارگاه فرار کرده بودند مراجعت نموده بجای
خود نشستند و غلامان و خدمتکاران صف کشیدند پادشاه فرمود تا وزیران
نامه را خواندند نظرش بر مهر و خط شاهزاده افتاد پادشاه چون از احوال پسر
مطلع شد آهی کشید و از هوش رفت امرا و وزرا پادشاه را بهوش آوردند
چون پادشاه دیده باز کرد و فرهنگ باادب در برابر ایستاده دید پرسید که فرزندم
چند روز دیگر میرسد فرهنگ عرض کرد که پنج روز دیگر بخدمت میرسد
پادشاه از این مژده بسیار شادمان گردید و فرهنگ را نوازش بسیار نمود و در
ساعت امر کرد تا تمام شهر را زینت نمودند و آیین بستند و زندانیان را آزاد کردند

و خراج هفت ساله را محاسبان دفتر بر رعایا بخشیدند و امر فرمود تا همه مردم ولایت
چین باستقبال از شهر بیرون آیند و نقاره خانه شاهی و سراپرده شهنشاهی
را ببر فرهنگ دیو گذارده با تمام مطربان و سازندگان و رقاصان از شهر
بیرون آمدند و در هر منزل و سراپرده جشنی برپا کردند و از هشت فرسخی
شهر پا انداز زربفت و کمخا از برای قدوم شاهزاده کامکار انداختند و پادشاه



خود با امرا و وزرا در تکیه … را گرفته منتظر شاهزاده
بودند که ناگاه از طرف … دشت گرد و غبار بلند شد
و از میان آن دوازده هزار … سقا و فراش بیرون
آمدند و جاروب کرد … آب مهیا شدند تا گرد
بروی شاهزاده و لشکر … ننشیند و از عقب آن
آن دوازده هزار … اسب تازی نژاد با زین
و لجام طلا نمودار شد و … لشکری میکردند
و در عقب آن جوانی با فر و شکوه بر مرکبی گلگون نشسته می آمد و همچنین عقب
حبشی دوازده هزار غلام زره پوش رسیدند چون به پادشاه نزدیک شدند
همه یکمرتبه تعظیم نمودند و از عقب ایشان بیست علم که نشانه بیست هزار
سوار باشد نمایان شد و در عقب آن فانجهر بر مرکبی نشسته می آمد و از عقب
سرش بیست هزار ترک الله که اطلس پوش خونخوار تیرانداز بر مرکبان نشسته

رسیدند و در برابر پادشاه سر فرود آوردند و از عقب ان پنجاه علم نشانه پنجاه هزار
کس نمایان شد و در پیش رو علمی میکشیدند و در سایه علم بر هر کب بادپیمای قرار
گرفته بیت بر نشسته بر یکی اسب عقابی همچو کوه ۰ برکش و که پیکر امون و بردبار
گذار :: سراپای خود را در لباس گوهر در آورده قریب پنجاه هزار غلام ختائی و فرنگ
دیبا نقاب گوهر پوش غاشیه دوش بر پا دیبای بادرفتار در رسیدند چون
شاهزاده را نظر بر [illegible] ست و قدمهای پدر را
بوسه داد هر دو اغاز [illegible] ل شاه فرزند خود را در
اغوش کشید و نواز [illegible] را بقدم شاهزاده افشاندند
وزاری نمودند و او [illegible] یدند و حمید و خان محمد را
نیز پسران نیکو فرود آ [illegible] ن دو جوان فرزانه کامگار
میکردند شاهزاده آ [illegible] و اعیان هر یک بر جای
خود قرار گرفتند تا شب به نیکو نه بودند چون وقت خوابیدن شد شاه
زاده برخواست و داخل حرم شد و مادر و همشیره خود را در اغوش کشید
و از انجا بسراپرده خود در آمد و خان محمد و حمید را احضار فرمود تا رفته نوش افرین را
بیاورند ایشان اندک زمانی بردو رفته دختران را بر داشته با فرهنگ
دیو بخدمت شاهزاده حاضر گردند اهل حرم باستقبال ایشان از جا برخواستند
و در برابر نوش افرین ایستادند مادر شاه بحرم در آمده عروسان خود را نوازش

نمود

نمود و بزم برای آن نازنینان آراست و بمی خوردن نشستند اما شاهزاده و خان محمد و حمید
در خلوت نشسته و از گذشتها حکایت مینمودند شاهزاده گفت ای خان محمد چرا امروز بارگاه
نیامدی و پادشاه را دیدن ننمودی خان محمد گفت هزار جان من بفدای پادشاه باد
ای شاهزاده روزی که از عقب ملازمان شما آمدم بدگوئی مرا در نزد پادشاه کرده بودند
در ساعت مرا از عقب شما فرستاد و سوگند یاد کرد که مرا بکشد من بسبب امروز بارگاه نیامدم
و از آن ترسیدم که چون ببارگاه آیم حرفی بر زبان رانم که باعث غضب پادشاه شود
و مرا از زیر تیغ گذرانند شاهزاده گفت ای خان تشویش مکن که نگذارم که پدرم بتو سخنی گوید
خان محمد عرض کرد اگر خواسته که مرا ببارگاه ببری بهر جا و در نظر او بازداری هر چه
من گویم چنان کن شاهزاده قبول نمود خان محمد با خود تدبیر کرد چون روز شد
جامه کهنه در بر کرد و دو شاخ در گردن گذاشت و زنجیر در پای خود نهاد و گفت
تا دستهای او را در قفا بستند و سر خود را شکسته خون بر رویش فرو ریخت
چون شاهزاده آمد و او را بدان حال مشاهده نمود از و پرسید که چرا خود را بدین صورت
نمود خان محمد گفت ای شاهزاده مرا مطلبی است و میخواهم که با این لباس کهنه و تن
مجروح به نزد پادشاه روم پس شاهزاده حمید و خان محمد را برداشته متوجه بارگاه
پادشاه شدند چون مردم چون او را بدان حال دیدند غریو از خلق بر آمد و بیاد
گریه بر کردند شاهزاده و حمید سر ریسمان را بدست گرفته بودند و او را میکشیدند تا
او را بدان حال داخل بارگاه نمودند و برابر پادشاه باز داشتند خان محمد مانند گناهکاران

سر در پیش ایستاده اشک از دیده میبارید چون پادشاه الظفر براو افتاد از فرزند خود
پرسید که این را چه رسیده شاهزاده عرض کرد بسبب گناهی که از و سر زده این زنجیر
بر خود پسندیده و حال آمده تا هر چه مقرر شود معمول دارد عادل شاه در گریه شد و چنان
گریست که تمام امرا و ارکان دولت بگریه در آمدند عادل شاه از تخت بزیر آمد و خان
محمد را در بر کشید و رویش را بوسه داد و در آغوشش گرفت و بدست خود زنجیر از دست و
پای او برداشت و تاج بر سرش گذاشت و کمر مرصع بر میانش بست و خنجر بر کمرش
استوار گردانید و او را بر تخت نشانید و شاهزاده را در پهلوی خود نشانید و بزم
عیش آراسته گردانید و احوالات گذشته را از شاهزاده استفسار نمود و حمید را عزت
و احترام بسیار نمود و تاجی و کمرها او بخشید و فرمود تا تمام شهر را زینت کردند و دهنگ
دیو را طلبید و او را نوازش نمود و چند نامه بخط و مهر خود نوشته بفرهنگ دیو داد
فرمود برو و میمونه خاتون و خورشید عالم گیر و رخ را روانه کن بعد از آن برو
بشهر ختا شاهزاده طوفان و ملک بهمن و شاهزاده الیاس را خبر کن و از آنجا بولایت
مغرب رو و شاهزاده سعید و شاهزاده مسعود را خبر کن و از آنجا بدمشق برو و
جهانگیر پادشاه را مطلع گردان و باز آن جا بقیصریه رو و اسکندر رفا را خبر کن و از
آنجا بانطاکیه برو و خسرو شاه پدر ماه رزانق را مخبر گردان و بسرعت بازگرد
که دیده انتظار در راهست فرهنگ زمین خدمت ببوسید و در ساعت شور زده
بفلک کشید و اوج گرفت اول بقاف رفت و میمونه خاتون را خبر نمود بعد از آن

باتفاق

باتفاق فرصتی همه ایشان را مطلع گردانید و بسرعت بخدمت پادشاه آمد و زمین ادب بوسید
شاه برو آفرین کرد و در دو روز فاصله نازنینان و شاهزادگان با تحفهای لایق و پیش
کشهای موافق بدربار شاهی شتافتند و در هر کوچه و بازار سازنده و نوازنده بازار شدند
و همه بعیش و عشرت مشغول شدند القصه تا چهل روز همگی با اسباب و اثاثه بشهر چین
آمدند و هر یک با سی هزار سوار از ترک و فرنگی و دمشق با تهیه عروسی بپارگاه پادشاه
حاضر شدند شاهزاده با یاران باستقبال هر یک بیرون آمدند و ایشان را بعزت هر چه
تمامتر داخل شهر کردند و از برای هر طایفه مهمانداری تعیین نمودند روز سیم عادل
شاه شاهزادگان و پادشاهان را بپارگاه طلبید و هر کدام را در جای نیکو نشانید
شیخ و قاضی را احضار فرموده بر کرسیهای زرین جای داد و پرده دیبا در برابر
ایشان کشیدند و نازنینان نوش آفرین و خورشید عالم گیر و میمونه خاتون
در پس پرده نشسته و از حجاب یکدیگر سر بزیر افکنده
بودند و از زیر پرده در مجلس نظر میکردند پادشاه
با شاهزاده آمدند و بر تخت شاهی قرار و آرام گرفتند
و بقدر ده هزار خوان را قند و نبات کرده در مجلس
آوردند و عود و عنبر در آتش نهادند و قاضیان خطبه
در غایت فصاحت و بلاغت را فرمودند و در جان



مجلس عقد نوش آفرین و خورشید عالم گیر و میمونه خاتون را برای شاهزاده کامکار بستند

و مبارکباد گفتند نقل و نبات و زر و جواهر نثار کردند شاهزاده اشاره بعفریت ها
کرد که زرهای طلسم زنگوله را با زرهای کاخ حضرت سلیمان حاضر کنند فرهنگ در ساعت
رفت و شش صد صندوق مملو از زر و جواهر در پیش دیوان گذارده ببارگاه آورد
شاهزاده فرمود تا تمام لشکر شاهان به شهرها از الطلب نمودند و اینقدر لشکر جمع
شد که تمام شهر را در زیر پای فرو گرفتند اول مرتبه شیلان کشیدند بعد از آن
حمیدا بر شاهزاده سپری در دست گرفت و هر یک را یکسپر اشرفی داد مردم ولایت
چین و غیره همه از دولت شاهزاده توانگر شدند در آن اثنا عبد [...] با پریان
از جابر خواستند و آنچه برسم پیشکش آورده بودند گذرانیدند پادشاه تمام را [...] خود
ایشان بخشید چون شب در آمد عبد الرحمن بقدر صد هزار دیو و پری را مشعلی [...]ت
داده و صد هزار دیگر را شمع های کافوری در آن محفل بازداشت و جمعی دیگر از
جن آوازهای عزیب [...] بر پا داد لعبت شاهشع [...]
بودند و نازنینان [...] ند و او را چون طاوس
مست آراسته کرده [...] ف و اعیان سلطان
ابراهیم را برداشت [...] ن آفتاب طلعت شاهزاده
آوردند در حجله ناز [...] تمام بحجله آوردند
و در برابر شاهزاده [...] ر آمد و نوش آفرین را

در بغل گرفت و بر تخت نشانیدند همه آنها بیرون رفتند چون شاهزاده تنها ماند

خلوت

خلوت دید برقع از روی نوش آفرین برداشت **بیت** هوای دل هوس را
شد عنان گیر :: شکیب از سینه بیرون جست چون تیر :: عروسی دید زیبا دل در او بست
شنو کرم و کمالی ان درو
وصال نوش آفرین
و بحمام رفت چون برگشت
پادشاه ها و شاهزادگان
از امر خود فراغت یافت
بر درخت فرمود تا همه

بست چون از جام
سیراب گردید مرخوست
ببارگاه بیرون آمد جمیع
او را مبارکباد گفتند چون
بر کوه عذار خان محمد
خاتون و جهانسوز شاه را
کشتند و ماه زرافشان را آرایش کردند و بخلوت برده در حجله ناز کردند خواجه عبد
الرحمن و امیران خان محمد را برداشته بحرم بردند و هر دو را بر تخت زرنگار پهلوی
یکدیگر نشانیدند و از خلوت بیرون آمدند خان محمد چون میدان را خلوت دید
برقع از روی چون
مانند جان شیرین
خود از او حاصل نمود
برخواست و بحمام رفت
آمد و دست شاهزاده را
امرا او را مبارکباد گفتند

ماهش برداشت او را
در بر گرفت و کام
چون صبح طالع گردید
از آنجا بخدمت شاهزاده
بوسید او شاهزاده با
او را خلعت گرانبها پوشانید

دو روز فاصله شاهزاده با مهر عروسی حمید بردخت و جهانسوز را عقد کرده به
حمید ملاح داد و او نیز مانند یاران یار خود را در بر کشید و از باغ وصالش گل
مراد چید شب دیگر … زمین تا آسمان چراغان



کردند و همه بعیش … از این عقد مه کذشت
باز از نو اساس … نه خاتون را الصد هزار
عشوه و ناز بر دست … ده سپردند و از حرم
بیرون آمدند شاه … در ساعت از هوش
رفت چون بهوش … سوی شبستان
برد دست بلند ∴ ز جهان بر سیم تیشا دهند ∴ صد اگر دارم عزیزادم پوست که
آن پوست بود کش حجاب دو دوست   چنان ناوکی از در رسید تند که صید
چنان تند کردید کند   سرشکم شد از غنچه تازه بر   دو تا حقه لعل گردید تر القصه
شاهزاده از جام … ان خواب بد زمانه
بر آمد صبح طالع کر … جمله که شاهزاده را



بیدار کنند دید … رشید عالم گیر جواب
چون مار لوا زیا … ن حمله کرده کو کش
آفرین و میمون … تا جانک زده از خجله
دامادی سرون دو … ز بیرون آمدند و احوال

از خیال آنچه دیده بودند بیان کردند مادر شاهزاده و دایه و خدمتکاران با بندران
آمدند که مار اعلاج کنند اثری از آن مار ندیدند و شاهزاده را با خورشید عالم گیر
دیدند که از دهان ایشان کف برآمده و لبهای ایشان سیاه شده و از چهرة ایشان
رمقی نمانده فریاد از اهل حرم بلند گردید و افغان و شیون کردند و معجرها از سر
برکشیدند و گیسوان پریشان کردند و بر روی خود طپانچه زدند و گریبان تا دامن
چاک نمودند و نزد شاهزاده آمدند و خود را بر روی شاهزاده انداختند و اشک
حسرت از دیده می باریدند و بتعزیت مشغول شدند نوش آفرین گفت
ای نور دو دیده جهان افروزم ∴ بی روی تو صبح شب تیره باشد روزم ∴ ما و
تو مثال روشمع بودیم بهم ∴ کایام ترا بکشت و من میسوزم ∴ چون نوش آفرین
این ابیات را خواند شورش و غوغا بر دل پردگیان اهل حرم افتاد همه خروش
برآوردند از غوغای ایشان خبر بگوش عادلشاه و شاهزادگان افتاد از خدمه
پرسیدند که این فریاد و افغان از چیست عرض کردند که دلیشی خورشید عالم گیر را
با شاهزاده مار زده و هر دو وفات یافته امرا و وزرا از استماع این سخن بگریه در آمدند
و عادلشاه تاج از سر برداشته بر زمین زد و خاک بر سر میکرد تا خود را بقبر زند لیند
رسانیدند و او را برگرفت و رویش را بوسه داد القصه از آن مصیبت تمام شهر
چین لباس سیاه پوش شدند و بعزاداری در آمدند و سپاه غم بر خیل خوشنودی
تاختن آورد و الم بر چهره پرده کیان حرم نشانید مدت سه روز شاهزاده و خورشید

عالم گیر را در جمله ماتم خوابانیدند و فوج فوج می آمدند و خود را بقدم شاهزاده می انداختند
و زاری مینمودند و ابیات جانگداز میخواندند القصه چنان شد که کار بر مردم ولایت
چین تنگ گردید آخر الامر خیمه زدند و شاهزاده را بیرون آوردند و بر روی تخت
خوابانیدند و خواستند که شاهزاده را با خورشید عالم گیر غسل دهند هر چند بر اندام
شاهزاده نگاه کردند اثری از زهر مار در وجودش ندیدند خواجه عبد الرحمن بعادلشاه
گفت بیائید و ملاحظه کنید که اصلا اثر دندان مار نیست همه آمدند و مشاهده نمودند
اثر زخم مار ندیدند حیران شدند میمونه خاتون نعره بر آورد و گفت که ای یاران
خورشید عالم گیر اثر زهر مار و مار زدگی ندارد همه بر احوال ایشان حیران بودند
پس خواجه عبد الرحمن و میمونه خاتون فرهنگ را بانج طلب نمودند و گفتند که
بروید و حکمای قاف را بیاورید در ساعت فرهنگ با رخ با سمان رفتند و بگلستان
ارم رسیدند و حکما را بر دوش گرفته بیاوردند و در حرم عادلشاه بردند ایشان
بعد از تفحص بسیار عرض کردند که ما اثر مار زدگی در وجود ایشان نمی بینیم اگر
کسی بخدمت فیاض عابد برود و از او درخواست نماید شاید که فیاض عابد
معالجه تواند کرد میمونه خاتون برخواست و گفت ای پدر من بدمشق میروم
و احوال ایشانرا بعابد عرض میکنم خواجه عبد الرحمن گفت برو و زود بجا میرسی
پس او میمونه خاتون با جمعی دیوان و پریان متوجه دمشق شدند و بصومعه
فیاض عابد رفتند و دست ادب بر سینه گرفته سلام کردند فیاض جواب سلام ایشان

داده فرمود که شنید از میمونه خاتون احوال پرسید میمونه خاتون احوالات شاهزاده
و خورشید عالم گیر را از برای فیاض عابد بیان کرد فیاض عابد فرمود ای میمونه خاتون
بدان و آگاه باش که دختر علقمه دیو که انرا زریره جادو میگویند آمده بود که بعوض
خون پدر خود شاهزاده را بقتل رساند از برکت اسم اعظم که موکل او بود فرصت بقتل
او نمود ایشانرا خواب بند کرد و رفته در طلسم غلمانی حضرت سلیمان علیه السلام
پناه با مهر الاهراد قاف برده تا قیامت باو نخواهید رسید و از عهده او بر نخواهید
آمد میمونه خاتون بگریه در آمد و خود را بقدم عابد انداخت و گفت ای بزرگوار
بر جان ما بیچارگان رحم نمای و ما را راهنمائی کن پس فیاض عابد بگریبان خود
سر فرو برد بعد از آن سر بر آورد و گفت ای میمونه خاتون این لوح را نزد پدرت
ببر و بگو که باید خان محمد وزیر اعظم شاهزاده را بطلسم غلمان حضرت سلیمان
بفرستی که او کشنده زریره جادو خواهد بود و بغیر او همه عالم دفع آن نتوانند
کرد و بنزدیک آن طلسم نتوانند رفت میمونه خاتون لوح را برداشته از صومعه
بیرون آمد و با دیوان و پریان باندک زمانی خود را بشهر چین رسانیدند و لوح
برآورده بدست پدرش عبد الرحمن داد و آنچه از فیاض شنیده بود به پدر عرض
کرد خان در انجا حاضر بود چون آن سخن شنید از جا برجست و خود را بقدم
میمونه خاتون افکند و گفت ای نازنین هر چه از فیاض امر شده بجز با اقدام خیال
کنم بیت آتش بجان افروختن :. از بهر جانان سوختن :. کار منست

این کارها باید زمن اموختن : هر که طلسم ظلمانی رسانید تا ببینم که حق تعالی چگونه
مدد میکند و علاج زیره را چه نوع خواهم کرد خواجه عبدالرحمن و عادلشاه خان محمد را
در بر گرفتند و روی او را بوسه دادند و گفتند ای خان محمد برخیز و با میمونه
خاتون و فرهنگ و رخ بتدبیری که دانی بطلسم ظلمانی حضرت سلیمان ع بروید و او را
علاج کرده بزودی باز گردد و ما را از بند غم نجات ده شاهزاده و خورشید عالم گیر
را از این بلا برهان خان محمد انگشت قبول بر دیده نهاد و بر پشت رخ سوار شد
و میمونه خاتون بر گردن فرهنگ نشست و با دیوان متوجه قاف شدند و شب
و روز مسافت می نمودند و میرفتند تا بحد اول قاف رسیدند و در انجا فرود آمدند
و روز دیگر روانه شدند و خود را بحد دوم قاف رسانیدند و در کنار دریای
هلاک فرود آمدند رخ خان محمد را از گردن خود بر زمین گذارد و به خان محمد گفت
اینک طلسم ظلمانیست و ما را هیچکدام قدرت نیست که فراتر اییم و قدمی پیش
گذاریم تو برو و بکار خود مشغول باش و موی چند باو داد و گفت هر گاه طلسم را
بشکستی پر مرا در اتش گذار که من حاضر شوم میمونه خاتون و فرهنگ هر کدام
پر خود را باو دادند و گفتند ما در کنار دریای هلاک منتظر آمدن تو میباشیم خان
محمد یاران او وداع کرده دامن همت بر کمر مردی استوار نمود و بجانب طلسم روان
شد حوالی هشت بدروازه طلسم رسید و مقابل آن نشست و لوحرا از بغل
بیرون آورد و مطالعه نمود دید که نوشته اند هر که بطلسم ظلمانی رسد باید که داخل

طلسم نشود ناگاه شیری سفیدی باید و طوق طلا در گردن و خلخال بر دست داشته
باشد باید که خود را غافل بان شیر رساند و بر پشت او سوار شود و داخل طلسم گردد
و از پشت بزمین نیاید تا انکه شیر ایستاده شود و انجن در آید انزمان از پشت
او بزیر آید و مجدد الوح را مطالعه نماید و هر چه بیند عمل کند خان محمد لوح را بوسید
و در بغل گذاشت و در طلسم نشست و از هر طرف بیابان می نگریست ناگاه
نظرش بر شیر سفیدی افتاد که از کنار دریا نمایان شد و بجانب طلسم می آید
همه جا آمد تا بدروازه طلسم رسید میخواست که خود را بدرون طلسم اندازد که خان
محمد خدا را یاد کرده برجست و بر پشت شیر سوار شد و طوق گردن او را محکم گرفت



انشیر خان محمد را بر پشت ... خل طلسم گردید اواز
های عجیب و غریب ش... الجمله یکی اواز داد
و گفت ای ادمی ز... باره ماندی ماندی
تا قیامت ماندی د... از داد که بکشید او را
و بگذارید که خان مح... زیره جادو رسد
خان محمد از استما... ن اوازها برسید
و لرزه بر اندامش افتاد و شروع بخواندن اسم اعظم نمود انشیر خان محمد را همچنان برد
تا بمیان جمعی دیوان رسید چون نظر ایشان بر خان محمد افتاد همه دار و شمشادها
و گرزها بر کشیده بر خان محمد حمله نمودند و از هر طرف براو تاختند و دور شیر را اطه

گردیدند اما از ترس شیر نزدیک نمی رفتند خان محمد بدرگاه قاضی الحاجات مناجات میکرد
و خود را بر پشت شیر محکم نگاه داشته و از آن دیوان اندیشه نمیکرد و میرفت تا
از میان آنها بیرون رفت شیر خان محمد را بعمارت رسانید داخل آن عمارت شد
قریب چهار هزار اژدها و مار یکمرتبه بر خان محمد حمله نمودند و از دهان آتش میبخشیدند
خان محمد بخدا مینالید و اسم اعظم میخواند و میرفت تا آنکه شیر او را از آن عمارت بیرون
برد و بکنار نهر آبی رسید و از آنجا گذشت و در میان باغی آمد جمع غولان آتش
فشان بر سر راه خان محمد آمدند و اطراف او را فرو گرفتند و قصد جان خان محمد نمودند
و نعره میزدند و میگفتند ای خان محمد از شیر فرود آی و هرجا که خواهی برو خان محمد



دانست که اگر از شیر پیاده شود … نمیرد و از شیر جدا
نمی شد شیر از میان … از این همه عجایبات
گذشت چون روز … از آنجا بر می آمد که
شعله بر فلک میک… بدرگاه واهب متعال
میکرد شیر خود را … گذشت چنانکه خان محمد را
بخاطر رسید که سو… دیده باز کرد خود را
در چاهی بسیار تاریک دید از اطرافش پلنگ و ببر و مانند آن بر او حمله ور شدند
خان محمد چنان بران شیر سوار بود و میرفت ولیکن دست و پایش از کار مانده
و نزدیک بران رسیده بود که از پشت شیر در افتد خود را بهزار حیله نگاه میداشت

دو روز میرفتند تا بعد از دو روز خان محمد را از تاریکی بیرون برد و بباغی رسید که انواع
میوه های گوناگون دران باغ موجود بود و طیور بسیار بر شاخ های نشسته نغمه پردازی
میکردند شیر چون بباغ رسید خود را حرکت داد و نعره بر آورد و گفت ای خان
محمد از خدا بترس و بر من رحم کن و پیش ازین مرا آزرده و از پشت من فرود آی
خان محمد چون دید که شیر بسخن در آمد خود را از پشت شیر بر زمین افکند و مدهوش
گردید و بعد از زمانی سر بر آورد و بحال آمد خود را حرکت داد و پای آن درختان
رسانید و از آن میوه ها میخورد و از هر طرف تفرج میکرد تا بحال آمد و لوحی را از بغل در
آورد و مطالعه نمود دید که دران لوح نوشته است که ای خان محمد از راه رو بقبله
روان شو بعمارتی میرسی که دران هفت جوش است و قفلها بران زده اند
و آتشی از آن قفل بر می آید لوح را بران قفل بزن که گشاده میشود و بالعمارت داخل
شو هر کس را ببینی بقتل رسان و اندیشه مکن و مترس تا آنکه بقفسی میرسی
که مرغ سبز بسیار بزرگی دران قفس میباشد بر تو سلام خواهد کرد و زاری خواهد
نمود زنهار که او را از قفس بیرون نیاوری و آن قفس را با مرغ بردار و در بیرون
عمارت آتشی هست افروخته آن مرغ را با قفس در آتش گذار تا سوخته گردد و بعد از
آن آن مرغ بصورت آهویی میشود و میرود از عقب او برو که بزیر بره جادو میرسی
خان محمد خدا را شکر کرده لوح را در بغل گذاشت و بجانب قبله روان شد تا خود را
بآن عمارت رسانید و آن لوح را از بغل در آورد و بآن قفل زد در زمان گشوده

گردید و آن آتشی که شعله ور بود آرام گرفت خان محمد بسم الله الرحمن الرحیم گفت و
قدم بدرون عمارت گذارد نظرش بر جمعی نازنینان افتاد که همه چون طاوس
مست میخواندند چون چشمشان بر خان محمد افتاد پیش آمدند و سلام کردند خان محمد
شمشیر برکشید و هر کدام پیش آمدند بیکضرب شمشیر دو نیم میکرد و میرفت چنان شد
که دیگر هیچکس را در آن عمارت ندید بغایت دلش بران نازنینان میسوخت تا بجا
رسید که او مرغ بود خان محمد را که دید شروع در گریه کرد و گفت ای آدمیزاد بر من
رحم کن و مرا از این قفس نجات ده خان محمد قفس را با مرغ برداشت و از عمارت
بیرون آمد و آتش افروخت و آن قفس را با مرغ در آتش گذارد و آن مرغ شروع
در گریه و زاری نمود القصه آنقدر گریست تا آن قفس سوخته گردید و آن مرغ بصورت
آهو گم شد و از آتش بیرون آمد و از راه شمال آن عمارت دویدن گرفت خان محمد
نیز از عقب آن دویدن آغاز کرد تا آن آهو بحصاری رسید داخل آن حصار شد خان
محمد چون بدان حصار رسید آهو ناپدید شد چشمش بر پیره زالی افتاد که نایی در
دست گرفته نغمات مینمود و باد بهر طرف میدمید و آتش از گوش و چشم و بینی
او بیرون می آمد و از سباع مانند شیر و اژدها و پلنگ بدور او گردش مینمودند و نعره
میزدند و در یکطرف دیگر تختی گذارده بود و امیر الامراء قاف بر آن تخت قرار
گرفته بود دید و یکشیر کور و لنگی در کنار تخت خوابیده و سر خود را در کنار امیر الامراء
قاف نهاده و آوازهای عجایب و غرایب میداد خان محمد حماسی ایستاده گردید

ولوح را از بغل درآورد و مطالعه نمود دید که نوشته ای خان محمد مترس و اندیشه
مباش و تیغ بر ایشان گذار و از آن جادو وهم مکن و اژدها را بقتل رسان و سعی
نما که خود را بآن شیر کور و لنگ رسانی و او را بضرب تیغ انداز دو پاره کن و بر
امیر الامراء قاف حمله ور شو اگر از تو امان خواهند امانشان مده و اگر با تو محاربه
کنند ایشان را بقتل رسان و دل آن شیر را شکافته شیشه بنظر تو خواهد آمد آنرا بردار
که کام تو از آن شیشه حاصل خواهد شد خان محمد آنرا بوسید و در بغل گذارد و شمشیر
برکشیده بنام قدم پیش گذارد و تیغ بران جانوران نهاد و هر کدام که بقصد



او می آمد بدان دلاور دمار از روزگار آن
برمی آورد و از ایشان میگشت تا خود را بزیر
جادو رسانید و او را یک داد و چنان تیغی بر فرق
آن بیچاره زد که تا کمرگاهش پاره گردید ناگاه دود و
و صاعقه بلند گردید و چنان شد که خان محمد در بیم
هلاک گردید بهزار حیله خود را نگاه میداشت
تا آن گرد و صاعقه بلند بر طرف گردید خان محمد خود را بر تخت امیر الامراء قاف
رسانید و بر آن حمله نمود امیر الامراء چون چنان دید کج از سر برداشت و شروع
در التماس نمود و او را قسم داد خان محمد او را امان داده از سر قتلش در گذشت
و خنجر برکشید و ران آن شیر را بشکافت و آن شیشه را درآورد و در بغل گذاشت

امیر الامرا قاف خود را با وزیران بر قدم خان محمد افتادند و امان خواستند خان محمد
ایشان را امان داده هر طرف نظر کرد اثری از آثار آن طلسم ندید و زر و جواهر
بسیار با طراف آن طلسم ریخته خان محمد هر چه در آن طلسم بودند همه را مرخص نمود و پر
رخ را در آتش گذارده در ساعت رخ و میمونه خاتون و فرهنگ دیو حاضر گردیدند
و خان محمد را در بر گرفتند و روی او را بوسیدند و آفرین کردند بعد از آن میمونه
خاتون کیفیت طلسم را از خان محمد استفسار نمود خان محمد من اوله و آخره از برای
خان محمد بیان کرد پس میمونه خاتون و رخ با فرهنگ دیو نزد امیر الامرا قاف
رفته بر او سلام [illegible] او بیان نمودند امیر
الامرا قاف [illegible] بسیار نمود فرمود
تا قالیچه حضرت [illegible] آوردند و بخان محمد
بخشید القصه امیر الا[illegible] دیو و رخ و میمونه
خاتون کلاهتیه سفر [illegible] خاتون خود را زود
تر از ایشان بدست [illegible] فتند و خود را
بقدم عابد انداختند خان آن شیشه را از بغل بیرون آورد و در نزد فیاض عابد گذارد
عابد بر خان محمد آفرین کرد و فرمود آن لوح را بر میان شاهزاده و خورشید عالم گیر
گذار و آن شیشه را بر آن زن تا خواب آن گشاده شود پس خان محمد دست عابد را بوسه
داد و از خدمت آن مرخص گردید و امیر الامرا قاف وداع کرده متوجه ولایت

چین

چین شدند اما چند کلمه از عادل شاه و خواجه عبد الرحمن و جهانگیر پادشاه بشنو چون
خان محمد و میمونه خاتون و رخ و فرهنگ را بطلسم ظلمانی فرستادند بعد از آن عمارت
ترتیب دادند و خورشید عالم گیر را با شاهزاده بر تخت خوابانیدند پادشاه با آن
امیران و مردم ولایت چین تمام سیاه پوش شده و شب و روز بعزا مشغول بودند
و چون آفتاب روز چهلم طالع گردید پادشاه از جا برخواست و ببالین ایشان آمد که
خان محمد داخل گردید پادشاه او را در بر گرفت و رویش را بوسید خان محمد دست
در بغل کرده آن شیشه را بیرون آورد و در میان شاهزاده و خورشید عالم گیر گذاشت
و آن لوح را بر شیشه زد و بشکست در ساعت شاهزاده و خورشید عالم گیر عطسه
کردند و از جای برخواستند دید که در اطراف شان عادل شاه و جهانگیر شاه و خان محمد
نشسته و همه سیاه پوشیده اند حیران شدند پرسیدند که مگر ما را چه رسیده پادشاه
فرمود که ای فرزند دلبند بدان و آگاه باش که مدت چهل روز است که ترا با خورشید
عالم گیر خواب بند نموده خان محمد بطلسم ظلمانی رفته و زهره جادو را کشته و شیشه که خواب
شما را رفع کرد آورده هر دو را از این بلا نجات داد شاهزاده را حیرت بر حیرت افزود
بعد که باور نمی کرد خورشید عالم گیر را بحرم بردند شاهزاده کان فوج فوج می آمدند
و پای شاهزاده را می بوسیدند و میرفتند القصه شاهزاده را بحرم بردند
و بیرون آوردند و داخل حرم کردند نوش آفرین و ماه زر افشان هر دم خود را بقدم
شاهزاده می افکندند و شادی میکردند پادشاه فرمود تا تمام شهر را آیین

بستند و چراغان کردند و همه مردم از خورد و بزرگ لباس سیاه از بر کندند و خلعتهای
نیکو از سرکار پادشاه پوشیدند بعد از آن میمونه خاتون را بشاهزاده دادند و
هر دو بوصل یکدیگر رسیدند و تمام آن شب را بعیش و عشرت گذرانیدند چون صبح
شد برخواسته بحمام رفت چون بیرون آمد در بارگاه قرار گرفت جمیع پادشاهان
و پادشاهزادگان و شهریاران او را مبارکباد گفتند و هر کدام در جای خود قرار
گرفتند و بر کرسیهای زرین نشستند که ناگاه از روی هوا تختی نمودار گردید
و بر زمین آمد همگی متوجه آن تخت بودند ناگاه نظر ایشان بر جوانی نورانی
افتاد که از آن تخت فرود آمد و داخل بارگاه گردید و دست ادب بر سینه گرفت
و بر شاهزاده سلام کرد جواب نیکو شاهزاده فرمود اما او را نشناختند خاتم آن
جوان اشناخت از جا برخواست و او را نوازش نمود گفت ای شاهزاده این امیر الامرا
قاف است که پادشاه تمام دیوان و پریان است و از طلسم زرینه جادو
آمده است شاهزاده و امیران چون نام او را شنیدند از جای برخواستند و
او را تعظیم نمودند و بر جای نیکو نشانیدند و زر و جواهر نثار مقدمش کردند
و بزم بر روش آراستند و بصحبت مشغول شدند بعد از زمانی امیر الامرا از جای
برخواست و شاهزاده را دعا گفت و عرض کرد که سخنی دارم اگر امر عالی باشد بسمع
پادشاه رسانم شاهزاده فرمود آنچه در دل داری بیان کن امیر الامرای قاف
زبان گشود و عرض کرد ای شاهزاده دانسته و آگاه باش که بنده امیر الامرا

قافم و عمی دارم که جهان فرما نام دارد و نازنین صنمی در پس پرده عصمت دارد
که او را بمن نامزد نموده و من نیز او را قبول نمیکردم و آن نازنین را نور العین
نام است روزی اهل حرم من بعشرت مشغول بودند و نور العین در آنجا حاضر بود
من او را بی نقاب دیدم دل از دست دادم و محو جمال او شدم و از عشق او شب
و روز میسوختم مدت دو سال دلم در بند زلف آن دلربای بسته شده و شرم داشتم
که اظهار خواستگاری او نمایم آخر بیطاقت شدم ملازمی دارم که او را صلصال دیو
میگویند گفتم امشب بخانه جهان فرما عم من برو و بطریقی که هیچکس از حال تو
واقف نشود نور العین را برداشته از برای من بیاور آن ناپاک بیباک انگشت
قبول بر دیده نهاد و رفت و بازگشت ننمود من برخواستم و از حرم بیرون
آمدم که تفحص حال صلصال نمایم که ناگاه صدای شیون بگوشم رسید که از خانه
عمم می آید مضطرب شدم جمعی را دیدم که فریاد میکردند که نور العین دختر جهان
فرما را صلصال دیو برد من از استماع آن صدا خوشحال و خرم شدم و گفتم که صلصال
دختر را از برای من آورده است برگشتم و بمنزل خود رفتم و تا صبح انتظار کشیدم
خبری از او نیافتم مضطرب حال و پریشان احوال ببارگاه آمدم و قرار گرفتم امرا
و وزرا آمدند و بر جای خود قرار گرفتند که ناگاه جهان فرما عمم را دیدم که سراپای
برهنه ببارگاه درآمد و آغاز گریه نمود و گفت ای امیر الامرای قاف دلیت
بصلصال دیو نور العین را برداشت و رفت من از عقب او بیرون آمدم و فریاد کردم

ز نور العین هر آنجا میبری گفت من عاشق اویم و او را بطلسم حضرت سلیمان میبرم الحال
آمدم به نزد تو تدبیری کن که او را از صلصال گرفته بمن رسانی چون این سخن از
عم شنیدم سیلاب از دیده روان کردم و حکایت خود را پنهان داشتم و او را دلداری
دادم گفتم تا دیوان تخت حاضر کرده بر تخت نشستم و بقدر ده هزار دیو برداشتم و روانه
سد قاف شدم و در برابر طلسم حضرت سلیمان علیه السلام فرود آمدم و خبر باکوان دیو
فرستادم که صلصال دیو ملازم من نور العین دختر عمم را برداشته و پناه بتو آورده
البته او را گرفته با نور العین از برای من بفرست چون فرستاده من باکوان دیو
رسید در ساعت آن دیو بیک نها صلصال را بزنجیر کشیده و نور العین را
بر تخت نشانیده با جمعی دیوان که در طلسم زرزیره جادو بودند از برای من فرستاد
من در همان مکان صلصال را بقتل رسانیده او را نوازش بسیار نمودم
و نور العین را برداشته بمکان خود آمدم و خود بخاطر خواهی عمم در ساعت سعد
آن نازنین را بعقد خود در آوردم و در نهایت عیش بودم که زرزیره جادو آمده پناه
بمن آورد لا علاج او را در طلسم جای دادم و نگهبان طلسم بودم که خبر آوردند که
خان محمد نامی بطلب زرزیره جادو آمده است من در کتاب نگاه کردم دیدم
که شکننده طلسم خان محمد است تا روز دیگر خان محمد را ملازمت نمودم و زرزیره جادو را
باو سپردم و روانه شدم چون مشتاق دیدار فرخنده آثار شما را داشتم سر قدم
ساخته بخدمت آمدم التماس دارم که شما با عادل شاه و باقی پادشاهان و نازنینان

سرادق سراپرده عصمت و امرا و وزرا با جهانگیر پادشاه قدم رنجه فرمایید و تشریف
بیاورید که در عروسی من حاضر باشید و من چند روز در خدمت شما باشم بعد از آن
بازگشت نمایید پادشاهان و شاهزادگان این سخن بشنیدند همگی زبان بانکار نمودند
والتماس کردند تا که شاهزاده راضی گردید پس امیر الامرای قاف فرمود تا دیوان تخت
بسیاری بر زمین گذاشتند و شاهزادگان و پادشاهان که از ولایات آمده بودند هر کدام
لشکر خود را سور [illegible] برای خود تعیین کردند
که بر لشکر ایشان [illegible] ل شاه و جهانگیر شاه
و پادشاهزادگان و [illegible] میمونه خاتون و مادر شاه
زاده و باقی نازنینان [illegible] ان و دیوهای میمونه
خاتون نیز تختهای [illegible] و پادشاهزادگان را
برداشته متوجه طلس [illegible] در زیر تخت زرزیره
جادو پرواز میکرد چون دو روز بر این گذشت روز سیم بجزیره ای رسیدند که آن
در جزیره واقع شده بود شاهزاده از فرهنگ پرسید که این جزیره را چه نام است
فرهنگ گفت این جزیره را که لیکوت نام است و زنگیان آدمی خوار بسیار
نیز در اینجا هستند آهی کشید و گفت ای شاهزاده این مکانیست که زنگیان بال
مرا گشتند و شما بغور من رسیدید و مرا نجات دادید شاهزاده دانست که این
مکانی است که ایشان را جنگل کاری واداشته بودند شاهزاده روشنان محمد و حمید

کرد و گفت که باید برویم و عمارت زنگیان را خوب از برای ایشان تمام کنیم که حق در گردن
ما دارند و طعام ایشان را خورده ایم یاران گفتند امر از شاهزاده است پس شاهزاده
فرمود که دیوان در هم اینجا تخت را بر زمین که نشستند شاهزاده با خان محمد و حمید شمشیر را
حایل نمودند و پادشاه و شاهزادگان فرمودند که شما در همین جا باشید هر گاه
نعره ما را شنیدید دیوان را مدد ما نفرستید شاهزاده با یاران رفتند تا داخل جزیره
شدند همه جا آمدند تا ... مکان زنگیان رسیدند



دیدند که کالکیوت در ... بلندی نشسته و زنگیان
دور او را فرو گرفته ... نگاه چشم کالکیوت
بر شاهزاده افتاد ... گفت ای آدمیزاد دیره
روزگار شما را فرستاده ... از جهت من عمارت سازید
و روز دیگر او را تمام کنید ... حال مدت هفت سالست
که شما را ندیده ام و از آن تاریخ هم سری نیافتم شاهزاده گفت ای پادشاه ما از جهت
شما عمارت ساخته ایم و لیکن ما شما را از گوشت خوردن آدمی توبه کنید آنرا ایشان را ن
نخواهیم داد آن نابکار از سخن شاهزاده مزاجش متغیر شد و طمع ملیدیش جرهم موزد
گفت بابا این مرا فریب میدهند که ایشان را نخورم حالا شما را البته برای خود بریان میکنم این
بگفت و نهیب بر زنگیان داد که بگیرید ایشان را سکبرینه از جا در آمدند و اطراف ایشانرا
گرفتند شاهزاده چون چنان دید دست بر شمشیر کرده نعره کشید و چنان تیغی

بزنگی

بزنگی نواخت که از کمر دو نیم گردید خان محمد نامدار و حمید دلاور نیز تیغها از
میان بر کشیدند و بران زنگیان حمله نمودند دیوان از صدای ها و هوی
ایشان مطلع شده همه مانند بلای ناگهان یکمرتبه فرود آمدند و دار و گیر شد و
بر دست گرفته رو بر زنگیان نهادند و بسیاری از ایشانرا بجهنم واصل کردند چون آن
خارجی این حالت را مشاهده نمود پا یکبار بر نهاد فرهنگ دیو با ورسیده چنان دار
شمشاد بر فرقش نواخت که استخوان او آرد شده غبار وار بر باد رفت
و تمام آن زنگیانرا بقتل رسانیدند و بعضی را نیز گرفته بدریا انداختند و حیوانات
بسیار از مراعی و غیره ایشان گرفته در همان جزیره سپردند و اسباب انها را سیما
بردند شاهزاده آن جزیره را با آن اسباب و حیوان برخ بخشیدند و فرمود بچه کان
خود را آورده در این جزیره باش پس رخ چند دانه از پر خود بشاهزاده داد و
او را وداع کرده پرواز نمود شاهزاده نیز از اینجا کوچ کرده خود را بامیر الامرا و قاف
رسانیدند و آنچه گذشته بود حکایت نمود پس از آن بر تخت نشسته متوجه طلسم زرین
شدند دیوان دیر با بن باستقبال بیرون آمدند و خود را در قدم شاهزاده
انداختند و بخدمت او مشرف شدند و نور العین خود را در قدم نوشتگین
انداخته میگفت بیت چه شود بچهره زرد من نظری برای خدا کنی ؛ و اگر
کنی همه درد من بیکی نظاره دوا کنی ؛ ز تو بگذرم ... و گر ستم بود این عنایت و
ان کرم ؛ همه خوش بود از تو ای صنم چه وفا کنی چه جفا کنی ؛ پس پادشاهی

تمام ایشانرا بر داشته داخل طلسم گردانید و در جای لایق نشانیدند و از اینجانب
امیر الامرا و پادشاه زاده و پادشاهان داخل طلسم گردیدند و موضعی دلپذیر
و مکانی بی نظیر بنظر در آوردند و همه جا تماشا کنان میرفتند تا بعمارت و اساس
سلیمان رسیدند امیر الامرا یارا نزا در آن عمارت نشانیدند و زر و جواهر بسیار
نثار قدم ایشان کرد و بزم خسروانه زیب داده مشغول صحبت شدند چون سه
روز از این مقدمه گذشت امیر الامرا دیوان و پریها را جمع کرد اسباب سور را
انجام نمود و خود بخدمت شاهزاده مشرف شده زبان بدعا و ثنای شاهزاده
گشود و عرض کرد که التماس و توقع دارم که خان محمد اکبر کاری چراغان
مقرر فرموده تا آنچه رای او اقتضا کند بعمل آورده شود شاهزاده بنا بخواهش
امیر الامرا خان محمد اکبر کاری و آرایش طلسم مقرر فرمود خان محمد فرمود تا طلسم
را زیره را چون بارگاه فلک آراسته دسته‌ها را افروختند و شمعدانهای مرصع
در اطراف آن چیدند و پسران آفتاب طلعت مقراض های طلا و نقره در دست به
چیدن فتیله دلهای عشاق مشغول گردیدند خان محمد هر زمان در پس پرده
رفته تعلیم بیکر دو ایشانرا خندان میساخت چون شب زفاف تعیین کردید
نوشش آفرین و خورشید عالم گیر هر دو شاد شدند و نور العین را چنان آرایش
کردند که هر کس را نظر بر جمال او افتادی ندانستی که آفتاب خاوری از افق مشرق
طالع گردیده پس پادشاهان همه جمع شده با اساس تمام او را بخلوت خانه در آوردند
ودر

ودر پهلوی نور العین نشانیدند و زر و جواهر و افرنثار نمودند و از حجره بیرون آمدند
چون امیر الامرا خانه را از اغیار خالی دید برقع از روی آن نور العین برداشت
چون نظرش بران پریزاد افتاد نزدیک بود که عقل از سرش کناره کند او را
تنگ در آغوش کشید و گفت **بیت** ای سرو سهی قامت رعنای همه : ای
جان و جگر پاره و جای همه : پر کن قدح باده که خواهی ریدن : خالی بکنار این چمن
جای همه : چون از جام وصال آن نازنین سیراب گردید بار دیگر او را در بر گرفت
و از دو لبش بوسید و گفت **بیت** بگذار که تا تاریخ میخانه بگذریم : دگر بعد هر چه همه مشتاق
این دریم : چون صبح طالع شد امیر الامرا از حرم بیرون آمد و روانه حمام شد
وقتی که از حمام مراجعت کرد آمد و بر تخت شاهی قرار گرفت امیران و شاه
زادگان تمام او را مبارکباد گفتند چندی که گذشت امیر الامرا آنچه از اسباب حضرت
سلیمان در آنجا مانده بود شاهزاده کامگار بخشید و تحف بسیار از پریان و بسیار
از برای شاهزاده برسم پیشکش آوردند شاهزاده او را وداع کرده روانه شهر چین
شد و بارگاه آمده بر تخت نشست پادشاهان هفت اقلیم حلقه بندگی او را در
گوش کشیدند و همه ببارگاه حاضر آمده رخصت رفتن گرفتند شاهزاده هر یکرا
رخصت میداد بعد از آن جمید تاج که وزیر جهانگیر پادشاه بود رخصت
طلبیده جهانسوز را در کجاوه زر نگار نشانیده شاهزاده را وداع نمود و روانه
دمشق شد بعد از آن اسکندر خان پادشاه قمریه رخصت انصراف حاصل کرده

روانه ولایت خود شد شاهزاده الیاس و ملک طوفان نیز روانه خانه شدند و دو روز
فاصله شاهزاده سعید و شاهزاده مسعود با لشکر بخدمت شاهزاده آمده رخصت
گرفتند و روانه شهر مصر شدند بعد از آن خسرو شاه پادشاه انطاکیه با سپاه
ترکستان روانه شدند و از عقب ایشان و سپاه حلب روانه شهر خود گردیدند
چندی گذشت امیر الامرا با دلوان و پریان و کهنایان طلسم ظلمات شاهزاده را
وداع نمودند و روانه گلستان ارم شدند اما فرهنگ دیو را بخدمت شاهزاده
گذاردند که اگر او را مهمی اتفاق افتد بقاف فرستد بعد از رفتن پادشاهان و شاه
زادگان خان محمد الطلب فرمود و رقم ایالت فرنگ را باو عنایت نمود و بقدر ده
هزار ترک کمر زرین و سه صد کنیز ماهروی مشکین موی عنبر موی و پانصد اسپ
اسپ بادپای صحرا نورد هامون گذار و پانصد شتر زاغ چشم لاله پشم دو کوهان
و صد چهنه دیبا و اطلس و کمخاه و دویست صندوق زر و جواهر با وکرامت فرمود
و بنیابت خورشید عالم گیر او را بفرنگ فرستاد خان محمد باه زار افسانه از بر
داشته روانه شهر فرنگ شد در اثنای راه منزل بمنزل رسید و منزل کاردان و پس فاکش
و لدی اردن و سر هر فردجش و داکواران امر مطلع شده برسم استقبال از شهر
بیرون آمدند و او را داخل شهر کردند بعد از آن عادل شاه پدر شاهزاده ابراهیم
خرقه درویشی پوشیده بگوشه نشست و بعبادت حق سبحانه و تعالی مشغول گردیدند
و مملکت را بشاهزاده سپرد شاهزاده معماران و بنایان اطلبیده اشتد در میان میدان

یکی از ایشان گفت من فکری کنم که پادشاه ما را هیچ بخواطر نیاید در همه گفتند ای حکیم ما ...
فرمانه همه فرمان برداریم پس آن مکاران بکار از اینجاها که مکر زنانست بیت
یافت نقصان از زن . یوسف به چاه و بزندان از زن . سیمرغ بکوه قاف ...
صد ملک سلیمان شده ویران از زن . گفت حکماها که در خدمت پادشاه هند باید ...
درستوها بایشان داد تا تدبیری کرده دختر پادشاه را بکشند تا پادشاه رغبت ...
شود فرد گفتم ز ماه رویان رسم وفا بیاموز . گفتا ز خوبرویان این کار کم ...
رائی را پسندیده متفق ... لا با ایشان در ...
و آنها سر با درش اگ ... و راه کامی ایشان ...
گفت خواهوش ش ... پسر با مادرش ...
ایشان گفتند هر گاه بخو ... با درش ...
اشکال دارد شعر ... ان آن ...
که گشت م باردیگر زنار ... را بر تکتب ...
امر فرمائیم تا همه شمار القتل رسانند رحم بکال خود لسیند ایشان از این سخن اندوهناک ...
بجواب آن زنان گفتند آنچه بخاطر ما میرسد اینست که روغنی بسازیم و بر بدن آن طفل ...
ولیکن ساختن روغن با ما و بر بدن آن طفل مالیدن با شما القصه چندی بر آمد حکیمان روغن
ساخته آوردند و اهل حرم دلاله که همیشه راه در اندرون خانه داشت قدری از آن روغن داده
که بهر حیله که دانی و بهر مکری که توانی بر بدن آن طفل مالیده هیچکس را اطلاع مکن دلاله شنیده

که روغن در آن بود با طلعتی فرخنده حال گرفته بودند چون رابعه بانو نام در طفل نهاد چون بدربان رسید
ما جیان چه دربانان دیدند که زنی میخواهد بقصر رابعه در آید ایشان او را مانع شده نگذاشتند که در آید
دلاله زبان بمکر گشوده گفت منم که همیشه اسباب بجهة آن خاتون میبرم و مکرر شما را معرفت بمن حاصل نیست
دربانان او را راه دادند بهمه جا آمد تا بپای قصر رابعه رسید دید که رابعه با جمیع دختران و کنیزان قرار
گرفته و دایه در پیش ایوان گهواره شاهزاده هرمزراد در بغل گرفته شیر میدهد چون چشم رابعه بان
دلاله زن افتاد گفت ای مادر چه کار آمده عرض کرد که ای خاتون اسباب زنان دارم رابعه



بانو گفت ما از دولت شاه ـه چیز داریم و احتیاج
بجز بیرون چیزی نداریم چون در زحمت کشیده زدی
بتو میدهیم که محروم نرفته باشی پس آن مکاره نابکار دو کی
بگهواره شاهزاده هرمز نهاد گفت میخواهم که جمال با
کمال شاهزاده را تماشا کنم دایه از جای برجست
و گفت ای مادر کجا میآیی بیگانه جای نیست که تو شد
میروی گریبان او را گرفته بر زمین زد ناگاه شیشه روغن از بغلش بیرون آمده بر زمین افتاد
دایه شیشه را برداشته بر سر آن دلاله محتاله زد و تمام آن روغن بموی و روی او پاشیده فی الحال
از هم پاشیده و به نیران دوزخ قرار گرفت این خبر بان زن مکاره که فاعل این فعل بود رسید
و هر که از این امر اطلاع داشت کوشمال کرد مبادا که این خبر بپادشاه رسد بعد از این واقعه دایه
گفت ای رابعه پس پسر را شکارگاه بخدمت پادشاه میبرم و بعد از تربیت ایشان شاهزاده را

برداشته

برداشته بخدمت می آییم دیگر نترسیم که مبادا آن [illegible] ده از رشک و حسد قصد کشتن این طفل کند و مادر
جواب دهد پادشاه عاجز آییم رابعه بانو اختیار پسر را بدایه داده و دایه اسباب سفر را با زاد و توشه
مهیا نموده با ده نفر غلام شاهزاده را برداشته روانه شکارگاه شدند در اثنای راه شب در آمد
و ایشان بمیان دره رسیده راه گم کردند **فرد** خبر من برسانید بمرغان چمن که او آن شما در
قفسی افتاده است چون صبح شد بپای کوهی رسیدند جای سبز و خرم و با صفا دیدند **مبتدی** چنان
سرایند سر بکید بکر سرا و جلوه گر میوه نغز و تر سنانش ز طوبی دلاویز تر گیاهش ز سوسن
زبان تیز تر و قافله چند در حوالی منزل گرفته دایه غلامی را فرستاد که برو و تفحص کن که آن که این
جماعت کیستند و کجا میروند و شکارگاه پادشاه را هم تحقیق نما غلام آمده و رسم تحقیق کابی آورده
کیفیت احوال را مطلع شده باز گشت و گفت سواد اگر پادشاهست که بهند رفته بود و ضربد کرده حال
عزیمت اسلامبول دارند و خواجه سوداگر نیز از احوال هرمز و دایه و غلامان مخبر گردیده همگی را برداشته
بجانب قافله خود برد و فرمود که سراپرده علیحده بپای کردند و آنچه لازمه خدمتگذاری بود تا [illegible]
نگذاشته ما حضری فراخور حال مهیا نمود چون شب سیاه فام بال [illegible] جمعی از حرامیان در
کمین ایشان بودند ناگاه بر سر ایشان تاختند و آنچه از اسباب و اموال همراه داشتند بتصرف
خود در آورده بعضی از ایشان را مقتول نمودند و آن حرامیان را سر کرده بود و او نیز خواهر زاده
داشت که او را فرخ سوار نام بود و آن امیر بزرگی بود بعد از آن نهیب داد که ای فرزند برو به بین
که در آن خیمه کیست و هر که باشد بقتل رسان و هر چه دارند تصرف کن **مبتدی** مطلوب چون بدست
بود دعنتم سمار ـ ا آن از گفت مده که پشیمانی آورد فرخ سوار آمده دید که ده نفر در خیمه خوابیده همه

رالقتل رسانیده دایه در اندرون خیمه خفته بود از صدای هاوهوی غلامان بیدار شد برجست و
فتنه را شاهزاده را در بغل گرفته از خیمه بیرون آمد دید که جوانان شمشیر برهنه در دست گرفته و غلامان را
تمام بقتل رسانیده دایه سراسیمه شد و گفت ترا بخدا که بر این مسکینی رحم پیش آر و بر این طفل
شیرخوار بخش و بر من شفقت کن و دو دانه لعل ابدار بر بازوی این طفل است بیا تصرف کن و از
قتل او درگذر فرخ سوار چون آمد که لعل از بازوی آن طفل بگشاید دید **فرد** مبارک طلعتی فرخنده
فالی بباغ خرمی زیبا نهالی محبتی عظیم از شاهزاده بر دلش افتاد یکدانه از آن لعل را برداشت
و دیگر را گذاشت و بدایه گفت این طفل را بردار که من عموی ظالمی دارم هرگاه ترا با این طفل
ببیند زنده نخواهد گذاشت **مصرع** آسوده باش و بار شفقت فرو مکش دایه طفل را بر مرکبی سوار کرده
روان شد سوار برگشت و به نزد برکبر رسید برکبر پرسید که در آن خیمه که بود و متاع و مالش چه بود
فرخ عرض کرد چیزی در آنجا نبود ولیکن چند نفر در آنجا بودند همه را بقتل رسانیدم برکبر از این
مژده خوشوقت شده و لعلی که برده بود با اسباب بر پیش عمو نهاد و گفت ای عم من از این مال متمتع
ندارم و چیزی نمیخواهم آن برکبر گفت چرا برمیداری اشرفی بر داشت و باو داد و بمرکب خود سوار
شده برفت خلاصه بعد از این بدبستان فرخ خواهیم رسید **مصرع** این زمان بگذار تا وقت دگر
حالا چند کلمه از دایه بشنو چون با طفل روان شد گرسنه و تشنه نمیدانست که بکجا میرود از ترس
مرکب میتاخت تا به بیشه رسید در آنجا پیاده شد رحل اقامت انداخت و هر بیز را در آغوش
کشیده شیر میداد که ناگاه چهار شیر از دور نمایان شدند آمدند تا به نزدیک مرکب رسیده
او را از هم پاره کردند و بخوردند و ایشان آنشب را که مانند روز قیامت بود به صبح رسانیدند

و هر یک بطرفی رفتند و دایه هر بیز را برداشت و از آن بیشه بیرون آمد و از ترس شیران نمی
دانست که بکجا میرود با وجود آنکه پاهایش مجروح و آبله کرده بود از رفتن کوتاهی نمیکرد از اتفاق
بدر باغی رسید که آن باغ در حوالی شهر بود از بسکه خسته شده بود همانجا نشست پوست خربزه چند
در آن گوشه افتاده دید از راه تشنگی و گرسنگی زبانش بیرون آمده و شیر در پستان وی خشک
شده و هر بیز نیز از گرسنگی بیهوش گردیده دایه آن پوست را ریزه ریزه کرده و بدهان هر بیز
نهاده تا آنکه او آهسته آهسته چشم باز کرد **فرد** محمور هول البلیس ع جان دهد که الناس که دندان
دهد نان دهد — در آنوقت مردی از باغ بیرون آمد و بیل بر دوش نهاده تا به نزدیک دایه رسید
دید زنی طفلی بر دامن گرفته و بر در باغ نشسته پرسید ای مادر از کجا می آیی و اراده کجا داری
دایه شروع بگریه کرد و گفت ای مرد مهربان آگاه باش که من شوهری داشتم سوداگر و اراده
اسلامبول داشتیم و باتفاق قافله می آمدیم در اثنای راه جمعی حرامیان بر سر ما ریختند و اسباب
ما را همه بیغما بردند و شوهرم کشته شد من و این طفل هر دو بر مرکب سوار شدیم و از دست ایشان
جان بسلامت بردیم و در عرض راه به بیشه رسیدیم و شب بسر دست در آمده در آنجا ساکن شدیم
ناگاه شیران چند از آن بیشه بیرون آمده مرکب را دریده خوردند و من بصد هزار محنت این
طفل را از آن بیشه بیرون آورده آمدم تا بهمینجا که می رسیدم باغبان بعد از استماع این سخنان
متعجب شد و گفت ای زن عجب دارم از آن بیشه که تو خبر میدهی هرگز کسی زنده بیرون
نیامده است و البته این طفل صاحب قرانست دایه مضطرب شده پرسید که ای مرد این مکان را
چه نامست و شما چه کسید آخر گفت این مکان را شهر ختن نامست و این باغ از پادشاه است

وبنده باغبان این باغم وبرا بابا طاوس نامست وچون چشم باغبان بر جمال پسر افتاد محبتی از آن طفل
بر دلش افتاد دایه را برداشته بباغ برد وآن بابا پیر زالی داشت دید که شوهرش زنی همراه دارد
پرسید که این کیست بابا گفت این زن مهمان ماست ومیباید که تو طفل او را پرستاری کنی چون چشم زال
بر طفل افتاد محبت او بر دلش مستولی گشت هر دو خدمت آن طفل میکردند تا آنکه پنج سال از عمر پسر گذشت
مصرع چه در آیینه وانش نتوان یافت نظیر بعد از آن طفل را بمعلم دادند وبسبب پسر همه اشراف
واعیان آن شهر اطفال خود را در نزد همان معلم بردند وایشان همه مطیع ومنقاد او گشته کمر خدمت
گذاری آن پسر بمیان جان بستند تا آنکه پسر بسن دوازده سالگی رسید دایه بیمار شده بابا پیر را طلب
کرد وگفت فرد یار را گر سر پرسیدن بیمار غم است گو بیا خوش که هنوزش نفسی می آید ای بابا
دست من ودامان تو بدان وآگاه باش که این پسر فرزند دلبند پادشاه چین است وکیفیت حال
خود را که رقم ذکر پذیرفت از برای بابای باغبان بتفصیل فرو خواند وگفت بعد از وفات من وقتی
که این طفل بحد رشد وشباب رسد باید نشان پدر ومادر وملک وشهر او را بدو نمایی تا رفته پدر ومادر
خود را ببیند وآرزو که در دل نداشته باشد این بگفت وعقاب اجل از اوج هوا بزیر آمده مرغ روحش
خط وخال روحش را از آشیانه بدنش ربود وباغبان بزبان حال میگفت بیت رفت یار و
آرزوی روی او در دل بماند همچو سرو از شوق قامتش در گل بماند باغبان او را تغسیل
وتکفین نموده در خاک سپرد وهمچنان زال وباغبان کمر خدمتکاری وهواداری پسر بر میان بسته
در تربیت او میکوشیدند روزی از روزها دختر پادشاه ختن که نازنین گل نام داشت اراده
گل ریزان کرده بباغ بابا پیر خرامیدن گرفت وآمده در قصر آن باغ قرار گرفت ودریاچه

در پایان آن قصر بود بدایه حکم کرد که بابا طاوس را طلب کن وبگو که این دریاچه را پاکیزه کرده میخواهد
که نازنین گل ریزان کند دایه پیغام را ببابا رسانیده که باید زود این خدمت بتقدیم رسد بابا پیر از این
دلگیر نزد زن رفت دید که پسر در کنار او نشسته پسر چون پدر را ملول دید استفسار نمود که ای
پدر شما را چه میشود بابا پیر گفت ای جان عزیز در شباب جوانی این دریاچه را پاک میکردم وپرواه
نداشتم والحال از کار افتاده ام وتوانایی ندارم بیت صبح پیری میدمد آخر شبی هشیار باش
خواب یکنوبت در وقت سحر بیدار باش هر گاه مردو معاون با خود ببرم پادشاه سزا زنده نخواهد
گذاشت الحال حیران مانده ام که چه چاره اندیشم پسر چون این سخن استماع نمود گفت ای بابا
بیلی از برای من بیاور بابا بسرعت رفته بیلی حاضر کرده پسر آنرا حرکت داده گفت این سبک است
اگر بیلی از این سنگینتر باشد بیاور بابا گفت بیلی دارم که در شباب جوانی با او کار میکردم هر گاه خواهی
او را بیاورم ودر ساعت او را حاضر گردانید پسر آن بیل را برداشته قدم در آن دریاچه گذاشت
بیت همی آمد خروشان وستیزان هزبر چرخ از سهمش گریزان وشروع بکار نموده وهر ساعت
نعره از جگر میکشید که دل جمشید آب میشد وبابا پیر خاطر تمام ذوق می نمود چون این صدا بگوش
نازنین گل رسید گفت ای دایه این چه صداست دایه برخواسته ودست گل را گرفته به پیش
ایوان آمد نازنین نظر کرد جوانی دید چون ماه انور از کمان ابروی آن خدنگ دل دوز
سینه را هدف ساختی تیر ناجستن کرده بر سینه گل آمد در طرفل بیهوش شده آه عاشقانه کشید
دایه یافت که نازنین دل از دست داده ورنگ ارغوانی او برعفرانی مبدل شده چون بهوش
باز آمد بدایه گفت برو وببین که این جوان کیست دایه آمده گفت بیت ای میوه رسیده

در پایان

سرو بستان کیستی ای آیت نوآمده در بستان کیستی بابا پیر گفت این بنده زاده منست دختر گفت تو را
در این مدت فرزندی نبود بابا پیر عرض کرد که در مکتب خانه اش برده بودم و چون امروز خدمت
شما را تاب و توانایی در خود ندیدم او را بمدد خود آوردم دختر گفت هرگاه چنین است بایستی که
او را به یاوری مواجبی از برای او تعیین نموده روزگار برفاهیت بگذراند و ما نیز غلام زاده خود را
بشناسیم پس امر کرد تا خلعتی فراخور پدر و پسر آوردند بابا پیر از نزد گل بیرون آمده هرمز را
بگوشه برد و گفت زنهار که پای فضولی و خود را مگس نمائی اگر این خبر بگوش پادشاه رسید
ما هر دو کشته خواهیم شد هرمز گفت ای پدر از پادشاه اندیشناک نباید بود هر چیز و سرانجامت
پادشاه بر تا داند که من پسر توام و باید که بدانند من پسر توام بعد از تو بابا پیر درین اندیشه بود
که هرمز را به نزد پادشاه برد دختر کس فرستاد که اطراف حوض را پاک کرده غلامان و خواجه
سرایان گلها بچینند و باغ و قصر را چراغان نمایند خادمان و دربانان متوجه چراغان شدند و
مجلس خواب آراسته شد و هر یک در جای قرار گرفتند بیت شب است و شاهد و شمع و شراب و شیرینی
غنیمت است درین شب که روی دوستان بینی هرمز در زیر درختی آسایش نموده دید
که نازنین خود ساقی شده رطلهای گران نموده همه خادمان و کنیزان را مدهوش کردانید
و خود نشسته می سر داشت و در اطراف باغ بطلب هرمز بگردد و گریه میکند چون هرمز این حال را
مشاهده کرد از زیر درخت بیرون آمده چون برق جهنده خود را به نازنین گل رسانید چون
چشم آن زن بر جمال هرمز افتاد چو آنا دید نظم تنی چون سیم و قدی چون صنوبر
همه جانش ز نیکی نیکوتر نگر از هر دو چشمش بر خورده شکر از هر دو لعلش شیر خورده

لبش گفتی که حلوای نباتست چه حلوای نبات آب حیاتست گردن جوان نیز اسیر کمند [illegible]
و دلش بسته کمند ارادت شد آمده دست در آغوش یکدیگر کردند و با هم می خوردن نشستند و دمبدم
شوق آن زن زیاده میشد و باوجود معرفت که این پسر بابا طاوس نیست و آثار بزرگی و شاهزادگی
از جبین او هویداست پس از جوان پرسید که راست بگو که سرو بستان کیستی هرمز گفت ای ملکه
من تا خود را شناخته ام در اینجا دیده و پسر بابا طاوس دانسته نازنین گل بفکر فرو رفت که این همه پادشاه
زادگان بخواستگاری و طلب تو آمدند قبول نکردی عاقبت در دام محبت باغبان زاده افتادی
باری آن شب را با هم بروز آوردند گل برخاست و گفت ای جوان وعده ما و تو هر شب درین مکان
خواهد بود اگر هرگاه یک شب من نیایم دانسته باش که هلاک خواهم شد نظم دیروز وصال جان
افروزی امروز فراق عالم سوزی فریاد که بر دفتر عمرم ایام آنرا روزی نویسد این را روزی
پس هرمز را وداع کرده بازگشت بیت روز دیگر که چرخ شعبده باز کرد صندوق حیله را ابراز
بابا طاوس بفکر هرمز و دختر افتاد با خود گفت مبادا از این مقدمه کسی آگاه شود و خبر به پادشاه رسانند
و ما همه کشته شویم هیچ به از آن نیست که هرمز را بخدمت پادشاه برده از فرزندی خود شمارم پس پیش
هرمز آمده گفت ای عزیز من میخواهم ترا بخدمت پادشاه برم تا بداند که تو فرزند منی هرمز قبول کرده
رضا داد و درین فکر بودند که از جانب پادشاه استنبل که فیروز نام داشت فولاد نامی از سرکردهای
آن با سی هزار سوار جرار جنگ گذار دار مجنستان شد چون بحوالی آن ولایت رسید مهمیان خبر
بپادشاه رسانیدند که فولاد نامی با سی هزار سوار و تحفه های بیشمار بخواستگاری نازنین گل فرستاده
و گفته شنیده ام که پادشاه مجنستان در پس پرده عصمت دختری دارد اگر او را بحباله نکاح من درآورد

ازباج وخراج سلطان خاطر واز دیگر خصمان ایمن خواهد بود چون پادشاه ازاین سخنان آگاهی یافت
فرمود که برج وباره شهر را آراسته کردند ودروازها را بستند ودر گرد آیند وکس بباغ فرستاد که ای
فرزند زود خود را بشهر رسان که لشکر مخالف بر سر ما هجوم آورده مبادا قصوری در ولایت رسد
بر رسیدن فرمان پدر مصمم گردیده با دختران که همراه بودند خود را بشهر رسانیدند ودر وقت رفتن دختر
هرمز اطلاع یافته بسیار ملول شد پیش بابا برآمد وگفت ای پدر بابا که در حرب وکارزار بکار آید
از برای من موجود کن که اراده رفتن بشهر دارم پیر گفت ای فرزند مارا چه کار من باغبان و
پادشاهم و تو باغبان زادهٔ بیت آن به که هر کسی بجهان کار خود کند وآنکس که کار خود نکند
بکار بد کند هرمز گفت بابا چون از خوان احسان پادشاه بهره مندیم باید که جان خود را در راه
او مضایقه نکنیم و آنچه لازمه بندگی باشد بعمل آوریم بیت تو بنده که چو گدایان بشرط مزد مکن
که دوست خود روش بنده پروری داند بابا پیر هرچند مبالغه نمود بجائی نرسید پیره زال اسباب
وآلات حرب از برای هرمز آورده بر خود و تن خود را بدرع و جوشن آراسته کرده و ایشان را
وداع کرده روانه شهر شد چون بحوالی شهر رسید دید که سپاهی از حد افزون اطراف شهر را
محاصره کرده و برج و باره شهر بقبه فلک اخضر رسیده چون ایحال را مشاهده نمود بچابکدستی کمند
از میان باز کرده و چین چین و حلقه حلقه کرده بر یک برج قلعه انداخت و خود را چون دعای مستجاب
بالا رسانید و داخل قلعه شد کسانی که هم کشتی او بودند هرمز را بخانه خود دعوت نموده سجده کردند
که بای در این غوغا مانده و بر حذر باش تا فتنه بیدار نخوابد هرمز گفت ای یاران مرا مانع نشوید و
بگذارید که من مدد کاری پادشاه آمده ام پس دور بارگاه پادشاه پاس داشت تا صبح شد

ناگاه

ناگاه آن لشکر خونخوار از جای خویش برآمدند و فولاد که سردار ایشان بود بپای قلعه آمده نعره زد
که ای پادشاه کامکار از حرم برون خرام و جرعه از دلیری من بیاشام چون پادشاه این سخن استماع
نمود آمده بر بالای برج قرار گرفت امرا و ارکان دولت و اعیان حضرت در برابر پادشاه ایستاده و هرمز
نیز در عقب پادشاه ایستاده که ناگاه فولاد سردار نزدیک برج آمده بانگ بر پادشاه زد که چرا در شهر را



بروی من بسته اید من بسم ایلچی گری از جانب پادشاه
فرود آمده ام و بروی ایلچیان در نه بندند پادشاه گفت
تو است بیکو لیکن او بت پرست و من پدران
پرست و دختری ندارم برو و این خبر پادشاه
اسپنبل برسان آن سگ خارجی مذهب از این حرف در غضب
شد و گفت ای شهریار غرض من از وصلت این بود که شما با هم
دوست باشید حالا که رای شما نیست خونت را گردن خودت آماده کارزار باش که دختر را از تو خواهند گرفت
و نهیب بلشکریان داده اطراف شهر را فرو گرفتند بیت ملک بسلطان لسان آتش و آب در دمی
عالمی خراب کند پس هیچکس را طاقت مقاومت آن نبود ناگاه هرمز از عقب پادشاه چون شیر غران
رو بمیدان نهاده سر راه بر فولاد گرفت و گفت ای ملعون ترا با پادشاه اسلام چه نسبت و بکوه توانائی که با او
بمقابله درائی فرد نخستین بار گفتش از کجائی بیا رتا چه داری آن پیر کبر چون نظر کرد دلاوری دید
مانند هزبر پرخاشجو دشجاعی چون بشران بتشنه شیران گفت ای پسر بیا و رکاب مرا ببوس تا ترا نزد
فرزند شاه برده مهمی عظیم بتو واگذارم هرمز چون این سخن از آن سگ خارجی استماع نمود گفت

لاف بیهوده مزن و نام فرورشاه بر زبان مران شعر چه هر کبتر که با عنبر ستیزد جان افکنده دیگر
بر نخیزد زبان دربند و بازو بگشا تا ببینم از مردی مردان دارا بکدستی سواران چه لشکران داری
فولاد در غضب شد تیغی حواله سر هرمز نمود هرمز سپر در سر کشید و تیغ او را رد نمود و بجستی و چابکی
بند دست او را گرفته چنان بفشرد که اعضا و امعای او در دستش بلرزه درآمد پس باخود گفت
بیت چو عاشق میشود [illegible] موج بیکران دارد و تیغ
کشیده چنان برفرو [illegible] ت و جان بمالک دوزخ
سپرد مصرع چون جا [illegible] نت بیت مدعی را که
رسد با چون منی لاف [illegible] پس سواران سپاه چون شیر
دار ماندند هرمز را در [illegible] دداد هر یکی و هر دانگی میدادند
چون پادشاه مجنبان [illegible] کرد که این جوانرا از میان
کارزار بیرون برید ناگاه از جانبین صف جدال آراسته و آتش قتال اشتعال یافت و نزدیک
بود که شعله هرج و مرج اهالی هر دو مملکت سوخته شوند نازنین گل چون این غوغا دید در دلش
چون مرغ بسمل در طپیدن گرفت دگر به نوحه آغاز کرد و از غلامان دو نفر را فرستاد که هرمز را
چه بر سر آمده مباد اخدا نخواسته از چشم زخمی باو رسیده باشند پس هرمز ایشانرا تسکین داده
لشکر خصم رو بهزیمت نهادند و میگفتند مصرع سر دون کشید باید ازین دو ره رخت خویش
پس هرمز مرکب فولاد را برداشته کشان کشان بسر باغ آورد و او را در کلبه خود بباغ درآمد
دید که بابا طاوس با پیره زال رو بروی یکدیگر کرده گریه میکنند هرمز پیش ایشان آمده رسم

تحیت بجای

تحیت بجای آورد چون چشم ایشان به هرمز افتاد از جای برخواسته دور او گردیدند و هرمز
ایشانرا تسلی داده گفت ای پدر در باغ برو و هر چه بینی باور بیا پس بابا به باغ آمده اسپی با سلاح
ایستاده دید او برگشته بخانه باز آمد و گفت ای جان فرزند این اسب و سلاح از کجا آورده هرمز
کیفیت واقعه را با پدر در میان نهاد و گفت ای بابا برو لشکر و خبری از پادشاه برای من بیاور
که بر سر او چه آمده بابا پیر وقتی به شهر رسید که ارکان دولت و اعیان حضرت همه جویای هرمز
بودند و هیچ کس او را نمیدانست که بود و نشان نمیدادند و منادی در کوچه و بازار الطلب هرمز
ندا میکرد و مردم نیز بهر سوی میشتافتند بیت هر دو بیش بصاف ازمای معلوست چنانکه مسئله
شرعی به پیش دانشمند بابا طاوس مراجعت نموده ماجرا را بتمامی بهرمز بازگفت هرمز بر خواسته
باتفاق بابا پیر بخدمت پادشاه کامکار آمدند مرد پیر در پیش و هرمز در عقب تا بارگاه پادشاه
رسیدند بیت هر که شد محرم دل در حرم یار بماند وانکه این کار ندانست در انکار بماند پس
پادشاه از باغبان پرسید که این پسر کیست بابا طاوس عرض کرد که ای پادشاه عالم پناه این
غلام زاده شماست پادشاه فرمود در چه وقت این فرزند را بهم رسانیدی که ما مطلع نشدیم بابا پیر
عرض کرد و گفت بیت تا فلک گردنده باشد شاه ما پاینده باد آفتاب دولتش بر
بندگان تابنده باد وقتی که از برای نهال درخت بکابین عراق رفتم در آنجا دختری از باغبانان
خواستگاری نموده این پسر از و در وجود آمد و بعد از مراجعت از عراق او را بمعلمی سپرده که هر
وقت از علوم سررشته بهم رساند روانه اش کند درین وقت او از عراق آمده پادشاه آنچه در چهره
هرمز نظر میکرد آثار باغبان زادگی و دهقانی در آن نمیدید پادشاه در تفحص حال او بجد افراط

رسانید بابا همان حرف اول تکرار کرده و هر بز در گوشه ایستاده متوجه حال ایشان بود بابا چون دید که بادشاه
دست بر نمیدارد و اگر راست بگوید کشته میشود آنچه بر سر دایه و هر بز گذشته بود بعرض بادشاه کامکار
رسانید هر بز وقتی که شنید بادشاه زاده است شجاعتش یک صد شد و بادشاه نیز از تخت بزیر
آمده هر بز را بجای خود نشانید و فرمود که سکه درهم و دینار بنام او زدند و طبل بشارت فرو کوفتند
چون این مژده بگل رسید بسیار خرم گردید و بادشاه فرمود که ای شاهزاده دختر خود را بتو دادم
نازنین گل بدایه گفت با تو نگفتم که این جوان از بزرگان است و آثار نجابت از جبین او ظاهر و تو قبول
نمیکردی و الحال که معلوم شده بادشاه زاده بوده است اما چون هر بز نسب خود را دانست و فهمید
که بادشاه زاده است بخدمت بادشاه آمده گفت باید که شما بدولت و تخت خود برآیید و بمقر سلطنت
نزول اجلال فرمایید و بنده را مرخص فرموده بخدمت پدر و مادر مشرف شوم و انشاء الله ملاقات نموده
بخدمت مراجعت نمایم و هر چه فرمایید چنان کنم بیت من چه در پای تو ریزم که پسند تو بود سر و
جان را نتوان گفت که مقداری هست بادشاه فرمود که ای جان عزیز پدر و مادر جانا تمیز دند
و ملاقات ایشان میسر است و ممانعت من از آنست که چون تو سپهسالار بادشاه را کشته مبادا آن
ملعون خارجی مذهب لشکر برداشته بر سر ما آید و من تاب مقاومت و طاقت مجادلت با او ندارم
و کسی را ندارم که با او بمقابله درآید هر بز گفت انشاء الله بار دغدغه بخاطر خود راه مده که بموعد
چهل روزه میروم و باز بخدمت میرسم مصراع گر عمر بود باز بخدمت برسیم و هر چند ارکان
دولت و اعیان حضرت او را از رفتن مانع شدند هر بز قبول نکرد و گفت تا غایت پدر و مادر خود را
ندیده ام چون شناختم لازمست که بزیارت ایشان روم پس تدارک سفر را مهیا نموده عزیمت

ولایت نمود

ولایت نمود بادشاه فرمود که ای نور دیده از سپاه هر چه خواهی همراه خود ببر هر بز گفت مرا احتیاج
بلشکر و سپاه نیست با تن تنها خواهم رفت و اندیشه از کسی ندارم پس بادشاه راه او را فراخور حال
دیده و اسبی رونده تر از شبدیز خسرو باو داده و هر بز را روانه باغ کرده تا بابا را نیز وداع کند چون
این خبر بنازنین گل رسید بسیار ملول شد اینقدر صبر کرد تا شب بسر دست در آمد خود را بباغ رسانید
دید که هر بز در پیش بابا و دایه نشسته و گریه میکند نازنین پیش آمده شروع بسخنان خشونت
آمیز نمود و گفت ای جوان مدتیست که من در پنهانی با تو عشق میورزیدم و صد هزار خوف و تشویش
از باغ وصالت گلی میچیدم اکنون که پدرم مرا بتو بخشیده و از تاج و تخت برطرف شده و همه را بتو
واگذاشته ترا چه باعث شده که میروی و مرا نیز تنها میگذاری بیت میروی التفات می نکنی
سرو هرگز چنین نرفت آزاد هر بز گفت ای جان جهان نظم مشنو ای دوست که غیر از تو
مرا یاری هست یا شب و روز بجز فکر توام کاری هست پدر و مادرم چشم در راهند و جد و جهد
من بسبب آنست که مبادا دیدار بقیامت افتد پس یکدیگر را در بر گرفته بوسیدند و هر بز او را نیز
تسلی داده وداع نمود و وعده چهل روزه باو داد و روانه شد و گویا زبانش باین فرد مترنم بود
و میگفت شعر از جفای تو من زار چه رفتم رفتم لطف کن لطف چه رفتم رفتم القصه چند کلمه از
کشته شدن فولاد کر بشنو چون سپاه او بی سردار ماندند این خبر بفروز شاه رسانیدند فروز بغایت
متاسف گشته آه از نهادش برآمد اما فولاد دیو برادری داشت ابراهیم ازرق نام داشت آن سگ
از ماتم برادر گریبان سیطاقی چاک کرده داد نوحه و زاری بداد فروز شاه فرمود ای لاادر زمانه
فریاد و زاری نفعی ندارد باید رفت و کشنده برادر را گرفت و کشت و بادشاه بجست تا سر گرفته

با نازنین گل بخدمت من آری و بازای این خدمت پایه رفعت و منزلت ترا در نزد اقران بلند کرده
حکومت چجستان ترا بود و امیکذارم پس ابراهیم چهل هزار نفر از جماعه کبران را با خود برداشته متوجه چجستان
گردید اما بعد از رفتن شاهزاده هر منزل پادشاه چجستان جاسوسی چند در راه داشت که از پادشاه
خصم چه میرسد ناگاه ایشان خبر آوردند که لشکر جرار خونخوار اینک از جانب فیروزشاه میرسند و طلب
خونخواهی فولاد سر دعواد ارند پادشاه فرمود جماندم برج و باره شهر را آراسته کردند بعد از چند
روز آن سپاه کینه خواه رسیده اطراف شهر را محاصره کردند و پیغام دادند که اگر هر گاه در دروازه را
بروی ما نگشائید هرآینه تمام این شهر را بروی دست برداشته بخدمت فیروزشاه خواهیم برد
بهر حال نازنین گل را تسلیم ما کنید با پسری که برادرم را کشته تا بخدمت فیروز بریم پادشاه از
سخن ایشان در بحر فکر فرو رفت و گوهر تدبیری که دفع خصم تواند از قعر آن بیرون نتوانست
آورد رو بوزیر کرد و گفت بیت ای چه صبح آخرین سر تا بپا صدق و صفا سوی چه عقل اولین
پا بسر فضل و هنر نه چاره اندیش آن ناجوانمرد این فتنه برپای کرد و رفت و آنچه کردم که
بر تخت سلطنت قرار کرد و قبول نکرد حالا من با این سگ خارجی چه سازم بیت امینی از خصم
نه افتهای بسیار آورد تخم غفلت هر که کارد رنج دل بار آورد وزیر زبان نیاز گشوده عرض کرد
بیت ای چه وهم از افتتاح آزمایش دور بین وی چه عقل از ابتدای آفرینش کاردان
که باید چند روز از او مهلت خواست و نامه بباباطاوس داد که از برای ملک علی که در کنار
دریای اشتبل نشسته ببرد تا او رفته هر هنر آید بکار برده چاره دردی بزودی روانه کند تا آیین خواه
لشکر رانده و بغیر این تدبیر چاره دیگر بخاطرم نمیرسد پادشاه ازین رای پسندیده

بنامه نوشتن مشغول

بنامه نوشتن مشغول شدند و موعد چهل روز از ابراهیم مهلت طلبیده چون آن سگ خارجی اسم مهلت شنید
فرمود که لشکر فرود آمدند و بزرگان دولت خود را احضار نموده در خصوص کار زار مشورت نمود
ایشان گفتند هرگاه دختر را بدهد مضایقه نیست پای داری خواهیم نمود و اگر چنانچه راضی شد از همین جا
عود خواهیم کرد پس ایلنگ را خوش آمد و نزد پادشاه فرستاده دختر را طلب نمود پادشاه در جواب
فرمود که من دختری داشتم و بشوهر دادم و شوهر او پادشاه زاده اشتبل است و برادر تراو کشته
و حالا نیز باشتبل رفته چهل روز شما ما را مهلت بدهید تا او بیاید بعد از آن هرچه باید بکنیم خواهیم کرد
چون ابراهیم این سخن استماع نمود بمعتبران خود گفت که این ماجرا را تمامی بخدمت فیروزشاه باید
نوشت تا او چه حکم کند پس همانده کیفیت واقعه را رقمی نموده بمصحوب چاپاری معروض رای پادشاه
فیروز داشتند پادشاه بعد از اطلاع از مضمون بسیار غمگین شده وزیر خود را طلبید و فرمود که چاره اندیش
که بیش از این طاقت هجران گل را ندارم نه چشم که ببیرم و نه بینم رویش وزیر عرض کرد که آنرا
بآسانی بدست میتوان آورد بشرط آنکه دو جادو که در خدمت شما اند خواهر خود جمشاد را با ایشان داده
تا ایشان باندک زمانی نازنین گل را بتو رسانند پس پادشاه آن دو نفر را حاضر کردانید و گفت اگر شما نازنین
گل را از شهر چجستان برای من می آورید من خواهر خود را در عوض شما خواهم داد ایشان قبول کرده شکل
عقابان شدند و پرواز کنان آمده تا بچجستان رسیدند از قضا وقتی بود که پادشاه چجستان نامه بجهة
هر هنر می نوشت و باباطاوس در آنجا حاضر بود دختر با جمعی ابنای جنس خود در برابر ایوان شاهی
قرار گرفته که آن دو جادو آمدند تا بقریب تخت شاهی رسیدند دختر از پدر پرسید که این چه نامه است
که می نویسید پادشاه فرمود که ای فرزند نامه است که برادرت ملک علی می نویسم تا او رفته

در استنبل هرمز را پیدا کرده بر کاب شاهی فرستد نازنین گل همان دم که نام هرمز شنید شروع کرد که
در بیقراری جادوگران یافتند که نازنین گل کدام است همان ساعت از اوج هوا بزیر آمده و چنگال در گریبان
او افکنده از حضیض زمین باوج هوا پرواز کردند و نعره زدند که هر که نازنین گل را خواهد وعده در
شهر استنبل است مردم آن شهر تمام آن صدا را شنیده غریو و فریاد از خلق بر خواست و اهل حرم نوحه و فغان
کردند و پادشاه نیز از این آوازه مدهوش گشته دود از نهادش برآمد و گریبان بیطاقتی را چاک
زدن گرفت و نوحه و داد حرم او و فرزند او آغاز کرد و پس هرمز نوشت که اگر حمیت و غیرت داری بر
در استنبل و ناموس خود را از فیروزشاه بگیر بابا طاوس نامه را گرفته روانه شد و قدم پیموده مملکت
بیت چه شود کان گل رعنا بچمن باز آید ❊ مگر این جان ز تن رفته بتن باز آید همه جا آمد تا به نزد ملک
علی رسید و نامه هرمز بر و داد چون ملک علی از مضمون نامه مطلع شد از خشم تازیانه کاری که در دست
داشت بر زمین زد و فی الفور روانه استنبل شد وقتی بر در دروازه شهر رسید که از قضا هرمز نیز
بآنمکان رسیده و با دروازه بان صحبت میداشت و میخواست که مطالب خود را معلوم کند و دربان
او را سوگند میداد که ای جوان ببین و آیینی که داری راست بگوی که چه نام داری و نسب که میرسانی
هرمز گفت مرا نام چه کار است مرد دروازه بان گفت اگر چون پادشاه ما فرزندی داشت که نامش
هرمز بود و در طفولیت باد ایه اش گم شده است و پادشاه فرموده هر که خبر هرمز را بمن رساند من
او را از اموال خود مستغنی گردانم و اگر ترا هرمز نام است بگذا صبر کن تا من خبر ببرم هرمز توقف
کرده گفت منم و لو اشتباه نگرده برو و پدرم را خبر کن ملک علی در اینجا که در دروازه بان مژده بخبر
بود پیش آمده نامه پادشاه نخجستان بوی داد هرمز نامه را گرفته مطالعه نمود و بعد از آن گفت

ای برادر

در جائی گشنه و بعد از آن بصورت طبیبان قدم در آن شهر گذارد و آوازه حکیمی در آن شهر انداز دیگوید
که من مرض ناسور و دیوانه را علاج میکنیم اند که از ریشه این درخت را سرشت کرده بخورد او دهد در
ساعت عاقل خواهد شد و همچنین هرگاه کور مادرزاد باشد قدری از برگ این درخت سائیده در چشم
او کشد در حال روشن شود و زخم ناسور را از چوب آن درخت پاشیده همان دم صحیح شود شاید
که باین وسیله یار خود را بدست آرد هرمز چون این سخن شنید بیتاب شده از جای برجست و نعره کشید
آن کبوتران پرواز کنان روی باوج نهادند و نداکردند که ای هرمز بیصبری کردی اما آنجا
دوا از علاج باید کرد بیت صبر است علاج هجر دانم ❊ اما چکنم نمی توانم ❊ و اگر علاج انکار اکنون
از دست آنها جان نبرد بری با وجود آنکه شتابزدگی کردی برو که خدا میسازد بیت وصلی که در آن
ملال باشد هجران به از آن وصال باشد ❊ پس از نعره هرمز ملک علی و عروانه از خواب برآمدند
و پرسیدند که ای شهریار شما را چه شد هرمز گفت هیچ و در حال نصیب بزنگی کرد که این درخت را
از جای بکن در ساعت زنگی درخت را از ریشه برکند و بعد نموده هرمز برگ و چوب و ریشه آنرا
خشک کرده صلایه نمودند و در کیسه ها کرده روانه شدند و مانند باد صبا بیابان طی میکردند بیت
چو او باز کردی پر و بال خویش ❊ زهیبت شدی سینه چرخ ریش ❊ وگر جانب آسمان تاختی عقاب
فلک پر بینداختی تا بشهر استنبل رسیدند و گوشه چارسو قرار و آرام گرفتند مردم آن شهر از اطراف
آن تماشا فزون گرفتند و تماشای زنگی را میکردند و پاره از او اندیشناک و ترسناک می بودند چون
هرمز اجتماع ایشان دید گفت مترسید که این زنگی کاری بکس ندارد و من مردی هستم طبیب
و غریب و در این چارسو دکانی میخواهم از قضا دو دکان پهلوی هم واقع شده بود یکی حلوا فروشی

و دیگری خیاطی مردم الشهر بهر هر کهنند صاحب دکان حلوا اثابت پرست و صاحب خیاطی یزدان پرست
هرمز چون نام بت شنید برنگی گفت دکان حلوا انداز افالی کن که همین برای کشتن با خوبست و
منادیرا فرمانداد تا ندا کردند که هر کرا زخم ناسور و دیوانگی و کوری و کوهنی کم بر از آن بباشد
بیاید و معالجه کنید که طبیبی وارد این شهر شده چون مردم شهر این ندا شنیدند بر سر هرمز هجوم کردند
هرمز گفت من قوه ده نفر هستی ندارم که معالجه کنم بیت طبیبم گفت درمانم ندارد درد مهجوری
غلط میکنند خود ز کشتم و درمان خود کردم پس مریض چند را معالجه کرد و بان سبب آوازه در
شهر افتاد که طبیبی که معالجه دردهای شدید و مرضهای صعب میکند فلانکس است که در چارسوق شهر نشسته
قضارا زنی از آن شهر شوهرش بیمار شده بود یا خود را به بیماری داشته و زنش نیز مال بسیار داشت
با شوهر گفت بیا تا ترا به نزد حکیم اسنبل برم شاید مرض تو تسکین یابد و معالجه بپذیرد مرد جواب زن
گفت من راه نمی توانم رفت پس زن او را سوار کرده نزد حکیم آورد زن پیش آمده عرض کرد
ای طبیب شوهر من بیمار است و طاقت نشستن ندارد زود او را معالجه کن و بعد مریضهای دیگر پرداز
پس دست شوهر را گرفته پیش هرمز آورد هرمز چون نبض او را گرفت دانست که او عمدا خود را
به ناخوشی انداخته بعروانه فرمود برو و دیگی بزرگ از آب گرم کرده بیاور در حال زنکی ست
دیگ پر آب حاضر کردانید هرمز گفت ای عروانه این مرد را ببر و در میان دیگ آب بگذار و سر
دیگر احکم بگیر عروانه فرمان بجای آورده مرد بیچاره زبخته از دیگ برآورد هرمز گفت منادی
ندا کنند که هر که حکیم را استهزا کند اینش سزا و جزا خواهد بود نظم چه زنی که او سزا باید کند
ز نسل تو با عاجزی که کند دانند در میان دیگ آب میگفت مصرع فریاد لیسی دارم و فریادرسی

بزه

نیست ور زن چون این حالت مشاهده نمود فریادکنان آمد تا به بارگاه فرزند شاه رسید و عرض کرد
که ای پادشاه شوهری داشتم بیمار و او را نزد حکیم بردم که معالجه کند بزنگی امر کرد که او را در میان دیگ
آب بگذارد در حال زنگی او را در دیگ نهاده بریان کرد و کمال دور بازار میگرداند پادشاه فرمود
بروید و حکیم را به نزد من آرید در آن اثنا وزیر پادشاه رسیده این سخن استماع نمود با خود گفت
البته این رمزی خواهد بود دملا زمان گفت شما برگردید من خود رفته او را بخدمت پادشاه میاورم
پس وزیر آمد تا به نزد هرمز رسیده دید که عجب جوانیست آثار بزرگی و نجابت از صورتش
پیدا و علامات شجاعت و دلاوری بر ناصیه اش هویدا مصرع صاحب هنر سپیع مکانا غریب نیست
وزیر چون با او متکلم شده دانست که او خداپرست است همان ساعت برخواسته به نزد فرزند شاه
آمد و حرفی چند خاطر نشان پادشاه کرد بعد از آن عرض کرد که ای شهریار کامکار در بندت شما
بسیار اطبا را بقتل رسانیده اید و لا محاله طبیب در کار دارید من از فراست او را بسیار ماهر و حذاقت
دیدم و نازنین گل هست چهل روز است که قوت نخورده اگر فرمان عالی شرف صدور یابد من بروم
و او را بیاورم پس آمد تا به دکان هرمز رسید اول رسم تحیت بجای آورده نشست در حال هرمز دانست
که این وزیر پادشاه است هرمز خوشنود است که او وزیر فرزند شاهست الغرض از احترام او بجای آورده
در پهلوی خود نشانید و زیر سر بگوشش هرمز نهانه باهستگی گفت من در نجوم دیدم که این ملک
در زیر نگین تو خواهد آمد مصرع اگر بت سلطنت فقر ببخشند ای دل کمترین ملک تو از ماه بود
تا ماهی اگر پادشاه زاده اسنبل را بگوی که من خدا پرستم و اندیشه مکن من دوازده هزار
غلام دارم همه خداپرست هرمز که وظایفش رسید که وزیر باوی الکری خواهد انبشید گفت ای وزیر

از این سخن [illegible] دست بر دلم مزن من مردی حکیمم چه نسبت و افترا بر من می بندی بیت تکیه بر
[illegible] نتوان زد بگزاف: مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی: وزیر گفت ای حکمت پناه
مرا [illegible] هوا داری و هوا خواهم بود و دم از طریق سوالحت می لغت نخواهم کرد بیت
چون [illegible] به خورشید زنبت مهر بستم: گر تیغ زنی از تو نخواهم بریدن: و من معاینه می بینم که
[illegible] سحر کنی پری اگر قدم رنجه داری و بحرم آمده نازنین گل را عیادت کنی از مروت
آن حکمت شعار دور نخواهد بود هر دو ملک علی را بجای خود نشانده با وزیر روانه حرمسرای شاهی
شدند و وزیر غلامی که محرم حرم بود طلبیده و هر دو را باتفاق داخل حرم نمودند چون هر دو نزدیک
قصر رسیدند دایه را چشم بروی افتاده دل از دست بداد چون نیک نظر کرد جوانی دید بیت جمالی چه
در نیمروز آفتاب: کرشمه کنان نرگس نیمخواب: بدرخی چون گل و آب گل ریخته: میان لاغر و سینه
انگیخته: به شیرینی از گل شکر نوش تر: به نرمی ز گل نازک آغوش تر: نازنین گل بر روی تخت
از ضعف مدهوش گشته بیت کار رنجه بعلاج بر نیاید: دیو انگه در او نیاید: دایه بگل خبر داد و گفت
ای جان عزیز حکیمی که درد ترا معالجه کند اینک از استنبل آمده است و بر در قصر منتظر میباشد که بدیدنت
مشرف گردد چون گل نام استنبل شنید هر دو را اذن دخول داده بقصر درآمد چون چشم نازنین
بر جمال هر دو افتاد آهی سرد از دل پر درد برکشید و گفت بیت در درد سر علاج مکن پیش
ای طبیب: دردیست درد عشق که درمان پذیر نیست: اگر تو هم مثل حکیمان دیگر خواهی از درد
من تجربه حاصل کنی برو و رنج بیهوده مکش که علاج درد مرا نخواهی کرد هر دو گفت ای نازنین
تشویش مکن که علاج تو آسانست و بتوفیق خدا معالجه درد تو خواهم کرد نازنین بدایه فرمود برو

و دوات و قلم از برای من بیاور که ناخوشی خود را نوشته طبیب را از حال خود واقف گردانم دایه رفت
و قلم و دوات حاضر کرد نازنین گل بکاغذ چنین نوشت که ای جوان آنروز که پدرم مرا برضای
خود بعقد تو درآورد و ملک و پادشاهی خود را با تخت سلطنت بتو داد که هشت باد دلبری که قبول
نکردی و گفتی میخواهم بروم پدر و مادر خود را ببینم این زمان که مرا اسیری آورده اند چون خواهی
کرد نظم خوشست از جام وصل دلبران می نوشیدنش عیار هجر در پی: برین خوان کس نخورد
لقمه نان که سنگی نایدش در زیر دندان هر دو هم چند کلمه بجواب او نوشته که ای نازنین من
مثل حکیمان معالجه نمی کنم و اگر بگیرم بقول قوة خدا درست خواهم کرد ای جان عزیز دلعل اسنبل نشدم
و آب نخوردم مگر همه را ملک علی برادرت ملک علی مطلع است و این حکمت را من در خدمت حضرت سلیمان
از دو کبوتر تعلیم گرفته ام اما تو هیچ دغدغه بخاطر راه مده که انشاء الله ترا نجات خواهم داد نازنین
گفت وقتی مرا خلاص خواهی کرد که من مرده باشم و خون من بگردن تو خواهد ماند بیت گوش
بر آواز دارم مژده زان لب کجاست: دیده بر راهست یارب پیک بر تو دیدار کو: هر دو شربتی که به
نازنین مهیا نموده فرستاد نازنین بدایه گفت تا اول حکیم خود ازین شربت نخورد من نخواهم
خورد پس هر دو ابتدا بخوردن نمود و بعد از آن نیز نازنین از آن شربت خورد چون دایه دید
که هر دو ورده اش بخوراک درآمده گفت ای حکیم از میمنت قدم شما این مریض بعد از چهل روز امروز
بخوراک درآمده هر دو فرمود که ای دایه اگر میخواهی که احوالش بهتر شود سر و مرغ با آهو بره
از برای من بیاور تا من معالجه دیگر کنم بیت بس بکام دل دشمنان نبود کس: که نشنود سخن
دوستان نیک اندیش: پس دایه در حال آنچه حکیم گفته بود حاضر کرد و ابنه هر دو طعامی حکیمانه ساخته

نازنین گل خورده بود پس بهروز بخواهش بمنزل خود مراجعت نمود و آنچه گذشته بود تمامی را بملک علی باز
گفت القصه چند کلمه از خواهر فیروزشاه حسنا بشنود دایه او مکالمات دایه و بهروز و نازنین گل را شنیده
به نزد بابا خود رفت و آنچه دیده و شنیده باز گفت و از حسن بهروز چندان تعریف نمود که حسنا غایبانه
دل از دست بداد و بدایه گفت فردا که عیادت نازنین گل می آید مرا خبر کن خلاصه بعد از آنکه وزیر
دید که نازنین عرق صحت کرده بخدمت فیروزشاه رفت و گفت این حکیم آنقدر در لغت سیاحت نکرده
بود پس روز دیگر حکیم بر باغ آمد حسنا نیز دایه خود را فرستاده که هر وقت آن حکیم آید او را خبر
دار کند دایه در خدمت گل بود که بهروز قدم در باغ نهاده آمد تا پای قصر گل خبردار شده استقبال
نمود دو دست بهروز را گرفته بجای خود نشانید و آن روز را بهر صحبت و عشرت بشام رسانیدند پس
بهروز برخواسته که بمقام خود رود دایه حسنا سر راه بروگرفت و خبر بخانم خود داد که اینک حکیم روانه
منزل خود خواهد شد حسنا بسرعت خود را رسانید بمجرد ملاقات نظری از کمان خانه بهروز چشم
کرده بر سینه حسنا نشسته بیچاره آهی بزد و از هوش برفت و گفت فرد بنیم آمد و خوابم ربوده هوش
برد ز خوابیده مرده گشته دم تو شده بهار آخر پس بهروز خود را بدکان رسانید پس حسنا آن شب را که
مانند روز قیامت بود بصبح رسانید و از عشق بهروز بخود می پیچید و فریاد و زاری و ناله و سوگواری
آغاز کرده از درد دل بنالید و میگفت بیت یاد باد آنکه سر کوی توام منزل بود . دیده را
روشنی خاک درت حاصل بود . درد دلم بود که بیدوست نباشم هرگز . چه توان کرد که کار من و دل
باطل بود . کنیزان بر سر او جمع شده استفسار حال او نکردند این خبر بگوش فیروزشاه برادرش
رسید که او را مرض طاری شده بوزیر فرمود که حکیم را زود حاضر کنید که معالجه او کند در حال وزیر

با هنر

با هنر از بارگاه بیرون آمده نزد بهروز رفت و سر در گوشش نهاده گفت ای شهریار حسنا نام و نشان
خود را از من پنهان میداری اگر راست بگوئی همین دم بنده با این دوازده هزار غلام ترا معاونت
نمایم و این خارجی را از تخت بتابوت رسانیم باز بهروز گفت ای وزیر عجب براه غلط افتاده من آن
نیستم که تو بخاطرت میرسد وزیر گفت آنچه بخاطر من میرسد بعد از ریاضت بسیار بآن خواهی رسید حالا
پادشاه شما را خواسته که خواهر او حسنا را معالجه کنید بهروز گفت ای وزیر من یکی را علاج کنم تا دیگری را
و من دماغ عیادت دو مریض ندارم وزیر فرمود که هر دو در باغ اند و تو غنیمت دان از آنکه ملاقات
کنی آنها را بهروز گفت من از آنها نیستم خلاصه بهروز را راضی کرده باتفاق به باغ آمدند بیت مرترا
چون دو کار آید پیش . که ندانی کدام باید کرد . آنکه در روی سلطنه خطر است . آنت برخود حرام باید کرد
پس وزیر برخواسته شتابان الطبیبه و گفت این مرد حکیم را نزد حسنا ببر تا او را معالجه کند در حال او
بدایه خبر داده دایه پیش حسنا رفت دید که بر خود می پیچید و میگفت بیت آهم ز ضعف منتو لکو
گر میشود . تا مهر سی بداد دلم دیر میشود . خواهم که کسی حال مرا پیش تو گوید . اما چکنم یکیم و هیچ کسم
نیست پس بهروز در آن مجلس در آمد چون چشم حسنا بر جمال بهروز افتاد بیهوش گردید بهروز
پرسید که این بیمار کیست حسنا خود بطاقت گشته او آواز داد که منم بیمار شما بیا نزد من بیت خوشست
عمر که با روی دوستان گذرد . بخوش دمی که بیاران مهربان گذرد . بهروز در آن نگریست دید
که عجب نازنینیست و از گل تفاوتی ندارد نزدیک بود که دل از دست برود اما خود را نگاه داشت بهروز
دست حسنا را گرفته آه آری از و برده گفت بیت مریضی که از عشق تب میکند . علاجش دو عناب
لب میکند . علاج درد تو کسی میکند که عشق او دارید حسنا گفت من عشق ترا دارم کسی علاج من نکند

مگر تو هرروز برخواهی روان شد حسنا در عقب آن آمد و باز بهشتد عا نمود که تا علاج من نکنی نمیگذارم بروی
هرروز گفت ای نازنین عبث مرا گرفته من علاج تو نمی توانم کرد پس حسنا متغیر گشته گفت اگر ترا بدست
جادوان دهم که بلاها بسرت آورند تا مرغان هوا و ماهیان دریا بحال تو زار زار گریه کنند من خواهر شاه
هستم هرروز از این سخن آزرده خاطر گشته روی بقصر گل نهاد گل او را استقبال نموده داخل قصرش کرد آمد
و نظر بر جمالش افکنده تماشا میکرد دید که آثار دلتنگی و شکستگی از صورت او ظاهر گشته پرسید که ای شاهزاده
ترا چه رسیده و سبب دلگیری شما از چه رهگذر است گفت ای نازنین از آزردن و بیدماغی من از آن است
که مرا آورده اند که علاج خواهر شاه کن و او هیچ آزاری ندارد من برخواستم که بیایم گفت جادو ها را بگویم تا بلاها
که باید و شاید بر سرت آرند گل گفت از سخن او متالم مباش من او را میطلبم و تسلی میدهم هرروز از نزد
گل مراجعت نموده خود را بدکان رسانید پس نازنین گل دو دست جامه خواب انداخته دایه خود را نزد حسنا
فرستاد و او را طلبید چون او حاضر آمد دید که دو دست جامه خواب انداخته پرسید ای گل این دو جامه از برای
چیست گفت از من و شما که اگر حکیم جابجا حاضر بود در یکجا بوده معالجه کند حسنا گفت ای نازنین درد
من درد عشق یار است اگر تو چاره کردی خوب و الا هلاک خواهم شد **بیت** دوستی ایچنان نمی باید
که بگنجد در آن میان موئی دشمنی هم بدان صفت خوش بیت که ز یاری بیاشد نشش بوئی گل گفت ای
عزیز من عاشقی خوب است نه این حد و دیگر اینکه حکیم خدا پرست است و تو بت پرست و اگر تو سر طا مسکینی که مسلمان
شوی من حال خود و حکیم را با تو میگویم پس حسنا سوگند یاد کرد که راز او را فاش نکند و بدین گل مسلمان شده
گفت ای نازنین حال مرا چه باید کرد گفت ای حسنا کیفیت حال من این است که هرروز مرا میخواهد مرا از این ملک
بیرون برد حسنا ملول شد گفت من چه کنم گل گفت تشویش مکن ترا هم خواهیم برد پس نازنین ایمن اقتد

را بهر روز خبر داد هرروز همه را بملک علی باز گفت و او بسیار خرم شده گفت **بیت** خوش است عهد محبت
بدوستان بستن ولی چه سود که العهد را وفا نیست القصه چندی بر این منوال گذشت هرروز اراده کرد که از اینجا
روانه شود اما از ترس جادوان متفکر بود که ملکه حسنا در خواب دید که فاطمه و مریم و آسیه زن فرعون او را
تعلیم کردند اگر هرروز میخواهد که از مکر جادوان برهد و ایشان را دفع کند بگو کیطاس حلوا بسازد و مغز پسته و بادام
در آن بریزد و بپادشاه دهد و بگو این معجون را بخته نازنین ساخته ام که بتعجیل بخورد و اگر پادشاه در بین
مدت با وی نزدیکی کند اثمی خواهد شد و زحمت با خواهر افتاد چون این بشنود شما را نگاه خواهد داشت
تا معالجه کنید شما باید بگوئید که علاج این سوزه را چون جادوان خواهد کرد بسبب آنکه بوی عفن آنها در
دماغ ایشان سرایت کرده و زهر دندان و در مغز استخوان آنها رفته چون خواهید معالجه آنها کنند جادوان را
در حمام بکشند و دل یکی را کباب نموده و خون دیگری را بر فرق سر مالیده چون این کرده مریض شفا
خواهد یافت پس پادشاه بعد از استماع این سخنان فرمود که کشتن جادوان را نیز شما و اگر ایشان
هرچه باید به پادشاه بکنید پس هرروز ایشان را بقتل رسانید و خون و جگر ایشان را که بدست پادشاه آورده گفت
باید که گل در حمام رفته خون بسر خود مالد و دل را کباب کرده بخورد **مصراع** درمان ما رضا قضا داد و
پس فیروز شاه را این سخن خوش آمد و هرروز را نیز خلعت کرد و اسپی لایق باو داده رخصت کرد اینه
هرروز نازنین را برداشته با ملک علی و زنگی از شهر بیرون آمده بسر چشمه سلیمان فرود آمدند فیروز شاه
گفت اگر خواهر این خون و جگر را در حمام ببرد و گل را بر روی بگوید که حکیم گفته که جای آن که من بیش از این تاب
ندارم و میخواهم که بپابوس گل بیایم حسنا پیغام داد که ای برادر تا صبر کردی چند روز دیگر صبر کن که
نازنین اندکی قوت بگیرد و بعد از آن من او را بحمام برده شما بیائید پس پادشاه مطمئن گشته سکوت

نمود اما حسنا فرمود تا دو مرکب بادپای آوردند خود و نازنین سوار شده میتاختند تا بسر چشمه سلیمان رسیدند
و شاهزاده هرمز را دیدند چه خوش باشد که بعد از انتظاری بناامیدی رسد امیدواری پس همه با یکجا
از آن سر چشمه سوار شدند و رو براه نهادند هرمز گفت ای حسنا نمیدانم که ما را بهر کجا میبری حسنا گفت ای
جان عزیز اراده کجا دارید هرمز گفت میخواهم که بجهستان روم پس بر همنوا حسنا براه افتاده آمدند تا بجای
کوهی رسیدند آنجا فرود آمده چاشت خوردند و سوار شدند و همه جا اسپ میراندند تا اینکه شب شد راه
گم کردند و در میان دره افتادند و قریب ده فرسنگ بیراهه رفتند مصراع ای بیخبرم میبرد مرا تا کجا
میکشد قضا بر این پس حیران و سرگردان بماندند هرمز گفت ای حسنا شما می گفتید که من راه را بلدم پس
چرا ما را بیراهه آوردی حالا صواب آنست که بگوشه فرود آییم تا روز شود بعد از آن شاید راه را پیدا کنیم
پس هرمز عروانه گفت برو در کمر این کوه ببین که جای غاری هست که پناه بدانجا بریم عروانه بکمر کوه
رفت مغاره دید در حال هرمز را خبر داد ایشان بدانجا شتافتند آن دو نازنین را در اندرون مغاره برده
خوابانیدند و خود بدر غار با ملک خوابیده و از اغیار خاطر جمع کرده و عروانه نزد اسپان شد خود را در آن حوالی
در زیر سنگی گذاشته بخواب رفت قضا را آن مکان مسکن غولان بود و ایشان نیز بشکار رفته بودند از
اتفاق در آن ساعت آمدند دیدند که چند نفر آدمی زاد در اینجا خوابیده و غلغله اندام ایشان را فرو گرفته
خوشنت آوازه که اینها که همراه چنین باشند پس غولان از خستگی راه در آنجا افتادند خواب ایشان را
ربود بعد از ساعتی برخواسته بنزد نازنینان در غار رفتند و اسبابی که در زیر سر آن نازنینان بود در و بردند
و لعل و جواهری که بیشمار بود برداشته در کمر آن کوه پاشیدند و صدای چند شنیده خنده میزدند از صدای
ایشان هرمز بیدار شد دید که غولان چند خنده میزنند و دانه چند در دست دارند و می پاشند هرمز

نعره زد که شما چه کسانید و اینجا چه میکنید ملک علی و عروانه نیز از صدای هرمز بیدار شدند و آن حالت را
مشاهده کرده هر دو سه نفر دست به تیغ آبدار کرده در میان ایشان افتادند هر کرا میکشتند از خون
او هزار غول دیگر بهم میرسید عروانه نزد هرمز آمد و گفت ای شاهزاده من حال اینها را معلوم کردم هر قطره
از ایشان که خونش بر زمین میچکد دیگری پیدا میشود من بضرب دار شمشاد استخوان اینها را نرم میکنم
و بجهنم میفرستم هرمز نیز دست از تیغ برداشت عروانه ساعتی با ایشان جدال کرد و بسیار زحمت ایشان را
بدرک فرستاد و به نزد هرمز آمد و گفت ای شاهزاده فدای تو گردم صواب در آن می بینم که شما نازنین
را با حسنا برداشته بطرفی روید هرمز رای او را پسندیده نازنینان را برداشته با ملک علی برداشته
از آن معرکه بیرون برد و رو براه نهاد و عروانه نیز در آنجا مانده با ایشان جدال میکرد تا بعد از این
بدستان عروانه رسیم بیت کجا بودم اکنون فتادم کجا عنان سخن شد ز چنگم رها هرمز با آن
یاران مرکب میراندند و نمیدانستند که بکجا میروند تا سه روز و سه شب راه طی کردند روز سیم طلوع فجر بدر
شهری رسیدند مرد درویشی را دیدند که در آن حوالی ایستاده خود را با درویش رسانیدند و پرسیدند که این شهر را
نام چیست و فرمانفرمای آن کیست درویش گفت ای شهریاران این شهر بغداد است ایشان با
خود گفتند سبحان الله عجب افتاده ایم پس صواب آنست که زیارت کنیم و چندی در اینجا توقف نمائیم هرمز
گفت ای حسنا دیگر مقتضی زن کار نکنم هیچ میدانی که ما را بچه مهلکه انداختی بسا بلاها که بسر ما آید پس حسنا
نزد ملک علی آمده گفت ای شاهزاده ما خود دگر بسیار تشنه ایم و گرسنه گوشه ناک و خسته صلاح در آنست
که بشهر رفته آذوقه بهم رسانیم پس ایشان باتفاق یکدیگر تا زینهار اتفاق انداخته داخل شهر شدند
تا بکنار سوق رسیدند کاروانسرا ها را بنظر در آوردند هرمز ملک علی را فرستاد که برود در این کاروانسرا

و حجره که زنان در اینجا بمانند خالی کن پس ملک عطا در کاروانسرا آمده حجره را خالی کرده هرمز با آن
نازنینان در آن حجره قرار گرفتند بیت هر که با شد هم نشین دوستان هست در گلشن میان دوستان
ملک عطا بر کاروانسرا آمده دید که جوانی خوش رو یهودی که در آن کاروانسرا نشسته و مشغول صرافی
اشتغال دارد چون چشم صراف بملک عطا افتاد همان دم محبت او بر دلش استیلا یافته ملک را پیش
فرا گرفت او را خوش آمد کرده در پهلوی خود نشانید و سخن در پیوسته پرسید که ای برادر این زنان
با شما چه نسبت دارند ملک عطا بفرموده هرمز گفت ایشان کنیزان ما اند پس ساعتی صحبت داشته
برخواست و بنزد هرمز آمد چون در این راه چشمان از پنهان دیدند در عقب ایستاده هرمز او را
مرخص کرده داخل حجره شده گفت ای برادر ما همه گرسنه ایم و مرکبان نیز قوت رفتن نمانده باید
فکری کنی ملک عطا گفت اگر اجازت دهید قدری وجه بر رسم قرض از یهود بگیرم ایشان راضی شده
هیچ جز ما بر مسن صراف از برای یاد داشت گذارند و قدری وجه از او گرفتند چشمان گفت هرگاه مصالح
باشد یک درج پرده نقش کنم و بازار بین گل بها بفروشم که او هم نقش کند و بازار برده بمبلغ خوب گران بفروشند
یهودی دید که ایشان را احتیاج بود داده و گرو را برنداشته ملک عطا زر را با گرو برداشته بنزد هرمز
آمد هرمز پرسید که برادر چرا گرو را پس آوردی ملک عطا گفت هر چند کردم قبول نکرد هرمز گفت
رحمت بر یهودی باد که این همه آدمیت دارد هرمز گفت ای برادر برو و بزودی اذوقه از برای
ما بیاور که گرسنه ایم پس ملک عطا بیرون آمده آنچه ایشان را لازم بود موجود ساخت چشمان و نازنین
زرین نشسته تا یکهفته پرده تمام کردند و چشمان نیز صورت خود را در آن نقش کرده پیش هرمز
آورد هرمز چون چشمش بر آن پرده افتاد گفت ای چشمان چه معنی دارد که صورت خود را در پرده میکشی

گفت

گفت چه میشود نقاشان هزار صورت میکشند هرمز گفت بسیار بد کردی که این حرکت کردی باری اگر
خواطرت متعلق نبود هر آینه ترا آزار میکردم بیت زن بد در سرای مرد نکو هم درین عالمست
دوزخ او چشمان عهد کرد که دیگر چنین کار را نکند روز دیگر مرد یهودی ایشان را مهمان طلبیده هرمز
گفت ای برادر تو برو مهمانی من پرده را برده بفروشم و بقیمت بهر سیم اما تو باید که کسی را طلب من
نفرستی که من خانه او را بلد نیستم نمیدانم ملک بخانه یهودی روان شد یهودی بیت رخساره
آن نازنین چون مردم چشم در اکمال درون خانه جا بیش کردند اما چون هرمز پرده را بازار
برد دید که در چهارسوق شهر مرد یهودی که شمعون نام داشت بالای دکان تکیه زده و قریب هزار
یهودی در برابر او ایستاده و آن شمعون وزیر خلیفه بغداد بود چون چشمش بر آن پرده و صورت افتاد
غلام خود را گفت که این جوان مجدی را طلب در حال غلام آمد و گفت ای جوان بیا که آقای من ترا



میخواهد هرمز پیش آمد شمعون گفت ای جوان
این پرده را میفروشی هرمز گفت بلی آن ملعون
گفت بده تا من ببینم هرمز پرده را بدست او
داد آن خارجی نگاه کرد چشمش بر صورت گل اندام
پری از کان خانه ابروی ظل جست و بر سینه بر کینه
آن پریکر چو زد و نگاه جانب هرمز کرد و گفت
ای جوان این را چند میفروشی هرمز گفت یکهزار تومان شمعون پرسید دیگر داری گفت ندارم ولیکن
دو کنیز دارم که در هفته یک از این پرده را تمام میکنند اگر خواسته باشی از برای شما بیاورم

و از این خبر نداشت که آن ملعون میخواست بحقیقت آن صورت برسد هرمز که بود با او گفت شمعون گفت
ای جوان بس خجل از این برده بخواهم اگر خواسته باشی اول زر او را بتو دهم و از راه کرم بغلام خود
گفت برو و هر چه زر هست بیاور غلام گفت ای خواجه آنچه زر بود بمردم دادی دیگر وجه در خانه نیست
شمعون گفت ای جوان من خود وجه ذخیره دارم باتفاق من بخانه بیا تا زر بتو دهم هرمز گفت چه مضایقه
می آیم آن ملعون در حال برخواسته باتفاق هرمز بخانه آمد هرمز دید که عجب در خانه عالی دارد و
غلامی را بر در خانه ایستاده دید با خود گفت **بیت** آفتاب طرم بر سر دیوار رسیده سالها بود
که از روز چنین ترسیدم پس شمعون باندرون خانه داخل شد و بهرمز گفت هیچ دغدغه
بخود راه مده و باندرون خانه در آی که زر تو موجود است هرمز گفت من اندر خانه قدم فراز نخواهم
نهاد برو و زر مرا بیاور شمعون او را بدین امر سوگند داده گفت مترس و بخانه در آی **بیت**
همه تخم نارستی کاشتند [illegible] برد تو را حاصل کنم
هرمز از این سخن بر آشو [illegible] پس مردانه خدا را یاد
کرده قدم در خانه گذا [illegible] ملوکانه انداخته اند هرمز
بر روی آنها نشست شمعو [illegible] ن جوان بدهم که بیار
و اهمه دارد غلام بتر از [illegible] که از پا کار خود در و
ورد بهرمز کرده گفت [illegible] نی از آن بهرمز کن تا
غلام زر بیاورد هرمز گفت [illegible]
آن ملعون حرف او را قبول نکرده فرستاد تا می آوردند خود ساقی شده بهرمز نمود

و گفت

و گفت ای جوان مطلب من اینست که شما بدماغ از خانه بیرون نرفته باشید **بیت** بحلاوت بخوریم زهر
که شاهد ساقیست ٭ بارادت بکشم درد که درمان هم از اوست ٭ هرمز گفت وجه برده را اول بمن بده
و آنوقت شراب بیار آن ملعون گفت مگر ترا گمان اینست که من زر بتو نخواهم داد و بنشیب بغلام [illegible] کرد
و گفت برو و هر چه زر داری بیاور تا این جوان خاطر جمع شود غلام رفت و بدره زر آورده نزد شمعون
گذاشت و او پیش هرمز گذاشت و گفت ای جوان مگر میشنیدی که من زر بشما ندهم القصه هرمز
چند پیاله از آن می خوشگوار تجرع نمود شمعون نیز رطل های گران نموده باو داد و باخر داروی
بیهوشی بر پیاله اش ریخت و او را بیهوش و بیخود کرده امر کرد تا ملازمان او را در بند کردند **نظم**
مرغ زیرک که میپرید از دام ٭ با همه زیرکی بدام افتاد ٭ انگشتر شاهزاده را بمکر از دستش بیرون
کرد و غلامی داشت بلال نام نزد خود طلبید و گفت ای بلال من احوال این پسر را بر شما [illegible]
در فلان کاروانسرا میباشد این انگشتر را نگاه دارد و چند کلمه از زبان هرمز نوشت و مهر هرمز را نیز
بران زده و بدست بلال داد و گفت با آن کاروانسرا میروی و از مرد کاروانسرادار احوال حجره او را
می پرسی دو کنیز دارد نزد ایشان میروی و میگوئی که آقای شما با آقای من منزل را این دست
برادری بهم داده و احوال او را دیده بخانه برد و گفت چه معنی دارد که زنان شما در کاروانسرا باشند
البته باید بخانه بیایند و چون خود در میان سوداگران نشسته بود نتوانست که بیاید و شما را ببرد انگشتر
خود را با این کاغذ نشانه بمن داده که شما را بخانه برادر خوانده ببرم غلام آن انگشتری را با نوشته
برداشته بمنزل ایشان آمد و احوال حجره ایشان را پرسیده آمد تا به نزد آن دو کنیز رسید از
قضا وقتی بود که آن دو نازنین رو بروی یکدیگر کرده با هم میگفتند که چرا شاهزاده دیر کرد

غلام در راه که پیدا ایشان بپرسیدند که کیست گفت منم بلال غلام خواجه غیاث برادر آقای شما هر سر
بلند برآمد آقای من او را شناخت و بخانه برد و خواست که او را نگاه دارد قبول نکرد و گفت
[illegible]ت که دو کنیز من تنها در کاروانسرا میباشند چون آقای من این سخن بشنید
او را بسیار آزار کرد و گفت مگر من برده بودم که شما در کاروانسرا منزل بگیرید البته باید بفرستی و
کنیزان را بخانه بیاوری در این وقت آقای شما مرا از پی شما فرستاده و این نوشته با انگشتری داده
بیت گر انگشت سلیمانی نباشد :. چه خاصیت دهد نقش نگینی :. حسنا بگل گفت که درین باب
چه می اندیشی گفت گل اندامی که میدادم بجون دیده آبش را :. چه سان بینم که گیرد دیگری
آخر گلابش را دل من از رفتن گواهی نمیدهد و این چه معنی دارد که خود بهر نیامده و غلام
سیاه ندیده و ناشناخته را بطلب ما فرستاده و بزبان حال میگفتند بیت سبب بگاشانه اعتبار
نمی باید بود همه جا با همه کس یار نمی باید بود :. و من معاینه درین سخن مکری می بینم حسنا گفت
ای نازنین چه مکر خواهد بود غلام میگوید که او خود در میان جمعی نشسته و نمی توانست آمد و ب
باشد اگر نرویم شاهزاده بیاید و با ما اعراض کند پس هر دو متفکر بودند و تردد داشتند که آیا
برویم یا نرویم آخر الامر احتیاط را بر طرف نهاده هر دو چادر بسر انداختند باتفاق غلام روانه
شدند بیت ز راه حرص بتعجیل سوی دانه مرو بهوش باش که دامیست زیر هر دانه و آمدند
تا بدر خانه شمعون رسیدند بسم الله گفتند و قدم باندرون خانه که نهادند هیبت کاران ایشان را
بردند تا بجای قصر شمعون و کنیزان آمده برابر آن دو نازنین استادند گل بحسنا گفت
از ایشان بپرس که شهر کجاست او را از آمدن ما خبر کنید ما نخواهیم نشست تا او بیاید

پس زنان

پس زنان آمدند و مبالغه بسیار کردند که ایشان را بنشانند ایشان قبول نکردند و چون دیدند که هر دو
بپا ماندند بسیار مشوش شدند و گل رو بحسنا کرد و گفت ای خواهر دیدی که ما را بمکر در راه [illegible]
درین سخن بودند که شمعون آمد گل نظر کرد دید که یک سگ ناپاکی رو با [illegible]
شمعون نزد ایشان آمد یقین حاصل کردند که هر دو گرفتار گشته گفت ای نازنینان شنیده اید که گفته
نظم جان داده ام که گشته میسر وصال دوست بیدرد را خیال که آسان برآمده مضطرب
مشوید رو بحسنا کرد و گفت شعر گر دست دهد هزار جانم در پای مبارکت فشانم و همچنین
نظر بر جمال گل میکرد و میگفت ابیات منتظر است که خبر از تو مرا یاری هست یا شب و روز
بجز فکر تو ام کاری هست آقای شما را من کشته ام دل از او بردارید پس آن دو نازنین
شیون آغاز کردند و چندان بخود زدند که هر دو بیهوش افتادند شمعون گفت که دربها را
بروی ایشان دربندید تا هر وقت که ایشان بهوش آیند پس آن ملعون بازگشته بمنزل خود
رفت و بلال غلام خود را گفت تا این پسر کشته نشود ایشان بمن رام نشوند و باید که او را بدره
شیران برده مقتول سازی و پیراهن او را بخون آلوده سازی و جامی از خون او پر کرده برای
من بیاوری تا بخورم ابیات ستاره نحس فلک کجاست بتعجیل که آمد افکندت در زمین بر بالا
اگر این امر را بزودی فیصل دهی فلان کنیزک را با یکبدره زر بتو بخشیدم هم و خط آزادی بتو داده
از مال خود مستغنی میگردانم پس بلال هیزم را برداشته تا بدره شیران رسید و هیزم را از
گرفته بر زمین زد و خنجر از کمر برآورده بر حلق او نهاده گفت مصراع دیو کاینجا رسیده سر
بنهد مرغ کاینجا بپرد پر بنهد رفت که خنجر را بکشد نظرش بر جمال هیزم افتاد و گفت حیف

که این جوان کشته شوهر دست نگاه داشت باز اندیشه کرد که آقا خدمتی بمن رجوع فرموده اگر او را باتمام
نرسانم از من مواخذه خواهد کرد ابیات اگر خواهی عزت ازین بارگاه مشو غافل از خدمت
پادشاه الغرض بار دیگر کارد بر حلق او فرو برد باز دست نگاه داشت تا سه مرتبه آخر الامر با خود
گفت که شمعون هرگز بوعده وفا نکند و منهم نیز این خون ناحق بر گردن نخواهم گرفت و صواب
آنست که سگی را کشته پیراهنش را بخون او آلوده کنم و جامی را نیز از خون او پر کرده نیز موده آقا عمل
نمایم اما محبت هرمز بر دل او جا شده پس از قتل هرمز در گذشت و با خود گفت شعر فرستاده
باید که دانا بود بگفتن دلیر و توانا بود پس آمد بدر دروازه شهر و سگی را گرفته کشت و پیراهنی را
بخون او آلوده کرده با جامی پر از خون نزد شمعون آورد شمعون چون چشمش بر آن جام خون
افتاد از دست ملال گرفته بگریه شد و پیراهن خون آلود را با خنجر برداشته با ضطراب تمام بپای
قصر آمد و ندا کرد که ای نازنینان حسنا از جای خود برجست و پیش ایوان آمد و پرسید که ای
خواجه راست بگو که آقای ما را چه کردی آن ملعون گفت ای جان عزیز بیت گرت درد سری باشد
برابر کرد سر کردن برانکه آقای شما را کشته ام و این پیراهن خون آلود و خنجر بخون آغشته نشانه
آن و اگر شما برنج شوید ممکن نیست که از اینجا بیرون توانید برید حالا علاجی نیست مگر آنکه بمن رام
شوید ایشان از استماع این سخنان و ملاحظه پیراهن و خنجر بیهوش شدند آن سگ گفت
اینقدر فریاد کنید که هلاک آشید دیگر شما را از من کسی نمی تواند گرفت بیت بزن در وادی
مکر و حیل گام که در دام بلا افتی بسر انجام القصه ایشان بیهوش افتاده بودند تا اینکه صبح نورانی
طلوع کرده گل برخواست و حسنا گفت ای خواهر هرمز را بخواب دیدم که با من گفت صبح اندوه مخور

نومی

که من سلامتم حسنا گفت ای نازنین بخدا قسم که من هم چنین خوابی دیده ام پس شمعون بر خواسته
دیوانه وار و مانند عاشق زار به نزد ایشان آمده و با خود گفت البته حالا رام شده اند چون بپای
قصر آمد بانگ بر ایشان زد که برخیزید گل به حسنا گفت ای خواهر اگر این دفعه آن ملعون پیش من آید من
خود را هلاک میکنم حسنا گفت ای خواهر تشویش مکن من او را جواب میدهم پس حسنا پیش شمعون
آمد و پرسید ای خواجه بحق آن دینی که داری قسم میدهم راست بگو که مرا بیشتر دوست داری یا
آنرا گفت ترا حسنا گفت ای خواجه بدان که او خانم من است و آن جوان که تو کشتی شوهر این بود
حالا چهل روز او را مهلت بده تا تعزیه شوهر خود بگیرد بعد از چهل روز اختیار دارید آنچه خواهید با
بکنید بیت گفتم که ابتدا کنم از بوسه گفت نه بگذار تا که ماه ز عقرب بدر شود آن ملعون گفت هر چند
من تاب ندارم اما چون خواهش شما اینست ضرری ندارد پس بکنیزان خود فرمود که از
خدمت ایشان کوتاهی ننمایند و آنچه لازمه محبت و مهربانی باشد نسبت بایشان بجا آورند و خود
رفته بمکانی که داشت قرار گرفت و انتظار میبرد که مدت منقضی گردد حالا چند کلمه از داستان هرمز
بشنو که در آن دره شیران مدهوش افتاده بود تا روز دیگر چون بهوش باز آمد دید که در
عجب مکانی افتاده متحیر گردید که آیا مرا در اینجا که آورده و این چه حالت است که بخود مشاهده
میکنم آیا که مرا برهنه کرده و از شهر بیرون آورده تعجب کنان و دعا خوانان توکل بر خدا کرد
و همه جا آمد تا بدر دروازه شهر رسید و گفت پناه میبرم بخدا و قدم در شهر گذاشت چه دید بیت
شهریست بر ظریفان و ز هر طرف نگاری یاران صلای عشقست گر میکنید کاری پس آمد
تا بمیان همان چارسوئی که کاروانسرا در گوشه آن بود خوب نظر کرد دید که همان کاروانسرا

که ایشان دران حجره نشستند با بیرون کاروانسرا درامده و از دربان او پرسید که کنیزان من کجا اند
گفت اکنون شما شخصی را فرستاده بودید که آنها بیایند پس نشانه آورده ایشانرا بردند هرمز پرسید
که ایشانرا برد که بود دربان گفت غلام شمعون هرمز چون نام شمعون شنید آه از نهادش برآمد
باز پرسید که خبر از ملک علی داری دربان گفت وقتی که شما رفتید او هم از عقب شما آمد درین
گفتگو بودند که ملک علی از در درآمد چون نظر بر هرمز افتاد دود از دماغش پرواز کرده گفت
بیت چه حالست اینکه می بینم چه حالست شکیبائی درین سودا محالست هرمز پرسید که ای برادر
کجا بودی گفت من دو روز است که مهمان آن یهودی بودم و هر چه انتظار کشیدم شما نیامدی
و اکحال از خانه ادوی آیم هرمز گفت یا هیچ میدانی که بر سر من چه گذشته بیت آسوده شبی
باشد و خوش مهتابی تا با تو حکایت کنم از هر بابی ملک علی پرسید ای برادر حالا بگو که آن نازنینان
کجا اند و بر سر آنها چه آمده هرمز گفت نازنینانرا شمعون بمکر برده و انچه بر سرش گذشته همه را
باز گفت ملک علی پرسید که ای شهزاده خانه آنرا میدانی یا نه هرمز گفت اینجا شهر بغداد است چه
دانم که خانه آن ملعون در کدام محله است ملک علی گفت ای برادر من و شما بر سم بیلدوری کرده
کوچه ها و محله ها میگردیم تا خانه آن سگ را پیدا کنیم مصرع چنانکه رسم تفحص بود بجای آریم هرمز
گفت ای برادر سرمایه نداریم با دست تهی چه توانیم کرد ملک علی گفت من پیش این جوان یهودی
میروم و انچه ضرورست بر سم قرض از او میگیرم پس همانزمان نزد یهودی رفت و پنج هزار دینار
دیگر بگرفت و ببازار آمده اسباب زنان گرفتند و با هرمز خرد ساخته بشغل بیلدوری مشغول
شدند و هر روز کوچه و محله میرفتند و شب بکاروانسرا می آمدند تا اینکه از این معبر سیم

هشت

هشت روز گذشت روز دیگر باز برخواسته بکوچها تردد میکردند از قضا هرمز عبورش بدر خانه
شمعون افتاد و خانه آنکه را نشناخت فریاد کرد که سوزن و سنجاق دارم هر که خواسته باشند بیاید
گل و حنا نشسته بودند و فکر میکردند که ناگاه صدای هرمز بگوش ایشان رسید در حال از جای
خود برجسته بپیش قصر آمدند و نظر کردند دیدند که هرمز است هر یک بزبان حال این بیت تکرار
میکردند و میگفتند بیت منم که دیده بدیدار دوست کردم باز چه شکر گویمت ای کارساز بنده
نواز ایشان هرمز را صدا زده گفتند ای مرد بیله ور بیا بدر خانه که چیزی چند ما را درکار است
هرمز چون چشمش بر حنا افتاد رفت که از پا در آید خود را نگاه داشت و گفت ای نازنین از کدام
راه باید آمد حنا گفت شما بدر خانه آیید من غلام را میگویم که در را باز کند پس هرمز بدر خانه آمد و حنا
غلام را تنبیه کرده در را باز کرد و آن بیله ور را بخانه در آورد ایشان چون نظر بر جمال هرمز
کردند گفتند بیت گرد طلبش رنجی ما را برسد شاید چون عشق حرم باشد سهلست بیابانها
و بعض از کنیزان دیگر بجهت خریدن اسباب زنانه بر دور او حاضر آمدند و آنچه ایشانرا ضرور بود ازو
گرفتند و آن دو نازنین انچه برداشتند بهای آنرا با قای خود شمعون حواله کردند هرمز زر خود را
از شمعون گرفته بتعجیل روانه کاروانسرا شد و ملک علی نیز فاصله چند داخل کاروانسرا گردیده و آنچه
دیده بود تماما باز گفت و قرار بر این داد که فردا ایشانرا از آن خانه بیرون باید آورد
القصه از شمعون بشنو دو روز دیگر بود پیره ماهزاد بود که تاب نیاورده خود را با نازنینان رسانید
و با هر یک میگفت مثنوی مرده ام در راه جستجوی تو کاش میمردم ندیده روی تو گل روبه حنا
کرد و گفت این سگ کجا می آید گفت نزاکاری نباشد من خود جواب او را خواهم داد پس شمعون

رو به حسنا کرد و گفت ای جان عزیز مرا آرام قطع شده و نزدیک بآن رسیده که هلاک شوم حسنا گفت
حق با شماست اما دو روز دیگر بوعده مانده فردا شب بنده گل را بکام میبرم و بعد از برآمدن از کام
شما را مزه بکنیم چون آنتلعون این سخن بشنید مطمئن شده بازگشت شب دیگر هر دو ملک مع خود را
بر حیله که بود بپای قصر آن دو یار وفادار رسانیدند و نزدیک بحجره که او طاق گل و حسنا بود
قرار گرفتند و ایشان را از آمدن مطلع کردند حسنا برخواست و دو بدره زر سرخ آورده بایشان داد گفت
که شما امروز هر چه در کار دارید بخرید و فردا شب در همین حوالی آمده هر نوعی که دانیم و بهر حیله
که توانیم خود را بشما رسانیم پس زر را گرفته ببازار رفتند و از اسباب راه آنچه ایشان را در کار
بود خریدند و بپیش دروازه بان رفته شصت زر باو دادند که هر وقت از شب بروند در را
باز کنند و مانع نگردد بیت ای دوست برو و هر چه داری باری بخر و بهیچ مفروش پس
آن دو نفر باتفاق مهم خود را فیصل دادند و قرضی که از یهودی گرفته بودند باو باز دادند چون از
مهمات خود پرداختند شب شد هر دو باتفاق خود را بپای قصر نازنینان رسانیدند ایشان نیز دو
خورجین پر از لعل آماده کرده بهماندم بایشان دادند و رزمه دریچه را گشاده ترک کرده هر دو
بزیر آمدند فرد تا ره نرود کسی بمنزل نرسد تا جان نکند بعالم دل نرسد و بر مرکبها
شدند و کاسون نورده و هم خیال از بهر آنکه با زمی مانده سوار شده از آنجا بیرون رفتند
غلام شمعون چون صدای سم مرکبها شنید از جای خود برجست و بیرون آمده دید که چهار سوار از راه
رانده هر چند شناخت گفت گواهی میدهم که خدای شما بر حق است هر چند کاش بر سر دست
کشیده خواست که او را هلاک کرداند غلام آواز داد که منم بلال و حق حیات بر شما دارم شمعون

ترا من سپرد که بوره میرزان بقتل رسانم محبت شما بر دل من اثر کرده شما را در آن دره که نشستر آمدم
و سگی را کشته بخته آن عمل نمودم و مرا نیز فرستاد که آن نازنینان را آوردم حالا شما را بخدا قسم میدهم
که توقف کن تا من بخانه روم و باز آیم هر چند گفت برو و زود بیا که من اینجا ایستاده ام بلال رفت
تا بدر خلوت خانه شمعون رسید و داخل خانه شد دید که شمعون خوابیده و کنیزی که نازدار و کرده
نشسته و او را مالش میداد بلال اشاره بران کنیزک زد که دور شو و خود را بشمعون رسانیده سرش
از بدن جدا کرد و بر دامن خود گذاشته داخل طویله شد و مرکبی که سواری شمعون بود با کیسه های
زر برداشته بیرون آمد و مهتری که متوجه آن اسب بود بیک ضرب شمشیر آبدار به نزد اقاش
فرستاد و خود را بملک علی و هر چند رسانید و سر بریده شمعون را بپای مرکب هر چند انداخت
بیت بعید نیست که صد جان بمژده بستانند بدین بشارت دولت که مغتنم آورد
پس مرکب شمعون را بهر چند داد و گفت این مرکب لایق سواری شماست هر چند پای بر پشت
آن نکاور نهاده سوار شد و بلال در پیش افتاده در ظلمت لیل با نازنینان و ملک علی روانه
شدند چون داخل بازار شدند عسس را دیدند که با چهل نفر ملازمان خود در میان چارسوق
ایستاده بلال عرض کرد که ای شاهزاده اگر از پشت بازار برویم بصواب نزدیکتر است
اگر ما را ببینند عاقبت کار بفساد خواهد کشید هر چند گفت این چه باک باشد که من از او رو
گردان باشم ایشان درین سخن بودند که عسس با شنیدن صدای ایشان ده نفر را فرستاد
که ایشان را گرفته نزد من آرید تا ببینم ایشان کیستند و درین ظلمت لیل کجا میروند پس آن
ده نفر آمده سر راه بر هر چند گرفتند هر چند به بلال گفت تو راه را بلد هستی ملک علی را با

تا زبان بر داشته از دروازه بیرون روم من از عقب خواهم آمد ایشان مانند باد صبا از در
وازه بیرون رفتند چون پا در دامن صحرا نهادند ملک علی از بلال پرسید که ما اکنون کجا خواهیم
رفت بلال گفت اگر میخواهید که کسی از حال ما مطلع نگردد شغوبزاد درین نزدیکی نخجیرگاهیست
که مرغ آنجا نشو اند پرید شمارا آنجا میرسانم و خود رفته شاهزاده را برداشته بشما ملحق میشوم
چند کلمه از هربر بشنو که در آن چارسوق گرفتار شبگردان شد چون آن ده نفر جوانان این
هیات مشاهده کردند و سر و برا و را غرق فولاد و آهن دیدند پرسیدند که تو کیستی و در شب
بکجا میروی هربر گفت جای مهمانی رفته بودم و حالا بمنزل خود میروم ایشان از این سخن بر
آشفته گفتند چه جواب میگوئی از مرکب پیاده شو تا بخدمت پادشاه رویم هربر پرسید که
من با کسی کاری ندارم نه عسس میدانم و نه پادشاه میشناسم ایشان را حمیت جاهلیت دامن گیر
شده هرزه آغاز کردند هربر گفت از پیش بکنار روید ور نه مصرع هر فتنه که بینی همه از
خود بینی آن اجل برگشتگان بهربر در آویختند و گفتند تو ملازمی و مرکب آقای خود را دزدیده
میخواهی ببری یکی از ایشان دست بتیغ کرده رو بهربر نهاد شاهزاده از خدا میطلبید
همان تیغ بر فرقش نواخت که از نمک اشک بدر رفت یکی دیگر پیش آمد او را هم از آن
شربت چشانید و همچنین یک یک را عاجله از شمشیر زهرآب داده بمود آخر الامر عسس باشی
خود با سی نفر بمیدان آمد سر راه بهربر گرفتند عملان که سرکرده ایشان بود بمیدان
در آمده گفت ای با جوانمرد هزار جان داشته باشی یکی از دست من نبرد گواهی برد
و تو کجا در ساییده که ده نفر ملازم مرا کشتی باری امشب من ترا نگاه خواهم داشت فردا

بدهم آقای تو کیست بیت دگر روز چون چشمه آفتاب فروشست از دیده گرد خواب بازان
مجادله آغاز کرده هربر را مستغیر گردانید که یکبار تیغ از میان برکشید و چنان بر کمر عسس باشی زد
که مانند خیار تر بدو نیم گردانید آن سی نفر یکبار به هربر حمله آوردند و او ایشان را بدار القرار بتیغ
میفرستاد غوغای ایشان بلند شد و اهل بازار و الواط همه بهربر حمله ور شدند هربر چون
این هنگامه را مشاهده کرد جنگ را موقوف داشته خواست که بگریزد و از شهر بیرون رود چه قضا
راه دروازه را گم کرده خود را کنار برج شهر رسانید و خرابه در آن حوالی بود خود را آنجا کشید
و اسب را در زیر سنگی و تشنگی بشب رسانید و خبر بشهر افتاده بود که شغوبزاد گشته اند و دو نازنین
او را نیز برده و بلال غلام او را نیز با عسس باشی و متابعانش کشته این خبر در حال بخلیفه رسید
فرمود که دروازها را ببندند و آن شخص را گرفته نزد من آرند بیت حذر کن زنیکار د کمتر کسی
که از قطره سیلاب دیدم بسی مزن با سپاهی ز خود بیشتر که نتوان زد انگشت بر نیشتر غلامان
خلیفه از هر جانب بطلب هربر شتافتند اما هربر اسب را زیر لب رسانیده بیرون آمد تا بدر دروازه
رسید و با آن دروازه بان که زر باو داده بود گفت در باز کن که من بروم گفت شما دیشب وعده
داده بودید که بروید جمعی بدنبال شما از دروازه بیرون رفتند هربر گفت بلی من خود بجهة
مهمی ماندم و ایشان را فرستادم اینک گفت ای جوان دیشب چنین مقدمه رو داده و خلیفه
بدروازه‌ها سپرده که آن دزد را بدا اگیم هربر شمشیر زریابوی داد و بیرون رفت و بلال
در بیرون شهر سرگردان هربر بود و هر صدائی که میشنید بخاطرش هربر است هربر قدری
راه طی کرد بلال بنظرش در آمد پرسید که ای بلال ملک علی و نازنینان را چه کردی گفت خواطر

جمع داریم که این شکارگاه شمون برده ام بسبب آنکه مرغ در آنجا پرواز می تواند کرد پس هرمز

و بلال روانه شکارگاه شدند اما از نازنینان و ملکه خاطرتشنه آگنست او را آن شکارگاه بصبح

رسانیدند چشم ملک علی بخواهرش چون افتاده دل از دست داد و به هرمز دکل آمده ملتجی شد

که دست من و دامان تو نظم بیوفائی هر کجا رخت افکند عاقبت آنخانه را ویران کند

که هر وقت شاهزاده را به منی التماس مرا کمی کلی گفت ای برادر حالا فرصت این سخنان نیست

باشد تا بجا آمدن رسم ایشان درین سخن بودند که هرمز رسید و ایشان را ملاقات کرده شب را با یکدیگر

باهم بسر بردند نظم روز دیگر که این جهان پر غرور بافت از سر چشمه خورشید نور ایشان

بر مرکبان باد پیمای هامون نورد دریا گذار سوار شده راه می تاختند تا بدامنه دشتی رسیدند

هرمز خیمه زرنگاری دید از بلال پرسید که تو اینجا را بلدیت داری این خیمه از کیست و صاحبش را

نام چیست بلال عرض کرد که من هرگز این خیمه را ندیده بودم هرمز خود مرکب برانگیخت و بدر

خیمه آمد و از اسب پیاده شده جلو مرکب بدست بلال داد و خود قدم باندرون خیمه گذاشت

دید که جوانی بربالای کرسی نشسته و قریب سیصد نفر بدور او ایستاده و سفره ملوکانه

انداخته و طعامهای گوناگون و میوه های رنگارنگ دران سفره چیده و میخواستند که دست

بطعام دراز کنند که هرمز باندرون آمد و گفت السلام علی من اتبع الهدی آن جوان

این تحیت از هرمز شنید از جای خود برخواست و هرمز را تعظیم کرد و هرمز را در پهلوی جای خود

جا داد و برسم مهمان داری بجای آورده او را بطعام خوردن تکلیف نمود هرمز نام هم دراز کرده

بطعام خوردن مشغول شدند بعد از فراغ از خوردن آن جوان کرسی نشین از هرمز پرسید

بیت

بیت ای میوه رسیده ز بستان کیستی ٭ ای آیت نو آمده در شان کیستی گویا خدا پرستی



هرمز گفت محمد هزار ... دیگر پرسید که شما چه نام

داریم هرمز گفت شما ... اول نام خود را بگوئید

و نسب خود را بیان کنید ... و بعد نمائید که در این دشت

چرا قرار گرفته اید چون ... از حالات شما مطلع گردیم

عرض خواهم کرد که کیستم ... و چه نام دارم و کجا بودم

و اکنون کجا میروم آن ... جوان فرمود که من مرادم

بدانکه مرا نام شیرزاد است و پسر خواجه محمد طاهر بصره میباشم خلیفه بغداد نامه بپدرم نوشته

که جوانی باین صفت و باین نشان هرمز نام دارد از پیش ما گریخته و شمعون را با عسس باشی و

متابعانش کشته و دو نازنین صنمی را برداشته و فرار نموده البته او را هر جا باشد پیدا کرده

از برای ما بفرست تا آنچه مطلب شما باشد چنان کنم حالا پدرم مرا با این سیصد نفر فرستاده

که او را شاید پیدا کنیم و بمطلب خود برسیم حالا شما نام و نسب خود را بفرمائید هرمز گفت ای

برادر مصرع که تیر آه سحر برنشانه می آید بدان و آگاه باش که من پادشاه زاده استنبلم

هرمز نام دارم و آنچه خلیفه شما گفته دروغ است این کنیزان مال منند و آن جماعتی که کشته

شده اند من نکشته ام و کیفیت را بتمامی بیان گفت شیرزاد از استماع این سخنان حیران مانده

گفت ای جوان تو از من و لشکر من اندیشه نکردی که احوال خود را تمام گفتی هرمز گفت

بیت مرغی که او شیر را بکند ز سیل تو پا چه جزی کند مردان چرا باید بترسند شیرزاد

گفت ای جوان مرد چون تو تنهائی با تو جنگ کردن صلاح نیست با هم بیچه میگیریم اگر تو بیچه برابردی
من با این لشکر حلقه … م نیست و اگر من بیچه
ترا بردم آنوقت کوئی … سلطان به پسند دهر آت

خوب است آنچه اراده شما … ن آوندند و برابر هم
گذاشتند و هر دو بیچه … مکن که زود پشیمان شوی
سود ندارد هرمز او … عضا و اجزای او بود
بکار بر دست هرمز … لا نوبت من است
چنان فشاری بدست جوان داد که از سر انگشتان او خون بیرون آمد چون این قوت
و شجاعت از هرمز دید برخواسته دست او را بوسید و با خود گفت بیت همچو
خود که کرد این که من کردم بدست خود که کرد پس بدست هرمز مسلمان شد و اختیار خود و لشکرش
را بهرمز داد و گفت آنچه خواهی بکن بیت اگرم حیات بخشی و گرم ممات خواهی سر بندگی
بخدمت بنهم که پادشاهی هرمز تمامی لشکر او را کلمه توحید القا کرده همه ایشان را مسلمان گردانید
بعد از آن شیرزاد نزد هرمز آمد و عرض کرد که ای شاهزاده والا بار میخواهم که رخصت انصراف
ارزانی فرمایید تا رفته پدرم را بخدمت شما بیاورم و آنهم بدست شما مسلمان شود هرمز گفت ای
برادر تعجیل مکن که همه درست خواهد شد پس باهم در آن دشت بسر بردند تا روزی که شیرزاد
زنان خود را بخدمتگذاری حسنا فرستاد و خبر به پدرش رسید که پسرت مذهب پرست شده
و طلعه تمامی پادشاهزاده اسمعیل در گوش کرده و هرمز است که همه این کارها کرده خواجه محمد

طاهر

طاهر ازین سخن بسیار مضطرب گردید و امر کرد تا لشکرش همه بیرون روند و با خود گفت اول شیرزاد
را علاج باید کرد و بعد هرمز را گرفته به نزد خلیفه فرستاد پس با یناخت سی هزار کس برداشت
و از بصره بیرون آمد چون خبر بشیرزاد رسید بخدمت هرمز آمد و گفت ای شاهزاده رخصت بده
تا بروم و پدرم را دلالت کنم هرمز فرمود صبر کن که او خود بیاید شاید که هدایت یافته مسلمان شود
پس دو روز بعد محمد طاهر با لشکر با تش رسید و هرمز نیز بمیدان رفته در برابر یکدیگر صف جدال
آراسته شد محمد طاهر نعره کشید و گفت کیست آن دلاوری که با من برابری کند هرمز اراده میدان
کرد شیرزاد گفت اگر امر عالی باشد من بمیدان او روم هرمز گفت اگر بملایمت و نصیحت میتوانی
او را بیاوری برو و الا من خود رفته بزبان خوش او را بیاورم شیرزاد گفت میخواهم ابتدا او را
نصیحت خواهم کرد پس هرمز او را اجازت داده بمیدان پدر در آمد و سلام کرد خواجه محمد طاهر
روا از وی بگردانید و گفت ای ملعون من ترا فرستادم که این پسر را گرفته نزد من آری تا من
برای خلیفه بفرستم رفتی و خدای نادیده را ایمان آوردی و ستایش میکنی پسر گفت ای پدر
میدانی که بیچه پهلوانان روی زمین نتوانستند حرکت داد این جوان بیچه مرا چنان فشاری داد
که نزدیک بود استخوانهایم شکسته شود از اینجا فهمیدم که خدای او برحق است خواجه طاهر از استماع
این سخن برآشفت و گفت ای پسر تا او را دست نبندم و ترا بقتل نرسانم آرام نخواهم گرفت
پس دست به تیغ کرده رو به پسر نهاد شیرزاد نیز از خدا مدد طلبیده بمیدان پدر درآمد و گفت
بیت هر که در اصل ناکس افتاده است بتقالیب دهر کس نشود سگ کس را اگر کنی
مقلوب قلب او غیر سگ کس نشود پس پدر و پسر بمقابله برآمدند و مقاتله می‌نمودند تا آنکه

بیت چه قدرت داد ایزد بر گنه کار بعفوش کی شتافتی تا بنده گردد که مجرم گشته احوال خویش است

چه بوی عفو باید زنده گردد این خبر بعزیز مصر رسید که خواجه طاهر با پسرش خدا پرست شده اند

و حلقهٔ غلامی هرمز در گوش کرده هوای جنگ در سرش افتاد و با شصت هزار سپاه کینه خواه

بمقابله و مقاتله هرمز را مصمم گردید این خبر بهرمز رسید که عزیز چنین اراده نموده و با جمیع سپاه

کینه خواه اینولایت را عزیمت گشته بیت سترنده که با خداوند بخت سترنده را سر برد چون

درخت پس همه جا آمد تا بحوالی اردوی هرمز و صدای طبل جنگ بلند کرد هرمز سوار

بر مرکب شده قدم بمیدان او نهاد دید که عزیز رجز خوانان مبارزی طلبید و میگوید بیت

منم آنکه در شیوهٔ طعن و ضرب بشیران در آموزم آداب حرب شیرزاد بخدمت هرمز آمد

و عرض کرد اگر امر عالی باشد و رخصت اجازت ارزانی فرماید من بمیدان او روم هرمز

گفت تا من خود هستم سر و رکیبی ندارم بیت مرده بودن بزیر سنگ اندر به که زنده

بزیر ننگ اندر پس مانند شیر ژیان عزیمن آغاز کرد و تیغ از نیام برکشیده بر دست گرفت

و بعزیز گفت نظم از سر گذشته پای بمیدان نه و ببین کوی مراد در خم چوگان ارزو است

عزیز زبان بفصیحی گشوده گفت ای هرمز بیا در رکاب من ببوس تا از خلیفه برای تو منصب عالی

بگیرم و سرافرازم برجوانی تو می آید که بکشم هرمز گفت مصرع برو ای واعظ و زین بیش بیهوده درد

سرم زبان بموعظه در بند و باز و بگیر آن خارجی در غضب شد و دست بر تیغ کرده رو بهرمز

نهاد هرمز نعره از دل برکشید و او را از خانهٔ زین ربوده بر زمین انداخت چون لشکر این

حالت مشاهده کردند اطراف هرمز را گرفته تیرها بجانب او افکندند هرمز بعزیز گفت که اگر خواهی

برتیغی حواله سر بسر گرد شیرزاد سپر در سر کشیده تیغ را فرود آورد سپر را شکافته بر فرقش رسید

و بقدر چهار انگشت نشست شیرزاد از اسب در غلطید و مدهوش بر زمین افتاد مصرع کر نفس

جنس هر چه گوئی آید هرمز برق را گفت که او را در پایت پس او بسر عقب خود را رسانیده مانند

برق او را بنیزه زد هرمز آورد خواجه طاهر نعره برکشید که ای هرمز اگر تو از مردی داری

بیا بمیدان من و آهسته با خود میگفت بیت از کجا پیدا شد آیا این بلای ناگهان زین بلای

ناگهان ما را خدا امان دهاد پس هرمز غریدن آغاز کرد و مانند شیر ژیان رو بان ملعون نهاد

کرد و غبار بر خواسته آتش قتال اشتعال یافت نظم دو نیزه دو بازو دو مرد دلیر یکی

اژدها و دیگر نره شیر هر دو بر ابروان خم افکندند نیزه در نیزه هم افکندند هر دو را آتش از

سنان میجست هر چه این میکشود آن می بست شصت طعن نیزه در میان ایشان رد و

بدل شد اثر ظفر و لیکن اثر اخطر شاهزاده از جیب نمود و از راست چنان بمیان نیزه او زد که

مانند تیر شهاب از چنگ او بدر رفت آن سگ از این معنی در غضب شد و دست بتیغ آورده

رو بهرمز نهاد هرمز هی بر مرکب زد و پنجه پلنگ آسا را بلند کرد و سر دست او را گرفت و چنان

فشاری داد که از بن ناخنانش خون جاری شد بعد از آن تیغ از کف او بیرون کشیده و بر یک

جانب انداخت و گریبان او را گرفته نعره الله اکبر برکشید و از خانهٔ زین بر کند و بقدر دو ذرع

بالا برده همچنان بر زمین زد که نفس گرفت در حال از مرکب پیاده شد و بر سینه اش نشست

و گفت چه میگوئی در شناخت خدا خواجه در زیر آن با آواز حزین گفت شهادت میدهم که خدای

تو بر حق است هرمز از روی سینه او بر خواسته روی او را ببوسید و گفت تو حالا پدر ما کی

بسلامت باشی لشکریانت را بگو که دست نگاه دارند عزیز نعره زد که ای لشکر من دست از جنگ
بدارید که من کشته میشوم سپاه دست از جنگ بر داشتند هرمز گفت چه میگوئی مادر شناخت خدا
عزیز گفت اگر اسلام قبول کنم از دست این جوان جان بدر برم پس انگشت برداشت و شهادتین
بر زبان راند و همه لشکر خود گرد همه مسلمان شدند هرمز ببارگاه خود در آمد و همه لشکریانش
جا بجای قرار گرفتند عزیز بنزد هرمز آمده استدعا نمود که او را بمصر برد هرمز قبول نکرده گفت
مصرع تا ببینم که چرا زیر پرده بیرون می آید عزیز مراجعت بمصر نموده وزیر خود را طلبیده
گفت چاره اندیشی که دفع این جوان را بکنیم و الا همه از دست او هلاک خواهیم شد وزیر عرض
کرد ای شهریار اگر خواهی که او را از پیش برداری صلاح در آن می بینم که او را بضیافت
طلبی و هر چه از طعام و شراب که به مجلس می آورند بداروی بیهوشی ممزوج و مخلوط نموده
در پیش او نهی شاید که او را بیهوش کنیم و در بند کشیم و بعد از آن به لشکر او پرداخته همه
بقتل رسانیم عزیز را این رای پسند افتاد و گفت درین امر تغافل نباید کرد و بتعجیل درباب
این کار باید رفت مصرع تعجیل مکن نیست بکر در عمل خیر القصه شهزاده برق نامی را
محافظ هرمز کرده و سوگند خورده که اگر دقیقه از هرمز جدا شوی هر آینه بند از بندت جدا کنم
خلاصه چندی از این واقعه بگذشت بیت وعده تو گفتی شبی با تو برون آیم شب بگذشت
از حساب روز برفت از شمار عزیز تدارکی که لایق باشد و تحفه که سزاوار هرمز باشد سرانجام
نموده و تهیه اسباب سفر گرفته خود با ارکان دولت و اعیان حضرت از مصر بیرون آمدند
و منازل و مراحل می نمودند تا بحوالی اردوی هرمز رسیدند خبر بهرمز رسید فرستاده

الشهزا

ات نزالعزت تمام ببارگاه در آوردند و عزیز خیالی داشت که او را بمهتر تسلیم کنند عزیز
آنچه اراده کرده بود تمامی بآن عیار تعلیم داده هر چه لازمه خدمت بود نسبت بایشان
بجای آورد و بعد از آن عزیز برخواست و در برابر هرمز تعظیم کرد و دعا و ثنای او را بجا آورده
گفت بیت شها عالمی در پناه تو باد زمین و زمان نیکخواه تو باد هرمز گفت که ای عزیز
چه اراده داری عرض کرد که ای شهریار میخواهم که بکلبه خود وفا کنی و بنده خود را از خاک
مذلت برداری و بمصر نزول اجلال فرمائی مصرع عهد کردم که سر از عهد نپیچم هرگز
پس هرمز را وداع کرده از بارگاه بیرون آمد و روانه مصر شد فاصله چند هرمز تهیه راه
مهیا ساخته عزیمت مصر نمود شهزاده برق پلنگ پوش عیار را طلبیده همراه هرمز کرد و خود
با پدرش و سایر ملازمان و ملک علی باردو ماندند هرمز را با چند نفر سوار روانه مصر نمودند
اما شهزاده برق عیار را بسیار تاکید کرد که دقیقه از هرمز جدا نشو هرمز مراحل و منازل
طی میکرد تا بحوالی مصر رسید عزیز خبردار شده او را استقبال نمود و با اعزاز و اکرام تمام داخل
شهر گردانید بیت گرامی گوهرت صاحب نیسانی نمی ارزد بشهر مصر تو کالا عزیز
آید خریدارش شاهزاده ببارگاه در آمد عزیز مجلسی ملوکانه و جشنی پادشاهانه چیده بعشرت
مشغول شدند تا سه روز از این مقدمه گذشت و هرمز را نیز فراغتی حاصل شد و از جانب
عزیز سلطان خاطر جمع گشته بصحبت در آمدند روز چهارم هر چه در مجلس آوردند همه را بداروی بیهوشی
ممزوج و مخلوط کردند چون هرمز و ملازمانش از آن طعامها خوردند همگی بیهوش شدند
فرد سالها امروز می نوشیم فردا اگر دید برق عیار چون این حالت را در آن مجلس مشاهده

کرد بزودی از اینجا بیرون رفت عزیز فرمود تا هرمز را با ملازمانش دست بسته در بند کشیدند
هر چند گردش کردند برق را نیافتند عزیز خواست که هرمز را بقتل رساند وزیر پیش آمد و عرض
کرد که ای شهریار خلیفه بغداد باطراف و جوانب فرستاده که این جوان را بگیرند اگر تو او را بقتل رسانی
شاید از تو مواخذه کند صواب آنست که او را زنده نگاه دارید و نامه بخلیفه نوشته هر چه فرماید
چنان بکنیم در حال عزیز نامه به نزد خلیفه فرستاد و کیفیت گرفتن هرمز را بتفصیل در آن درج
نمود القصه چند کلمه از برق عیار بشنو که خود را به نزد آقای خود شهرزاد رسانید و در بند کردن
هرمز را با یاران معروض داشت صدا از اهل حرم بلند شد و همه بفغان و زاری و ناله و بیقراری
درآمدند خواجه طاهر گفت ای یاران جزع مکنید و صدا بلند مگردانید تا ببینم چه چاره میکنید یاران
از گفته او آرام گرفتند شهرزاد گفت ای ناعیار هرمز را بردی و در بند گرفتار کردی و خبر
آوردی اگر رفتی و او را از بند نجات دادی که خوب و الا بند از بند تو جدا میکنم برق عیار
مراجعت نموده وارد شهر مصر شده دید که برج و باره شهر را آراسته گردانیده اند و دروازه ها را
بر بسته با خود گفت **بیت** دربحر محیط غوطه خواهم خوردن یا غرق شدن یا گهری آوردن
برق عیار تامل نمود تا شب شد **بیت** چه از دهان سر و صبح تمام یکدم طشت مهر افتاد
از بام برق آمد تا خود را بپای برج رسانید و کمند انداخته بالا رفت و خود را بتالار عزیز
افکند دید که عزیز نشسته و ارکان دولت در برابرش صف کشیده و چنین نسیم عیار بر در
ایستاده و عزیز او را تاکید میکند که ای عیار از حال هرمز غافل مشو او میگفت که ای شهریار
خاطر جمع دارید ساعتی گذشت نسیم عیار از مجلس بیرون آمد و رو بزندان گذاشت برق

از عقب ایشان آهسته آهسته آمد تا بدر زندان رسید و بزندانبانان گفت ای یاران چند شب پاس
این جوان را داشته تا خبر از خلیفه برسد زندانبان با چهل نفر دیگر حراست هرمز را مشغول شدند
گفتند ای نسیم خاطر جمع باش اگر مرغ شود از دست ما نتواند پرید نسیم برگشت و بخدمت عزیز آمد
عزیز پرسید که ای نسیم کجا بودی عرض کرد که بزندان رفتم و سفارش هرمز را بایشان کردم
مبادا که از او غافل شوند پس برق چون دید که نسیم عیار برگشت خود را بزندان رسانید دید
که آن چهل نفر همه بغیر خواب آلوده کرده مانند مستان افتاده اند اطراف زندان را ملاحظه کرده دید
که برجی ساخته کمند را از میان گشاده بر سر برج انداخته خود را بالا کشید و خنجر از کمر کشیده یکجانب
زندان را شکافت و بزیر آمد دید که هرمز سر بر زانوی غم نهاده میگوید **بیت** جز من بر شاخ
مرغان چمن که هم آواز منند در قفس افتاده است ـ برق عیار خود را بپای هرمز انداخت
هرمز پرسید که ای ناعیار کجا بودی و باینجا چون آمدی برق گفت وقت سوال و جواب
نیست تعجیل کن تا از اینجا بدر رویم پس کمند را بر کمر هرمز بسته بچستی و چالاکی او را بالا کشید
و از طرف دیگر مانند بلای ناگهان بزیر آمدند و رو بدر گذاشتند گفت **بیت** بهر چه روی
کنم پای بهر چه پای نهم ـ مراست دست قوی چون تو دستگیر منی پس مقارن رفتن ایشان
عزیز از خواب برآمد و باتفاق نسیم عیار بدر زندان رسید دید که مستحفظین آن همه در خواب
نسیم آنچه ایشان را صدا زد بیدار نشدند نسیم بنظر تدقیق اطراف زندان را ملاحظه کرده دید که
یکجانب زندان را شکافته اند و در زندان را بسته و زندانبانان را بیهوش گردانیده مضطرب شد
بعزیز عرض کرد که هرمز را بیرون برده اند ایشان از عقب روان شدند دیدند که سپاهی پای

قلعه نمودار است پیش آمدند و نیک نظر کردند دیدند که برزو است و کمند بر میان بسته از قلعه بزیر
می آید آن ناپاک جستن کرد و هر دو پای برزو را گرفت و نعره زد که ای یاران زود خود را
برسانید که حریف را گرفتم **شعر** کآفتاب دولت از اوج کمال آمد بدید روزگار خصم را
روز زوال آمد بدید برزو چون گرفتار کمند محنت بود ایشان همه یکبار اطراف او را فرو گرفتند
و دست و پایش را بستند برق عیار چون این حالت مشاهده کرد از میان ایشان چون برق
بجست و خود را از میان انجمن بیرون انداخت بازهر برزو را گرفته در زندان کردند و روزگار
برحالت زار او میگریست و میگفت **نظم** غمگین مشو که ساقی قدرت ز جام دهر که صاف لطف
میدهد و گاه جام قهر روز دیگر عزیز وزیر خود را طلبیده فرمود چاره بکن تا عیار پیشگان برزو را
نبرند که من از دست طلیعه کشته خواهم شد این دفعه او را از برای طلیعه سفیر ستم خود میدانند
آنچه خواهد باد بکنید وزیر گفت ای عزیز اگر خواهی که او را دیگر عیاران نبرند قلعه دولاب
جای محکمی است بفرما تا او را در آنجا محبوس نمایند همان دم عزیز فتاح پلنگ پوش را طلبیده و برزو را
باو سپرد و گفت این را ببر و در آن قلعه در بند کن فتاح بجز ازکس از متابعان خود را برداشته
با برزو بآن قلعه برد و ایشان از استحفاظ او گرداگرد حصار اجتماع خانه و خزینه عزیز در آن قلعه بود عزیز
با خود اندیشه کرد که این دفعه کسی بر او دست نیابد برق عیار خود را بلشکرگاه خود رسانید
احوالاتش را مفصل معروض رای شیرزاد داشت ایشان همه دلگیر و آزرده خاطر گشتند شیرزاد
نزد پدر خود آمد و گفت من لشکر برداشته بدر قلعه دولاب میروم هرچه باداباد خواجه طاهر
گفت ای فرزند تعجیل مکن که این کارها بی تدبیر از پیش نرود شیرزاد ساکت شده برق را

گفت

گفت اگر چاره این حادثه را کردی که فبها والا بیکضرب شمشیر سرت را از بدن جدا کنم برق بار
دیگر بپای قلعه دولاب آمد دید که عجایب قلعه ایست دو کوه است برابر یکدیگر و زنجیرها بر آن
کوه بسته اند و بر روی آن زنجیرها تختها گذاشته و میخی چند کوبیده و یک راه باریکی بر آن قرار
داده که آمد و شد میکردند [illegible] و آن قلعه در بالای آب واقع
شده بود برق چون اینجا [illegible] زاد آمد و گفت ای آقا عجب
قلعه ایست نه بجنگ میتوان [illegible] گفت این ها بهانه است
و عذر نخواهم شنید باید که [illegible] ـم بلطف کن هر کاری
که صعب است به نرمی [illegible] بعد از تفکر و تامل عرض کرد
که ای آقا فکری بخاطر [illegible] بالای این قلعه تعبیه کرده اند
که از دریا آب میکشند اگر دو نفر با من هم دستان شوند سه خیک آب با خود برداشته سر
خود را در آن میگذاریم و شناوران بمیان آب میرویم چون ایشان دلو میگذارند که آب
بردارند ما سه خود را در میان دلو انداخته بالای قلعه میرویم و آنکه دلو را میگردد و خالی
میکند با آنکه کار او را اسیر انداز گرفته بمیان دریا می اندازیم **فرد** چون بقوت حریف خصم نشد
حیله و مکر را ز دست مده شیرزاد این رای را پسندیده گفت من با تو درین راه رفیقم
ملک عملی گفت منهم موافقت میکنم پس این هر سه نفر رفیق شدند و بتوفیق خدا قدم در راه
نهادند و آمدند تا بکنار قلعه و اتفاقاً بطریقی که قرار داده بودند یکی یکی خود را در دلو افکنده بالا رفتند
و کسانیکه آنکش بودند کشتند تا خود را بدر زندان رسانیدند دیدند که مشعلی بر در زندان

افروخته و پنج نفر خارجی بر در زندان قرار گرفته ایشان نظر کردند سیاه پوشی را دیدند که رو
بزندان می آیند فریاد برآوردند که ای دلاوران شما کیستید و اینجا چه میکنید شیرزاد گفت بنده
خدایم در زندان را بگشائید تا آقای خود را به عنوان ... دست بر تیغ کردند و رو بآن سیه تن
نهادند شیرزاد تیغ از ... برکشید و یکی از آنها را بدرک



فرستاد و ملک عطا نیز ... یکی از آنها را سایند بجهنم واصل
گردانید برق عیار از ... دیگر شمشیری بر کمر دیگری
زد و مانند خیار تر ... رد دو نفر از آنها گریختند
ایشان در زندان ... اندرون رفتند و بر دست و
پای هر سه افتادند ... پس از ترک عدو خوش
میتوان زیست وخواستند ... خود قوت کرده همه را در
هم شکست و پاره ازآن زنجیر برداشته از زندان بیرون آمد شیرزاد شیر صفت و برق برق
رفتار و ملک عطای نامدار مانند اژدهای دمان از عقب هر سه بیرون آمدند و آن دو نفری
از دست ایشان گریخته بودند چون در الفتاح رسانیدند و گفتند ای دلاوران چه نشسته که سه نفر
مانند باد صبا از اوج هوا بزیر آمده سه نفر ما را کشتند و در زندان را شکسته محبوس زندانی را
بردند فتاح دود از دماغش پرواز کرد و آه از نهادش برآمد در حال سلاح حرب پوشیده
رو بزندان نهاد وقتی رسید که هر سه یار رفیقانش در سخن بودند فریاد برآورد که ای دلا
وران اگر هزار جان داشته باشند یکی از دست من بیرون نخواهید برد پس دست

بر تیغ

بر تیغ و حمله آورشد و فتاح نیز رو با آورد هر سه نعره الله اکبر از جگر برکشید و فتاح را از جای برکنده بر سر دست
گرفت و گفت حالا چه میگوئی ورشناخت خدا کلمه شهادتین میگوئی یا ترا بر زمین زنم فتاح چون این شجاعت
از هر سه مشاهده کرد گفت ای جوانان حقا که خدای شما بر حق است بسبب آنکه تا امروز چنین شجاعتی در هیچ
دستی ندیده بودم لعنت بر چوب و بت پرست است و انگشت شهادت بلند کرده شهادتین بر زبان جاری
کرده مسلمان شد بیت زادم از اسلام و عمرم با مسلمانان گذشت کافرم گر از مسلمانان تو بشستی
بعد از آن عرض کرد که ایشهریار سه پنج هزار کس از خود درین قلعه دارم همگی را طلبیده کلمه اسلام تعلیم
ایشان فرما خزانه و جباخانه عزیز درین قلعه میباشند بهر کس خواهید بسپارید که الکنون اختیار به شماست
بیت پیش از این در کار خود گر اختیاری داشتم چون ترا دیدم عنان اختیار از دست رفت
پس هر سه برق عیار طلبیده فرمود زود برو و مژده فتح با یاران برسان و خواجه طاهر را بگو که تا
آنچه صلاح او باشد معمول داریم در حال برق عیار مانند برق خود را بلشکر رسانیده و خبر فتح هر سه
بایشان داد هماندم خواجه طاهر عزیمت خدمت هر سه نموده ایشان را ملاقات نموده شکر الله بتقدیم رسانید
و گفت بیت شکر خدا که هر چه طلب کردم از خدا بر منتهای همت خود کامران شدم هر سه گفت
ای پدر صلاح با شماست اما آنچه بخاطر من میرسد تا زنجیر ابا بر قلعه آورده و فتاح را در قلعه مستحفظ گردانیم
و شما در بیرون قلعه قرار بگیرید بنده و ملک عطا در قلعه بر سر زنان ایستاده کمک میکنیم تا به بینیم خدا
چه خواهد خواجه طاهر این رای را پسندیده در حال روانه شد و نازنین ... زر را برداشته بقلعه آورد
شعر دگر روز چون خسرو خاوری برآمد برین طاق نیلوفری زمانه در روشنی باز کرد
جهان بازی دیگر آغاز کرد علی الصباح که بفرمان خالق الاصباح آفتاب از مشرق افق طلوع

نمود بارگاه هرمز را در آن قلعه بپا کردند و لشکر این همه در پای قلعه قرار گرفتند هرمز با بستر راه قدم
در بارگاه نهادند و نقاره بشارت زدند این خبر در شهر بعزیز رسید در حال نسیم عیار را فرستاد تا خبر
معلوم کند نسیم مانند پیک صبا خود را بپای قلعه رسانید دید که هرمز القلعه را مقر سلطنت نموده
و لشکر ایشان همه در پای آن قلعه قرار گرفته در حال مراجعت نموده خبر بعزیز رسانید و گفت که
فتاح بیت آتش برزه رای کرد بملک تو چشم شوخ تا زرد روی گشت و جهان شد بر آن سپاه با
هرمز دست برادری داده و با او در مقام مصالحه برآمده ایشان بر آن قلعه دخل نموده عزیز از استماع
این سخن متغیر گشته آتش کینه در دلش مشتعل گردید و گفت از زن کمتر باشم اگر این دفعه فتاح نمک
بحرام را بقتل نرسانم و هرمز را دست بسته نزد خلیفه نفرستم این بگفت و امر کرد تا لشکرش از مصر
بیرون روند و خود نیز با شصت هزار سوار جرار خونخوار نیزه گذار از مصر بیرون آمد تا اینکه بحوالی
قلعه دولاب رسید خبر به هرمز دادند که عزیز با لشکر بسیار و سپاه بیشمار در نزدیکی قلعه نزول
اجلال فرموده هرمز گفت خوش آمد ما منزل مهمان به بهترین وجهی مهیا ساخته ایم هر که
خواهد بیاید بیت دگر روز چون خسرو خاوری علم زد برین طاق نیلوفری هر دو سپاه از جای
خود حرکت کرده صف جدال بیاراستند و طبل جنگ فرو کوفتند عزیز بمیدان آمد و نعره برکشید
و گفت کیست که بمیدان من بیاید هرمز از این سخن در خشم شده رو بمیدان نهاد و صدای الله اکبر
بلند کرده عزیز را دستگیر نمود و از خانه زین او را ربوده در میان انداخت و پنجه ملک اسیر را
گشوده تیغ از دستش گرفت و او را معقید ساخته بدست برق عیار داد و در میان لشکر عزیز
افتاده از تیغ زهرآب داده سی هزار نفر ایشان را بقتل رسانید و بسیاری نیز مجروح گردید تا این

خبر به بزرگان مصر رسید همه بیرون آمدند و بدست و پای هرمز افتادند و عرض کردند که ای
هرمز آنچه گویی بجان فرمان بریم هرمز سپاه خود را از کشتن منع کرد و لیکن سپاه او شهر را گرفته



و اموال ایشان را غارت کرده پس هرمز با بزرگان
مصر داخل شهر شد و خود بر تخت بر آمده ارکان دولت
در برابرش صف کشیدند هرمز فرمود که عزیز را بعیان
با بند و زنجیر بمجلس من بیار در حال ملازمان چابکدست
و فرزندان نیزه بدست او را ببارگاه هرمز آوردند هرمز
از وی پرسید که ای بیمروت گناه من چه بود که مرا گرفته
در بند کنی آیا هیچ دانستی که خدای من چگونه مرا از بند و زندان تو نجات داد خلاصه دیگر چه میگویی در ساعت
خدا گفت ای شهریار حقا که خدای شما کامل است و قدرت بر همه چیز دارد پس کلمه شهادت بر زبان
رانده مسلمان شد و گفت ای هرمز دشمنی دارم که از دست او بجان آمده ام هر ساله می آید و ولایت
ما را بر هم میزند و آنچه تواند بیغما میبرد هرمز پرسید که خصم تو در کدام ولایت است و منزل او را
چه نام است عزیز گفت سکان ایشان را دشت مجاوران گویند و زنان ایشان هم به شجاعت دارند
که چندین نفر از مردان مقابله نکنند هرمز گفت سوای این مطلبی داری عزیز عرض کرد نه هرمز فرمود که
تا ولایت ایشان را منهدم نکنم پا از مصر بیرون نگذارم بیت که از گردش چرخ باشد امان
بخواهیم کین خود از بدگمان چنان سر بکوبیمشان در ستیز که ماند زما نام تا رستخیز پس امر مصر را
مضبوط کرده و از سرداران خود کسی را قایم مقام گردانیده بیرون آمد و قلعه دولاب را محاصره

واکذاشته و ما زنخیا نیز از دست او سپرده عزیمت خاوران نمود و در حال رفتن با فتاح گفت که ما را برتخت
بربان باید رفت شاه صلاح می بینند همراهی با من بکنی یا در قلعه می مانی فتاح عرض کرد که ای
شهریار عجب دستی [illegible] دیگری کار ماهرک شاه و لشکر
بسیار نیز دارند هرگز [illegible] پس هرمز خواجه طاهر را
طلبید و ملک علا را بالا [illegible] با فتاح و شیرزاد و برق
عیار و لشکر بیشمار از قلـ[illegible] دانسته عزیز عرض کرد
که نسیم عیار را با خود بر[illegible] و شتران خود را پیش فرستاده
و خود نیز از عقب روا[illegible] ز جهان در جهان ساختند
باندک زمانی بحوالی دشت خاوران رسیدند اما مقرر بود که شب در پیش روی هرمز بیرند
و مهتر نسیم در جلو هرمز باشد چون ایشان بحوالی آن دشت رسید چون جای خوش و ماوای
دلکش بود بر رسم آسایش زمانی قرار گرفتند هرمز بجهة تفرج بالای آن پشته در آمد عمارتی
را بنظر در آورد که در پای آن آتشپه ساخته بود بنسیم گفت میدانی که این چه عمارت است نسیم عرض کرد
که ای شهریار بنده هرگز اینجا را ندیده ام و نام صاحبش را نشنیده ام هرمز خود پای بر پشت لگاور
در آورد و مانند تیر زمان رو بان عمارت نهاد دید که بر یکجانب آن عمارت خیمه زرنگاری
بر پای کرده و خواجه سرایان و کنیزان بسیار بر اطراف آن خیمه میگردند با خود گفت مرا با
زنان چکار باید بدر عمارت رفت پس خود را بدر خیمه رسانید و از سر کین برآمده جلو بارگی بدست
نسیم داد و خود در آنجا ایستاد ساعتی گذشت دید که از درون خیمه زنی بیرون آمد مانند

سپهر دوار همه اعضای خود را بدر شاهوار مانند ستاره زینت داده خود را بهرمز رسانید و سلام کرد
و گفت ای جوان از کجا می آئی و بکجا میروی و چکاره هرمز گفت که ما سوداگریم و برسم تجارت باینجا
آمده ایم مال و اسباب ما از عقب می آید چون آمدن قافله دیر کشید ما بنابرین باینجا پناه آوردیم تا ایشان
بیایند پس آن زن گفت ای جوان ملکه ما شما را طلبیده هرمز پرسید که ملکه شما کیست و اسم او چیست
آن زن گفت ای جوان ملکه ما پادشاه زاده این دشت است و دختر ماهرک شاه هست و او را گلفام
نامست هرمز چون این سخن از آن زن شنید با خود اندیشه کرد که دیدن او ضرری نخواهد داشت
پس باتفاق آن زن آمد تا بدر خیمه رسید دید زنی دیگر پیش آمد و گفت ای جوان من دایه گلفام
شما تامل کنید تا بروم و جای شما را معین کنم پس از آن شما بخلوت در آئید هرمز گفت ضرری
ندارد دایه رفت و ساعتی فاصله آمد و گفت قدم رنجه فرمائید هرمز نام خدا برد و قدم بخیمه گذاشت
نظرش بر نازنینی افتاد چه نازنینی بیت نازنینی فرشته کرداری حور وشی چابکی
وفاداری • بناگوشش سنگ تر ز حلقه سیم • لب او برگ گل ولی بدو نیم • اگرچه بقصد شکار بیرون
آمده بود در دام عشق گرفتار شد و دختران چند را دید که بدور او حلقه زده گلفام را چون
نظر بر هرمز افتاد تیری از کمان خانه هرمز جستن کرد تا پر بر سینه آن نازنین نشست پرسید
ای جوان بآن دین و آئین که داری بگو از کجا می آئی و بکجا میروی هرمز گفت ای نازنین از مصر می آیم
و نام من هرمز است و پادشاهزاده ام بسبیل سیر بگلزار آمده گفت عزیز مصر شکوه چندان از مردم این دشت
کرده است و من اکنون آمده ام که بتوفیق خدا این دشت را مسخر کنم گفت ای جوان عزیز ترا اگر زده
مبادا خدا ناکرده کشته شوی بسبب آنکه دختران این دشت با صد سوار مقابله میکنند هرمز گفت

بیت سگ گیتی روباه تا زورمند که شیر ژیان را رسانند گزند بروزگار عالم باد و رود کار زمین خواهد بود
کلعام گفت با تن تنها تاب مقاومت ایشان نخواهی آورد هرمز گفت قلیل لشکری دارم از عقب میرسند
القصه کلعام اشاره بدایه کرد که من بکمند عشق این جوان مبتلا شده‌ام چاره کن که هلاک خواهم شد دایه گفت
ای خاتون سخن آهسته ران اگر پدر و برادر رشا ازین واقعه خبردار گردند مرا و ترا زنده نخواهند گذاشت
کلعام در حال عنبرچه خود را از گردن دایه انداخت دایه چون آن رشوت دید مژده وصالش داد
و گفت مصرع خواهی که سر کار بود سر نگاه دار قصوری ندارد باید که او را مدهوش کرده بخلوت
خود ببرد کلعام را این سخن پسند افتاد در حال داروی بیهوشی ترتیب نموده او را بحیله که داشت
مدهوش گردانیده در میان صندوق گذاشت و دو کلمه نوشت در بیرون خیمه و در زیر سر نسیم
گذاشت و هرمز را برداشته داخل قصر شد و داروی دیگر باد خورانیده هرمز را بهوش آورد هرمز
دیده گشود دید عجب مجلسی است پرسید ای کلعام این مکان چه مکانست و اینجا چه جاست و مرا
باین مکان که آورد کلعام ای نور دیده این قصر منست و من ترا بجهت مصاحبت خود باینجا آورده‌ام
هرمز گفت ای نازنین اگر لشکر من بیایند و مرا نبینند همه حیران و سراسیمه خواهند شد کلعام گفت
ای شهریار من دو کلمه نوشتم و در زیر سر آن پیاده که بر در خیمه بود گذاشتم و نشانه این مکان را
باو دادم که سرکردان لشکر البته او را بسراغ شما خواهد آمد خاطر جمع دار و دغدغه بخاطر مرسان
و با من دست وصال در آغوش کن پس آن نازنین بصحبت مشغول شدند و اما بهرام آمد لشکر
هرمز رسیدند و بیرون در آن خیمه فرود آمدند دیدند که اسب هرمز بکوه مشغولست و نسیم بر در خیمه خوابیده
بالای سر او آمده بیدارش کردند و احوال هرمز را از او پرسیدند نسیم گفت اطراف این خیمه دختران

بسیار

بسیار بودند زنان آمده و هرمز را از بیرون خیمه بردند بعد از ساعتی از برای من طعام آوردند چون
من از آن طعام خوردم دیگر خود را نشناختم پس نوشته که در زیر سر او بود بشیرزاد دادند شیرزاد
بر مضمون آن نوشته مطلع گردید و نسیم را گفت برو تا بیدکوه از هرمز نشانه پیدا نمایی نسیم راه برفتن بگذار
دو کلمه از هرمز بشنو با کلعام بعیش و عشرت نشسته چند روز باهم بفراغت گذرانیدند شبی از شبها
طعام خوردند کنیزی که آب دست شوی از برای ایشان می‌آورد بطریق معهود لگن بجهت دست شستن
حاضر کرد چون بر دست هرمز ریخت هرمز از شدت گرمی آب دست بازکشید کلعام ازین معنی از
کنیز آزرده خاطر گشته خواست او را سیاست رساند هرمز مانع شد و خلعت گرانمایه باو پوشانید اما کینه
ایشان در دل داشت بیت برای خدمت آنکس که نشناسد حق خدمت مکن اوقات خود ضایع
که نه مزد است و نه منت پس کنیز را در اینجا بگذار چون چندی ازین مقدمه برآمد هرمز بفکر لشکر
افتاد با خود اندیشه کرد که این چه غفلت پیش گرفته تو آمدی که دشتی مسخر کنی بمی خوردن نشستی
پس بکلعام گفت که ای نازنین لباس مرا بیاور تا بپوشم کلعام پرسید که ای جان عزیز چه اراده
داری و بکجا میروی هرمز گفت میخواهم مطلع گردم از آنکه لشکر من آمده‌اند یا نه و دیگر آنکه مدتیست
بیرون نرفته‌ام دلم تنگ آمده کلعام مانع شدن و از هرمز رفتن ایشان درین سخن بودند
که سرای دار آمد و عرض کرد که پیاده بر در خیمه ایستاده و میگوید میخواهم آقای خود را ببینم ایشان
اجازت داده بود نسیم در آمد شهزاده هرمز کیفیت احوال لشکر از او پرسید نسیم عرض کرد که خاطر
شهریار جمع باشد ایشان بر کنار چشمه که حوالی این خیمه است قرار گرفته هرمز گفت تو برو و چیزها را
نیز بیاران برسان و بگو در این باب خواطر جمع باشند نسیم رخصت انصراف حاصل کرده مراجعت نمود

روز دیگر بهرهزار اراده بیرون رفتن نمود گلفام گفت ای جان عزیز من خواجه قنبر را همراه شما میکنیم بروید
و تماشای لشکر مردم را بکنید بهرهزار این رای را پسندیده برسم سوداگری بیرون آمد تا بمیان لشکر
مبارک شاه رسیده دید که تا چشم کار میکند خیمه بر خیمه و طناب در طناب کشیده و بر در هر خیمه مرکبی زین
ایستاده و نیزها بر در خیمه زده و همه مکمل و مسلح مستعد قتال ایستاده **بیت** از سر گذشته اند و بمیدان
نهاده پای صاحب دلان که گوی سعادت ربوده اند بهرهزار چون این هجوم لشکر و اسباب ایشان
ملاحظه نمود حیران ماند تماشاکنان آمد تا بدر بارگاه مبارک شاه رسید دید که قریب هزار اسب ایستاده
اما همه زین برپشت شان نهاده بهرهزار در آنجا ایستاده نظاره میکرد که ناگاه شیرافکن برادر گلفام از دور
پیدا شد و نظرش بر غلام خواهر افتاد و یک نظر کرد جوانی را دید در عقب او ایستاده از خواجه قنبر
پرسید که این جوان کیست خواجه عرض کرد که سوداگریست برسم سیاحت و سوداگری باین بلد آمده و خواهر
شما پاره جواهرات از وی خریده و هزار تومان او را داده و هزار تومان دیگر باقی مانده او را الحال
من باینجا فرستاده که از خزینه بدهید شیرافکن بخواجه گفت برو و بخواهرم بگو که منت میدارم
او را ببارگاه ببرم و بهای جواهراتش او را میدهم پس دست بهرهزار را گرفته ببارگاه درآمد چون
مبارک شاه را چشم بر بهرهزار افتاد بهمان دم از جای برخواسته او را در پهلوی خود جای داد و از شیر
افکن پرسش پرسید که این جوان کیست و نام او چیست پسرش عرض کرد که سوداگریست برسم
تجارت در اینجا آمده پادشاه همان دم مجلس بزمی آراسته کرد و با بهرهزار بمی خوردن مشغول شدند تا شب
برآمد **بیت** روز دیگر که چرخ شعبده باز کرد همچون خلیل را سرباز مبارک شاه و شیرافکن
در بارگاه قرار گرفته با بهرهزار مشغول صحبت شدند که ناگاه مردی از در بارگاه درآمد هر دو گوشش

بریده و برکف دست گرفته و گریبانش دریده عرض کرد که ای پادشاه لشکری آمده اند و برکنار چشمه سلیمان
منزل گرفته دو نفر از ایشان در میان گله من آمدند و چند گوسفند گرفته بردند هر چند فریاد کردم که این
گوسفندان از پادشاهست فایده نکرد گفتند برو و خبر از برای پادشاه ببر که سیر گوشت کنان آمده باج
گوشت میخواهد و گفتم او را سرکرده ایشان بود گفت بپادشاه بگو که پادشاه هزاره اسپال بهرهزار نام
آمده است که بتوفیق خدا این دشت را مسخر کند و ما از دولت او همه چیز داریم مگر گوشت
و این چند گوسفندی که برده ام بیا تا زرش را بدهیم من چون این ماجرا بهرم آمد گوش بریده شدم
مبارک شاه از استماع سخن شبان متغیر گشته بشیرافکن فرمود که ای فرزند همه ایستاده برو ببین
بهرهزار نام کیست همان دم زمین ادب بوسیده بیرون آمد و لباس حرب از آهن و فولاد
برخود ترتیب نموده با دوازده هزار سوار رو بچشمه نهاد و عقب او مبارک با بهرهزار از بارگاه
بیرون آمدند شیرافکن بپدر عرض کرد که این جوان را نگاه دار تا من معاودت نمایم پس
مبارک شاه دست بهرهزار را گرفته خواست که ببارگاه درآید بهرهزار گفت ای پادشاه مرا مرخص
فرمائید که من شغل چند دارم و بدان سبب زیست نمی توانم کرد **بیت** ای ناکام هزار از رخ
تو مهجور هیچ خود که باشد که بکام از تو گزیند دوری هر چند پادشاه خواهش که او را نگاه دارد
قبول نکرد و از آنجا بیرون آمده وارد باغ گلفام شد خبر بآن نازنین دادند که بهرهزار می آید
پای برهنه و سراسیمه از خیمه بیرون آمد و گفت **بیت** خوش آمدی و خوش آمد مرا از آمدنت
هزار جان گرامی فدای هر قدمت بهرهزار گفت ای نازنین حالا وقت هر زمان نیست
زود سلاح مرا حاضر کن که برادرت بسر لشکر من رفته و من زود باید بروم گلفام که این سخن را

از هر سو شنید دود از روزنه و غش برداز کرده گفت مباد که هرمز برود و با او آزاری رسد پس بهرمز
گفت ای نازنین حالا روزاست شاید ترا شناسند تامل کن تا شب شود بهر حیله که دانست هرمز را نگاه
داشت و با هم می خوردن مشغول شدند تا اینکه شب درآمد باز هرمز برخواسته گفت ای نازنین سلاح
مرا بیاور که کار از دست میرود کلفام باز شروع بگریه کرد و گفت مصرع آه از فراق دوست و فغان
از وداع یار هرمز ازین دو واقعه بهزار بار پس سلاح حرب او را حاضر گردانید هرمز سر و برخود را
بآلات حرب ترتیب داده رو بخیمه نهاد دید که شیرافکن با سپاه خود در یکجانب خیمه قرار گرفته
و اراده دارند که روز دیگر بر لشکر ایشان بتازند هرمز با خود اندیشه کرد که باید شبخون بلشکر شیرافکن
زد تامل کرد تا شب شد ناگاه نعره و خروش برآورد و رو بلشکر شیرافکن نهاد و گفت هر که داند
داند و هر که نداند بگویم تا بداند منم پادشاه زاده اسمعیل هرمز نام و خود را بقلب لشکر زد و بکشش
درمیان ایشان انداخت از هر جانب که حمله می آورد از کشته پشته میساخت ناگاه شیرافکن نهیب
بر لشکر داده اطراف هرمز را فروگرفتند و خود نیز از عقب لشکر رسیده فریاد زد که ای بیدولت
منم شیرافکن بگیر از دست من و تیغ از نیام برکشیده بر فرق هرمز نواخت هرمز سپر در
سر کشیده تیغ او را رد کرد اما اسب او ببر درآمده هرمز از پشت مرکب بر افتاد بچستی و چابکی
برخواسته سوار شد باز شیرافکن از طرف دیگر برآمده تیغ بر سر هرمز نواخت که مانند حصار آهن
تیغش شکست اما بدم فریاد کرد که هرمز را کشتم سپاه او را گرفته ملکدار بدکه نعره سر وقتش رو بدند
از قضا لشکر بهم ریخته بودند همه لشکر شیرافکن بودند سپاه هرمز بر کنار چشمه آرامی داشتند و ازین آشوب
مطلق خبر نداشتند که ناگاه نقابداری درمیان پیدا شد و تیغ از نیام برکشیده سپاه شیرافکن را

باخود

باخود متفرق گردانید هرمز نظر کرد دید که کلفام است و بامداد او آمده گفت ای نازنین عجب
سر براه کاه دارمن خود میش بود را چاره خواهم کرد کلفام گفت ای جان عزیز چرا نااندیشیده کاری
کردی و یکه و تنها خود را بدین سپاه زدی اگر خدای نخواسته چشم زخمی بتو میرسید هرآینه من از غصه
هلاک میشدم پس از میان سپاه جدا شده رو به بیابان نهادند شیرافکن فریاد برآورد که مگذارید
این دو سوار بیرون روند بگیرید تمامی لشکر از عقب هرمز و کلفام تاختند و کلفام با ایشان جنگ
گریز میکرد و میرفت تا اینکه صبح طالع شد بیت خورشید زر افشان خود پیدا کرد درهای شب
افروز کواکب گم شد کلفام دید که ایشان خیره میشکنند و بار از عقب می آیند برابرش کوهی بود از
مرکب فرود آمد و هرمز زخمدار را بر دوش گرفته بقله کوه رسانید دید که او از الم زخم بیهوش گشته
و باز ملازمان برادرش دور کوه را فرو گرفته میخواهند بالا برآیند تیرکمان خود را برداشته بسیاری از آنها را
به تیر از کوه بزیر انداخت و باقی نیز گریختند و کشت و روز را به نوعی گذرانید سپاه شیرافکن
گفتند این نقابدار همه لشکر را تلف کرد تا این خبر بمبارک شاه رسانیدند که چنین نقابداری
درمیان سپاه بهم رسیده و بسیاری حشم ترا از پای درآورده صلاح چیست پس همانوقت چند نفر
سوار این خبر بپادشاه رسانیدند پادشاه بسیار مضطرب گردیده غلامی داشت الماس نام که
او با هزار سوار برابری کردی او را طلبیده سیورغالات که درخور او باشد وعده فرمود و گفت
برو ببین که آن نقابدار کیست و پیش من حقیقت او را گرفته با جوان هرمز نام نزد من آر تا ترا از
مال خود بانیاز گردانم الماس با پانصد سوار خونخوار ستیزه گذار برداشته روانه آنکوه شد چون
کلفام را نظر بر الماس افتاد آه از نهاد او برآمد الماس لشکر خود را گفت تمام شب دور این کوه را

بگیر بیا من خود فردا نقاب دار را با هرمز گرفته نزد پادشاه برم بیت باداران که صبح نسیم
آمد دود از در کنج قفل زر گشود بهوی بیار از هر طرف شیرزاد در رسید نسیم عیار را فرستاد که برود
بزودی خبری بیاور که این غوغا از کجاست نسیم آمد تا خود را بار دوی شیرافکن رسانید و از مردی
پرکار پرسید که این چه غوغاست آن مرد گفت شیرافکن با پادشاه زاده اسپنل محاربه میکردند آخر الامر منهزم
زخمی باو رسیده با نقابداری هزیمت کنان رو بکوه نهادند حالا پادشاه بالماس غلام را با سوار بسیار
بر در آنکوه فرستاده که او را دستگیر کنند نسیم از استماع این سخن از جای ابستد و در ساعت خود را
بشیرزاد رسانید و آنچه دیده بود و شنیده بود بتفصیل بر یاران فرو خواند شیرزاد گفت برو و بپرس
که آنکوه کجاست تا خود را باو رسانیم نسیم آمده که احوال کوه را معلوم کند از الماس بشنو بر مرکب
سوار شده آمد تا بجائیکه دیگر اسب بالا نمیرفت از مرکب پیاده شده ببالای کوه برآمد دید که نقابداری
با تیر کمان بر سر جوانا نشسته و از هر جانب که لشکر رو باو می آورند از تیر می اندازد چون چشم
کلفام بالماس غلام افتاد عنان اختیار از دستش بیرون شد و در حال هرمز را از خواب بیدار کرد
و گفت ای دلاور سر الحال وقت جنگ کردن نیست و این لشکر خارجی نزدیکست که خود را بما رسانند
هرمز مجروح دیده گشود دید که جوانان قوی هیکل مانند شیر ژیان رو بایشان می آید و نعره میزند
که این نقابدار کجاست تا سزای او در کنارش نهم هرمز چون این سخن شنید با وجود ضعف و
بیقوتی از جای خود برجست و تیغ از نیام برکشیده چون پیل دمان مد و بالماس نهاد الماس
گفت ای بیمار اول ترا بکشم و آخر علاج نقابدار بکنم پس هر دو بهم تاختند و نیزه در نیزه
هم افکندند هرمز خدا را یاد کرده تیغی بر کمر الماس زد که مانند خیار تر بدو نیم کرد و از ضعف که داشت

بازبرزمین افتاد کلفام پیش آمده سر او را در دامن گرفت و گرد از چهره او پاک میکرد که ناگاه
نسیم از یکطرف کوه بالا آمد چون چشم کلفام باو افتاد ملامت آغاز کرد که ای ناعیار دور رو زود بیا
میباشد که ما درین کوه محاربه کنیم تو تا کمال بسر وقت آمدی می آمدی بار مارا اگر از مردی و عیاری بهره
داری چاره کن که هرمز را ازین کوه بباغ رسانم هما ندم نسیم بلشکرگاه درآمد و مرکبی بجنیبه کلفام آورده
او را سوار کرد اینند و شاهزاده هرمز را در پاره گلیمی پیچیده بر دوش گرفت و کلفام تیغ بر دست
گرفته از عقب ایشان بزیر آمدند و روانه باغ شدند دختران گرد هرمز برآمدند و زخم او را بر هم
نهادند هرمز چشم باز کرد خود را در میان قصر دید از کلفام پرسید که مرا اینجا آورده گفت نسیم عیار اینک
حاضر است هرمز سراغ لشکر خود گرفته اند که بیار امید و گفت برو و بشیرزاد و یاران بگو که ما چند
روز در اینجا توقف خواهیم کرد تا زخم من اندک التیامی بهم رساند بعد از آن بخدمت خواهیم آمد نسیم
برگشت و هرمز با کلفام بعشرت مشغول شدند تا آنکه طعام خوردند باز آن کنیزی که آب گرم بجهت دست
شوی می آورد آب گرم حاضر کردانید هرمز دست خود را خواست بشوید باز آب گرم بود دست خود را
بازپس کشید کلفام ا ... ما کیت کردانید نهایت
کینه کلفام و هرمز برد ... شب دیگر این نیز احتمال
نمود از قصر بیرون آ ... صبح شد و محارک شاهان
خواب برآمد دید که ... اینجا چه میکنی گفت
نظم تنها گذشت و ... تا انگشتر زنهار بمن
بدهی راز خود بگو ... ران عرض کردیم که

دختر شما این جوان هژبر نام را آورده است و با او شب و روز صحبت میدارد و زخم او را مرهم می نهد
و از جام وصلش می مراد می نوشد مبارک شاه از استماع سخن متغیر گردید و از جای خاست پرسید که او را
درین زخم داری آورده باشی از این عرض کرد مدتیست که باهم صحبت میدارند شاه فرمود پس چرا
امروز این خبر را بمن دادی گفت بسبب آنکه آب گرم بود و بدست هژبر تا نیز گرد نظر مجتبی که با او داشت
حکم بسیاست من کردی من تاب نیاوردم که بیغیرت باشم و عرض رای شاهی داشتم پادشاه گفت تا سر اخوش
بود اظهار نکردی اکنون از راه عناد این خبر بمن آوردی در حال فرمود تا او را کشتند و نزد
مادر گلفام رفت و گفت میدانی دختر شعبه کرده مادر عرض کرد که پادشاه را امانت بکر دهٔ او
فرمود که با جوان هژبر نام تعشق بهم رسانیده و با او صبح و شام بعیش مدام مشغول میباشند مادر از این
سخن بر آشفت در حال زهر غلام را طلب کرد و گفت صد نفر آدم بر میداری و بگاب قصر
گلفام میروی و او را با جوان هژبر نام که معشوق اوست گرفته بخدمت من میاوری اگر این خدمت
با تمام رسانیدی ترا آزاد خواهم کرد و دیگر هر که در آن باغ و قصر باشد همه را بکشی و باغ را خراب



کنی و زود بیا پس در حال آن حارجی با صد نفر
سوار جرار روانه باغ گردید مادر گلفام چون
این لشکر مشاهده کرد مضطر شده و آتش در جانش افتاد
در حال خواجه یاقوت غلام را طلبید و نامه نوشته بدو
داد که بزودی بگلفام برسان که چنین مقدمه واقع شده
هر فکری داری بکن زهر غلام را بکشتن او فرستاده

خواجه

خواجه یاقوت بیشتر از فرستاده پادشاه خود را بگلفام رسانید و مکتوب را در پابو داد چون بر مضمون
نامه مطلع گردید آه از نهادش برآمد و خواجه را بازپس فرستاد و هما ندم بقصر آمد و هژبر را مدهوش
گردانید و دست او را بسته و دستمالی که بر زخمش بود پاره حرکت داده خون از او جاری گردانید و در عرابه
آورده او را بمیان عراده انداخت و با چند نفر از ملازمان او را برداشته بخدمت پدر شتافت و لی
شعر ز لب ناله آتش تا بر بار رسید ز مژگان سرکشش دربار بید از قضا در اثنای راه هژبر بهوش
آمد و نظر کرد دید که او را در میان عراده افکنده و گلفام سوار مرکب و ملازمان دیگر از عقب می آیند از
نازنین پرسید که تقصیر من چیست و مرا کجا میبری گلفام گفت ای جان عزیز تشویش مکن و دغدغه بخاطر
مرسان که این غنچه و شوب انگیخته آن کنیز است و تا جان دارم از تو منفک نمی شوم هژبر خاموش شد
پاره راه رفتند زهر غلام با جمعی سوار از برابر نمودار شد دیدند عراده با چند سوار از برابر پیدا
در حال زهر غلام کسی فرستاد که ببین اینها کیستند و کجا میروند قاصد رسید و احوال پرسید
که شما کیستید و کجا میروید گلفام گفت این جوان زخمدار است که پادشاه او را خواسته و هژبر نام
دارد در بر در باغ ملکه افتاده بود و گلفام را بر او رحم آمد فرمود تا او را بباغ آوردیم و زخمش را مرهم
نهادیم انگشتری در دست او بود ملکه فرمود به بینید اسم کیست چون آن خط و اسم وقوف یافتند
اسم هژبر بود در حال ملکه امر فرمود که او را گرفته بستند و اکنون در عراده اش نهاده بخدمت پادشاه
میبریم قاصد در حال برگشت و تمامی قصه باز گفت زهر با خود اندیشه نمود که حریف را گرفته نزد
پادشاه میبرند رفتن من بیجاست پس از آنجا مراجعت کرده بخدمت پادشاه آمد و آنچه شنیده بود
عرض کرد مبارک شاه آفرین بر گلفام کرد ساعتی فاصله غلامان گلفام بدربار رکاب شاهی حاضر

شده بود و عراده هیرز را آورده بودند و عرض کردند البته ما را بایک جوان هیرز نام که میجویند اکنون امراز
شناسیت پس کلغام با دیده گریان به نزد مادرش رفت و گفت ای مادر آیا پدرم در باره هیرز چه خواهد
کرد ناگاه مبارک شاه امر فرموده که هیرز را در میدان برده بدار کشند و تیرباران کنند جلاد بر حکم او را
گرفته بمیدان آورد و قریب بیست هزار نفر از اطراف در عقب او ناله و زاری نوحه میکردند و بر جوانی
او تاسف میخوردند در این وقت این خبر بکلغام رسیده آه از نهادش بر آمد و متردد این بود که خبر
قتل هیرز باو رسد و او قصد خود کند در این حال صدای ها و هوی خلق بگوش نسیم زاده رسید به نسیم عیار گفت
چند روز است از هیرز خبری نرسیده و من لباس پوشیده میباشم زود برو و ببین چه خبر است و این
غوغا چیست نسیم در حال مانند نسیم شمال خود را بآن هنگامه رسانید و از کسی پرسید که چه خبر است
آن شخص گفت مبارک شاه فرموده که هیرز را بر دار کشند و این خلق همه بجهت تماشا آمده اند نسیم
از استماع این سخن آه از نهادش بر آمد در حال مراجعت نموده این خبر بکلغام رسانید و ملک علی و فتاح
و باقی جوانان داد همه از این خبر سراسیمه شدند در ساعت از جای خود حرکت کرده سلاح حرب
پوشیدند و گفتند یا امروز کشته میشویم یا هیرز را از دار نجات میدهیم پس عزیمت پهلوانان هیرزا
بگذار تا برسیم چون هیرز را بپای دار حاضر کردند شیر افکن پسر مبارک شاه از شکار برگشته
قضا را بانجا رسید دید که عجب غوغایست پرسید که این چه حدیث است و ازدحام خلایق چرا است
یکی از آن میان در آمد و عرض کرد که آن جوان را که در جنگ شما زخم زده بود پدر اکنون بدار
امر فرموده که بر دار کشند و تیرباران کنند شیر افکن مردم را از هم شکافته خود را بپای دار
رسانید یک نظر کرد دید که جوان سوداگر است که طلب بهای جواهر یکبار کرده به پرسش آمده بود در حال

پیش آمد

پیش آمد و گفت ای جوان تو سوداگر خواجه سوداگر نیستی که با هم در بارگاه صحبت داشتیم گفت بلی دیگر پرسید مگر
شاهزاده با تو هیرز گفت بلی تو هم غلام پیش آمد و گفت ای شیر افکن چه احوال از این میپرسی برکنار
باش تا او را تیرباران کنیم مصرع عدو شود سبب خیر گر خدا خواهد شیر افکن در غضب شد و تیغ
برکشید و آنچنان بر کمر زهر غلام زد که مانند خیار تر دو نیمش کرد و آمده بند از دست و پای هیرز
برداشت و او را باتفاق خود ببارگاه آورد اما از آنجا که رقم زد کلک بیان کرد دیده و رقم دیگر بود برفت
که لشکر هیرزاده داشتند که خود را بلشکر مبارک زنند نسیم خود را رسانید و با ایشان گفت حالا
حرکت منمائید که کیفیت چنین است و من باز میروم تا ببینم سر انجام کار بکجا میکشد پس شیر
افکن هیرز را وارد بارگاه شاهی گردانید و بپدر عرض کرد که حقا خدای این جوان بر حق است
و کلمه اسلام بر زبان رانده در حضور پدر مسلمان شد مبارک شاه چون اینحالت از فرزند دید حالا هم
شهادتین بر زبان جاری کرد و سپاه خود را طلبیده بدست هیرز مسلمان گردانید و او را برکت
پادشاهی نشانیده سکه بنام آن زدند و چند روز جشن عظیم بر پای داشتند بعد از آن مبارک
شاه فرمود ای شاهزاده دختری دارم التماس مینمایم که او را بکنیزی خود قبول کنی هیرز
سر خجلت بزیر افکنده انگشت قبول بر دیده نهاد و نسیم عیار این خبرها بیاران رسانید و همه
شاد و خرم شدند چون چند روز از این مقدمه گذشت این خبر ببرادر مبارک الوند شاه رسید
و او پسری داشت که کلغام نامزد او بود و او در آنوقت در دشت ماوران میبود چون
این خبر باو رسید عالم در پیش چشمش تیره و تار گردید و لباس گریبان صبری چاک زده گفت
ای پدر خود را بکشیم چرا نامزد مرا بدیگری داده اند و شروع بگریه کرد و گفت نظم دردا

بدل رسید که آرام جان برفت شد حالتی پدید که تاب و توان برفت الوبک شاه گفت
ای عزیز نیز بیا یا مکن حلقه بگوش ایشان بکشم که بدبختها باز گویند و کلفام را هم بیاورم خاطر جمع
دار و جای من نگاه دار تا من بیایم پس همان ساعت مرکب خود را طلبیده سوار شد و بیست نفر
از ملازمان خاص خود برداشته روانه گردید مراحل و منازل طی کرده تا بحوالی ولایت مبارک شاه
رسید خبر باو دادند که برادرت بدیدن شما می آید تعجب تمام کرد و گفت این چه طور آمد گشت
هرمز رسید که کیست شیراگکن گفت عموی ناپاک منست اگر بیاید او را بقتل باید رسانید هرمز گفت
گناهی که از او صادر شده نظم مگر دشمن خاندان خودی :: که بر خاندانها پسندی بدی شیراگکن
گفت از راه مکر آمده و من غرض او را میدانم هرمز گفت بلکه مطلبی داشته باشد حالا باید او را استقبال
کرد تا داخل شود پس منظور او هر چه هست ظاهر خواهد شد خلاصه همه باستقبال الوبک شاه رفتند
آن خارجی آمد تا بدربارگاه رسید هرمز او را عزت تمام کرده رسم اعزاز و اکرام بجای آورد
نظم بزرگش نخوانند اهل خرد که نام بزرگان بزشتی برد چون دید که مبارک برادرش
مسلمان شده پیش آمده دست هرمز را بوسید و گفت ای برادر من بجهت اسلام شما دلگیر شدم چون شب
بخواب رفتم جمال باکمال امیر مومنان را در خواب دیدم که مرا دلالت کرد و مسلمان نمود محبت هرمز در
نهانم بردم افتاد از این جهت بخدمت آمدم حالا مرا چه باید کرد هرمز که این سخن از او شنید کلمه طیبه اسلام
تعلیم او نمودند آن ملعون از روی مکر شهادتین بر زبان جاری کرد هرمز او را در پهلوی خود جای
داد و مجلس عیش و عشرت ساز برای ترتیب کردند چند روز از این واقعه گذشت شیراگکن
آمد و گفت ای شهریار من این عموی ناپاک را بد می بینم هرمز گفت ای برادر تو شما غلط دیده اید

اگر

اگر مکر دارد او داند و خدای خود شما تشویش مکنید شعر ما عادت خود بهانه جویی نکنیم جز نکوئی
بیک خوئی نکنیم آنها که بجای ما بدیها کردند گر دست دهد بجز نکوئی نکنیم روزی شیراگکن
باتفاق هرمز بشکار رفته بودند و مبارک شاه نیز بخلوت رفته آن ملعون میدان را خالی یافته از خانه
بیرون آمد و بر مرکب سوار شده و ملازمان خود را برداشته رو بدر باغ کلفام گذاشت خبر بگلفام دادند
که عمو بدیدن شما می آید کلفام از قصر بزیر آمد و عمو قدم در باغ گذاشت کلفام رسم تحیت بجای آورده
خواست که از روی ادب دست عمو را ببوسد آن ناپاک خارجی طپانچه بر صورت او زده گریبانش
گرفت و همان دم سوار مرکب شده او را بر پشت خود نشانده و رو براه آورد و گفت بیت
دامن چون تو نگاری ز کف آسان ندهم که بخونابه بسیار بدست آمده ؛ مهمانان این خبر
بمبارک شاه رسانیدند مبارک دود از دماغش پرواز کرده گفت دوید شیراگکن و هرمز را
در شکارگاه خبر کنید شاید که ایشان چاره بکنند همان دم چاپاری این خبر را بدو سیل تن رسانید
که چنین حادثه رو داده آه از نهاد ایشان برآمد شیراگکن بهرمز گفت بتو نگفتم که این سگ
مکری دارد و او را باید کشت تو مانع شدی هرمز گفت ای برادر نا سر دم اگر گذاریم که او را ام
کبر دنود بحال خود در الشهر رسانید و شیراگکن گفت بلدی همراه من کن تا نگاه و منزل
او را بمن نشان دهد شیراگکن گفت من خود همراه شما می آیم پس در حال سپاه لشکر خود را
دیده سوار شدند و همه جا آمدند تا بحوالی ولایت الوبک شاه که یکمنزل باشند قرار گرفتند
ایشان آتش را در آنجا برفروزاوردند بیت برافراخت رایت سپهدار شرق :: شده غرب در بحر خون
گشت غرق هرمز نسیم عیار را فرستاد و گفت برو و از کلفام خبری بیاور در حال نسیم خود را بدیار الوبک شاه

از قضا وقتی بود که الونک شاه کلفام را بحرم فرستاد و سفارش اسباب عروسی میکرد و میخواست که شب
دیگر عروسی کند و سفارش میکرد متوجه این دختر باشید مبادا عیاری بیاید و او را ببرد و چشم زخمی بکار رسد نسیم
اینها همه را شنید تا بدر بارگاه آمد دید که همه در تدارک چراغان مهیا شدند بسر عقب برگشت و تماشای چرا
را عرض کرد هر چند گفت ای عیار مستولی کلفام را از میان ایشان بیرون آوری که هر چه مطلب تو باشد
حاصل کنم نسیم گفت ای شهریار بطالع و اقبال شما میبردم باور فرد بحر محیط غوطه خواهم خوردن
یا غرق شدن یا گهری آوردن پس قدم هواداری و قدرت گذاری بر میان جان بسته روانه
راه شد همه جا آمد تا بدر بارگاه الونک شاه رسید و بکناری ایستاد شنید که جمعی میگویند اینک
داماد می آید نسیم عیار دیده بر راه دوخته که داماد کدام است و کی خواهد آمد ناگاه مردم را از
هم شکافته داماد را آوردند تا بدر حرم سرا غلامان و خواجه سرایان در تدارک می بودند داماد
از طرف دیگر رفت نسیم ساعتی متفکر در آنجا ایستاد دید که خواجه بیرون آمد و از قضا این خواجه
پیش حضرت الونک شاه بود و او را صندل نام میگفتند و بسیار مقرب بود با ملازمش آمد تا بدر خیمه
رسید و با ملازم خود گفت فلان صندوق را بیاور تا من لباسی که درخور عروسی شاهزاده باشد بپوشم
این بگفت و از آنجا روانه حرم سرا گردید نسیم بسیار خوشوقت شد و شکر خدا بجا آورد و دید که ملازم خواجه
صندل صندوقچه را پیش آورد و یکدست لباس فاخر از آنجا بیرون آورد نسیم فرصت غنیمت دانسته
پیش آمد و گفت ای برادر شما ملازم خواجه صندلید گفت بلی نسیم گفت چه شود پیغامی دارم
شما از راه برادری بخواجه صندل رسانید ملازم خواجه نگاه کرد دید مرد پیری بر در خیمه
ایستاده دید گفت کیستی نسیم گفت من شبان پادشاهم در [illegible] چند گوسفند پادشاه را گرگ

خورده

خورده حالا میخواهم که بعرض خواجه صندل رسانم که شاید او بعرض پادشاه برساند ملازم گفت
ای درویش حالا وقت این سخنان نیست امشب عروسی پادشاه زاده است و خواجه صندل بسیار
گرفتار است نسیم بلابه و تضرع و زاری کرد و گفت بحق لات و عزی ترا قسم میدهم که عرض مرا بخواجه
برسان شاید او بشنود و بر فقیری و غریبی من رحم کند و نباتی از جیب خود در آورده باو داد که
این نبات را بجهت شیرینی از من بگیر آن مرد نبات را گرفته در دهان انداخت فی الحال مدهوش
شد و بر زمین افتاد نسیم پیش آمد و رخت های او را کند و خود پوشید و در عقب آن خیمه
رود خانه بود او را در آب انداخت و خود بصورت آن [illegible] بایستاد چون ساعتی گذشت
خواجه صندل آمد و گفت ای مرد زود رختهای مرا بیاور که بپوشم نسیم گفت بچشم در ساعت پیشش نهاد
خواجه گفت قدری آب بیار تا بخوریم نسیم غنیمت دانسته قدری داروی بیهوشی در آن کوزه ریخت و بدست
خواجه داد خواجه جرعه بر سر کشید از هوش رفت او را در عقب خیمه [illegible] از آب انداخت و لباس
او را پوشیده مانند خواجه شد آمد در حرم گشت از وقت تمام خواجه چشم [illegible] و خواجگان
با وا افتاد همه از جای خود جستند و سر فرود آوردند خواجه آمد تا بحرم رسید دید که کنیزان
و دختران همه از جای جستند و سر فرود آوردند نظر انداخت او بر شان [illegible] که خواجه صندل است
نسیم نگاه کرد کلفام را ندید از کنیزکان پرسید که کلفام کجاست همه یکبار گفتند ای خواجه بازپس
در خلوت است و هر چند او را میخواهم صحبت بگیریم قبول نمیکند و او [illegible] و نه طعام میخورد و نه
آب می آشامد نسیم بخلوت در آمد دید که کلفام نشسته و دایه او را دلداری میدهد و تعریف
پادشاهزاده را میکند نسیم گفت ای دایه بیرون رو و پیش از این در پی آزار او مباش من

میروم نزد او و از او سوال میکنم و کیفیت حال او را معلوم کرده بشما میگویم پس دختران و دایه گان
از خلوت بیرون رفتند نسیم بخلوت در آمد دید که گلفام در دریای غصه غوطه میخورد گفت ای
نازنین طعام بخور و آب بیاشام که همین ساعت دامادی مانند شاخ شمشاد ترا در بغل خواهد گرفت
گلفام از این سخن بر آشفت و گفت ای خواجه دور شو که همین دم از تیغ آبدار دو نیمت خواهم
کرد نسیم گفت ای نازنین چرا سزاوار میدانی که دو نیم کنی که هزار فرسنگ از پیش هرمز
بیایم و ترا از اینجا بدر برم گلفام از این سخن شادمان گشته از جای خود برجست و گفت تو
نسیم هستی گفت بلی ای نازنین تعجیل کن تا ترا بزودی از اینجا ببرم پس جامه چند مرغ بریان
برداشته بر کمر بست و پرده گلیم عیاری را گشوده گلفام را در میان آن گذاشت و بر کتف
خود بسته بیرون آمد از قضا رود خانه بود که از پشت خیمه ایشان میگذشت کنار آنرا گرفته مانند



برق شهاب بدر رفت خود را به نزدیک لشکر
رسانید دید که سپه شکن و شیرزاد و هرمز
همه لباس شب روی پوشیده به پیش روی
او می آمدند و منتظر او بودند که ناگاه نسیم گل
فام را بر پشت گرفته از آن دست نمودار شد جمعی
از صفاهان بر کنار آن رود خانه کشیک می کشیدند
که دیدند سیاه پوشی گلیمی بر پشت بسته از پیش ایشان مانند برق جست سر کرده ایشان گفت
ای برادران ببینید که این سیاه پوش کجا رفت و در کوله بار او چه چیز بود متابعان او که این

سخن شنیدند چند نفر برخواسته بانگ بر نسیم زدند که ای سیاه پوش بایست تو بهم کیستی و این کوله بار چیست
که بر دوش داری نسیم که این حرف شنید رفتن را تند کرد و از جانب دیگر بدر رفت باز ایشان نعره زدند
که مگذارید این سیاه پوش بدر رود دیگر نه همه در عقب نسیم تاختند از قضا آن صدا بگوش هرمز رسید با سپه
لشکر شکن از عقب صدا رفتند نسیم نظر کرد دید که از دور دو سیاه پوش از برابر می آیند آه از نهادش برآمد
خواست که بطرف دیگر بگریزد که هرمز آواز داد مترس و جانا مژده که منم نسیم چون صدای هرمز شنید رو
بجانب او روان شد هرمز پرسید که ای نسیم گلفام را آوردی عرض کرد بلی ایشان یکدیگر را ملاقات
کرده با هم خوش برآمدند بیت چه خوش باشد که بعد از انتظاری بنا امیدی رسد امیدواری
ایشان در صحبت بودند که آن خارجیان رسیدند هرمز رو بشیرزاد کرد و گفت تو نسیم را بردار
و از میان این جماعت بیرون رو که من علاج ایشان خواهم کرد پس ایشان از میان آن قوم بدر
رفتند هرمز دست بر تیغ آبدار کرده چند نفر ایشان را بقتل رسانید باقی بدر رفتند پس از داماد بشنو
امرا و ارکان دولت داماد را برداشته بدر حرم و انتظار بردند که خواجه صندل بیاید و داماد را
بحرم برد دیدند اثری از دیده نیست در مقام تفحص برآمدند دیدند که عروس هم پیدا نیست مضطر
شدند و فریاد کنان هر طرف میدویدند تا این خبر بالوبک شاه رسید بیت زد دست و
درید پیرهن را این مرده چه میکند کفن بسیار طپانچه بر جبین زد خود را از فراق بر زمین زد
و میگفت بیت رفته از بر من آنکه مرا مونس جان بود دیگر چه امید درین شهر توان بود
پس گفت هر که بر سر ما بیاید اگر همه در پیش برادرم رفته میروم و دختر را میاورم در حال سوار شد
و گفت هر کس مرا دوست دارد از عقب من بیاید تمام لشکر از عقب او سوار شدند و آمدند تا به نزد

لشکر هرمز دید که شیرافکن سوار ایستاده گفت ای حمزه سر نادرست این چه مردیست که تو داری هرمز
از یکطرف او برآمد و بانگ بر او زد و گفت ای ملعون بنده وبر اسلام قبول کردی و عاقبت بعمل
خود برگشته کار خود ساختی آن ملعون چون این سخن بشنید در غضب شد و دست بتیغ انداز
کرد و بهرمز گفت ای بد دولت اول ترا علاج بکنم و آخر ملک که برادرم را هرمز گفت نظم
بیار اگر چه داری ز مردی و زور الوند دست بر تیغ کرده رو بهرمز نهاد هرمز خنجر از یک دگر هاز
طرف او برآمد و هر دو بجدال مشغول شدند آنگاه خارجی از زیر دستی خواست که گریبان هرمز را
بگیرد که هرمز قوت کرده او را از خانه زین در ربود و بر هوا انداخت در وقت فرود آمدن میان
تیغ بر دوال کمر او نواخت که مانند خیار تر بر دو نیم کرد چون دلاور داسی لشکر … ده کرد دست
بلشکر زد و گفت نه جای ایستادنست بگیرید قاتل پدر مرا و خود سر راه بر هرمز گرفت و شمشیر کشیده
حواله سر هرمز نمود که شیرافکن از یکجانب نمودار گردید و هی بران ناپاک زاده زد که دست
نگاه دار هیچ مردی میدان تو ترا چه زهره آن که بکمک شاهزاده هرمز بیایی و اکنون ترا بپدر
ملک بجراحت میرسانم و تیغ از میان برکشید رو به پسر عمو نهاد و همچنان برزد بر کتفش که از
که از زیر بغلش بدر رفت هر دو سپاه بهم ریخته آتش قتال اشتعال یافت و ابر اجل خیمه زد
و باران مرگ باریدن گرفت هرمز و شیرافکن ایشانرا عاجز کرده داد مردی و مردانگی میدادند
آخر الامر الامان الامان از آن خارجیان برآمد هرمز نعره زد که امان دادم ایشان … که ایمان
بخدای آورده یا … بزرگان آن لشکر تمام تیغها بر گردن انداختند و بخدمت هرمز آمده
بر دست و پایش افتادند و گفتند ای شهریار حالا هر چه گویی و هر چه فرمایی بجای آوریم پس

هرمز فرمود که حالا دست از جنگ بدارید ایشان فرمان بجای آوردند بزرگان آن شهر همه از روی صدق
مسلمان شدند بعد از آن هرمز داخل شهر شد و بر تخت پادشاهی قرار گرفت و فرمود تا تمام اهل آن شهر را
طلب کردند و همه را نیز از روی صدق مسلمان کرد و حاکمی در آنجا گذاشته خود با هشت هزار کس روان
دشت بریان شد و فتاح را فرمود با حرم همراه باشی و همه جا آمد تا بولایت مبارک شاه رسید
چون خبر آمدن هرمز بمبارک رسید فرمود تا تمام اهل آنجا باستقبال هرمز بیرون روند پس
ایشان استقبال نموده هرمز را بشهر داخل کردند چند روز در آنجا توقف نموده و ولایت را بتصرف
مبارک شاه داده خود روانه مصر گردید خبر بعزیز مصر رسید که هرمز با شیرافکن و گلفام با فتح و فیروزی
تمام این دو روزه می آیند عزیز فرمود تا تمام اهل مصر از کوچک و بزرگ باستقبال بیرون روید
پس خواجه مهرطاهر و ملک علی با سایر آن مملکت باستقبال بیرون آمدند و هرمز را داخل شهر
کردند و بمقر سلطنت نزول اجلال فرمود چون چشم نازنین و حسنا بر گلفام افتاد آتش حسد بر کانون
سینه ایشان شعله ور گردید و با خود گفتند دیگر هرمز متحمل ما نخواهد شد پس آمدند و گلفام را بجائی
بکلوخت بیندند و مهرها تمام کردند روز چهارم هرمز از بارگاه بحرم شتافت نازنین گل و حسنا بگلفام
استقبال هرمز نمودند و گفتند شعر ای خسرو زمانه که از روی معدلت مسند فراز گنبد
اخضر نهاده با دایمی سپهر ترا رام کز ظفر صد داغ بر جبین مه و خور نهاده هرمز ایشانرا در
بغل گرفته نوازش نمود و مهربانی بیکدیگر کرد تحسین فرمود و گفت شما سه نفر رعایت جانب همدیگر را
از خود داهم تر دارید و از هم دلگیر و آزرده مباشید و چند روز با ایشان بعشرت گذرانیده قدم
بارگاه گذاشت و عزیز را طلبیده گفت ما دعای شما را بگوییم و روانه خجستان شویم حالا مگویید

کو از کدام راه باید رفت که بجستان نزدیک باشند عزیز گفت ای شهریارا دو راهست یکی بجانب برجانیه
میرود و دیگری بجابین اما از راه برجانیه نزدیکتر است و عیبی دارد که بلادخان حبشی آن راه را
بسته و هر کس از این راه میرود آنچه دارد بلادخان با او نصف میکند باین سبب از این راه هیچکس عبور
نمیکند هرمز چون این سخن از عزیز استماع نمود گفت بحول قوه خدا این خار را از سر راه مردمان
بر خواهم داشت و او را بسعل سافلین دوزخ خواهم رسانید پس اهالی من خانه و حشم خود را بجانب
برجانیه روانه کرده و خود عزیز را وداع کرده از مصر بیرون آمد و ملک محمد را با خواجه طاهر و بلال
غلام و برق عیار باتفاق حرم روانه کرد و سفارش نمود که از نازنینان غافل نشوند و نسیم
عیار را در جلو انداخته روانه راه شدند عزیز هرمز را مشایعت نموده از مصر بیرون آمد و گفت
ای شهریارا اگر خدای نخواسته دشمنی رو نماید مرا مطلع گردان و هرمز را وداع کرده از منزل نسیم
مراجعت بمصر نمود و هرمز با سپاه خونخوار خنجرگذار منازل و مراحل پیمودند تا بحوالی برجانیه
رسیدند بمنزلی فرود آمدند چون بجای خوش دماوای دلکش بود رحل اقامت انداختند هرمز
نسیم را برداشته در آن مرغزار تماشا میکردند که از قضا آهوئی از برابر نمودار شد هرمز گفت ای نسیم
این آهو بسیار خوش خط و خالست و دل من فریفته او شده میخواهم که این آهو را صید کرده از برای نازنینان
ببرم تا با او بازی کنند و هر دو مرکب بدنبال آهو دوانیدند آهو گذار بر زد از عقب آهو تاختن کردند
نسیم بقدر سه فرسنگ از عقب او دویدن آغاز نهاد آخر الامر خسته شد از رفتن باز ماند هرمز در آن دشت
از عقب آهو هر طرف مرکب میراند تا غروب آفتاب بدین منوال حیران و سرگردان در آن بیابان
مرکب دوانید نسیم هرمز را گم کرده مراجعت نمود چون هرمز خسته شد دید که آهو بدر باغی آمد و خود را باغ

انداخت

انداخت هرمز بدر باغ آمد دید که عجب با عظمت باغیست با خود اندیشید که مطلوب بدین باغ رفته و لابد
گرفتن او بسیار مشکلست و برگشتن من با دست تهی صد هزار مشکل تر چون وقت تنگ بود قدم
در باغ گذاشت و اسب را رها کرده خود بگوشه قرار گرفت تا اینکه صبح شد دید که درختان سر بر
ثریا کشیده و میوه های گوناگون از هر شاخ آنها آویخته گفت سبحان الله از آن جنت که در این باغ
سیری کنم برخواسته تفرج کنان گرد باغ برآمد چنانچه بنظرش درآمد داخل چنانچه شد دید که عمارتی
در اینجا بنا کرده اند و در برابر آن عمارت دریاچه آب ساخته و درخت بزرگی بر لب دریاچه رسته و سر بریده
بر آن درخت آویخته و قطره قطره خون از آن سر میان دریاچه میچکد هرمز چون آن حالت مشاهده
کرد در بحر فکر فرو رفته که آیا این چه سر باشد که ناگاه از یکجانب باغ صدائی برآمد و بعد از آن
مرد پیری نمودار شد بیلی بر دوش آمد تا بپای عمارت چون چشم آن پیر بر هرمز افتاد در حال
پیش آمد و پرسید که کجایی او را که هرمز از در رسیده که ای بابا از برای خدا با من بگو که این چه
باغیست و این سر که خون از و میان آب میچکد چه علامت است و این باغ بکه نسبت دارد بابا گفت
ای جوان اول بگو که ترا بدین باغ آورده هرمز کیفیت آهو را تماماً باز راند آن پیر گفت این غلامها
گوشت پوست میکنی همه با آن آهو تعلق دارد و بسیار مردم را بدین باغ آورده و سرگردان ساخته
بدان و آگاه باش که این آهو را جادو نامست و مطلوب بلادخانست و حالا مدتیست که باهم طرح
کرده و او رفته و پریزادی را آورده با هم صحبت میدارند و این جوانان را آورده باین سر منزل و
سرگردان نموده و این منزل طلسم است و مرا رحم بر تو می آید تو نیز بر خود رحم کن و از این
وادی بگذر و یا تا من ترا از این باغ بیرون برم و از این کار خود در گذر و من میدانم که آخر

میشوم هرمز که این سخن بشنید گفت ای پیر این ها که گفتی همه راست و درست نهایت من تا این
خار را از سر راه مسلمانان بر ندارم از این جا نخواهم رفت توقع آن دارم که جای و مکان آن ملعون را
بمن نشان دهی آن مرد گفت ای جوان مگر چه نام داری و نسب که هیچ بیاد ندارم شنیده ام که کسی این
طلسم را تواند شکست مگر هرمز اگر نام تو هرمز است نشان او را بتو بدهم و اگر هرمز نیستی البته این
مرحله بگذر که کشته خواهی شد هرمز چون این سخن شنید گفت رحمت خدا بر تو باد که مرا خبر خوب دادی
بدانکه منم پادشاه زاده اسپتال و هرمز نام دارم ای پیر حالا نشان آن ملعون را بده تا ببینم
خدا چه میکند بابا پیر گفت ای فرزند این جا بابا را بگیر و برو تا بعمارت خواهی رسید و آن عمارت
راه ندارد و در برابر آن عمارت درختی است بسیار بلند باید کمند بر آن درخت افگنده بالا روی
و خود را بدان عمارت رسانی بعد از آن داخل عمارت شوی اما با خبر باش که آن ملعون بیدار
نشود هرمز بر همین نسق آن مرد خود را ببالای آن عمارت رسانید دید که پریزادی نشسته و آن ملعون
سر خود را بر زانوی او گذاشته و بخواب سرگ رفته هرمز هر چند خواست که آن پریزاد بسوی او
نظر کند بازخمیش آن ملعون نبود پس هرمز کاری کرد که یکدانه مروارید از دسته خنجر خود
باید کند در پیش او انداخت [illegible] مروارید را انداخته از قضا به پشت دست آن پریزاد
خورد پریزاد نگاه کرد چشمش بر عجب جوانی افتاد اشاره بهرمز کرد که چون باینجا آمدی برو
که همین ساعت این ملعون بیدار میشود و ترا زنده نمیگذارد هرمز گفت ای نازنین دغدغه
بخاطر مرسان که بتوفیق خدا علاج این سگ را خواهم کرد پریزاد گفت چگونه علاج خواهی کرد
و حال آنکه هیچ حربه بر بدن این ناپاک کارگر نیست هرمز بهمواری از پریزاد پرسید که از او

به پرس

به پرس و ببین که او بچه حربه کشته میشود بمن خبر ده پریزاد گفت تو برو من تحقیق خواهم کرد
و بتو خبر خواهم داد هرمز برگشت و آمد بپای عمارت قرار گرفت چون ساعتی گذشت آن مرد
بر آمد و گفت ای جوان چه کردی هرمز گفت رفتم و آن پاک زاد بدیدم و احوال از پریزاد گرفتم
گفت هیچ حربه بر بدن او کار نمیکند گفت راست میگوید حالا بیا تا ترا از این باغ بیرون
برم هرمز پرسید که ای مرد تو چرا در این باغ مانده و خدمت این ناپاک را میکنی مگر کسی را
نداری بابا گفت مرا علم جادو نگاه داشته و اگر نه هزار بار رفته بودم هرمز گفت دغدغه بخاطر
مرسان که او را بزودی دفع خواهم کرد پس آن ملعون از خواب بر آمد و بپریزاد گفت ای
زن [illegible] من می بیاور پس در حال شراب حاضر کرد و پیاله چند پر نموده باو داد و در حال مستی
از او پرسید که ای جان من اگر رخصت دهی سؤالی دارم آهوی جادو او را رخصت داده گفت
هر چه خواهی بپرس پریزاد گفت اگر خدای نکرده کسی سر راه بر شما گیرد و خواهد شما را زخمی بزند
چه حربه بر شما کارگر خواهد آمد آن ملعون چون این سخن بشنید سیلی بروی آن زد که از
هوش رفت و برخواسته از قصر بیرون رفت و تا شب نیامد اما از عشق پریزاد آرام نداشت
شعر در دلست درد عشق که اندر علاج او ، هر چند سعی بیش نمائی بتر شود پس شب بقصر
در آمد که پریزاد روی بدیوار کرده گریه میکند آن جادو تاب نیاورده پیش آمد و زبان
بناز گشوده گفت ای جان من تو دشمن منی تو دانی که این حرف از من پرسیدی پریزاد
گفت که لات و عزا گواه که کشته شوی و من از آنجهت دل بتو نمیدهم مبادا که عاقبت کشته شوی
و من از وصال تو محروم مانم سبب آن از تو سؤال کردم پس جادو خنده کرد و گفت خاطر جمع

دارکه من بزودی کشته نشوم هرمز در عقب در ایستاده بود و مکالمات ایشان را میشنود آخر الامر بهزاد
او را است کرده در ان اثنا باز سوال کرد آهو جادو گفت حربه ایست که هیچکس راه بدان نمی برد بهزاد
باز اصرار کرد آهو جادو گفت بدان و آگاه باش هر که خواهد آن حربه را بیدا کند آن دریاچه که پای
عمارت است و سرچشمه در آن او کینه باید آب دریاچه را خالی کرد در ته دریاچه سنگی هست آنرا باید
کند نقبی در انجا پیدا میشود باید که قدم در آن نقب گذارد و برود تا بکنار دریائی چون بدانجا
رسید بیشه عالی هست انجا قرار بگیرد بعد از ساعتی چندین هزار آهو می آیند و بچرا مشغول
میشوند اما در میان ایشان آهوی لنگی پیدا میشود آنکس باید خود را برساند و آن آهوی
لنگ را بگیرد و شکم او را چاک کند و آن حربه را از دل او در آورد من با وجود حربه کشته میشوم
پس در بصورت که را بدانجا میبرد و آن آهو را چگونه بدست می آورد خاطر جمع دار که من
بزودی کشته نخواهم شد پس از قصر بر بر آمد و رو بگلزار نهاد هرمز نیز از گوشه بدر رفت
و خود را بجا بر رساند و گفت ای پدر میتوانی که این دریاچه را از برای من خالی کنی با جهت
سنت دارم اما مگو که سبب خالی کردن او چیست هرمز گفت بلکم کشته شدن آن جادو در قعر
این دریاچه میباشد هرمز بسیار خرم شد و در حال مرآب بدرا کشوده دریاچه خالی شد
بیت خانه خالی کن دلا تا منزل سلطان شود کین هوسناکان دل و جان جای دیگر
میکنند هرمز بدرون دریاچه رفت تخته سنگی بنظرش در آمد که حلقه بر او آویخته بس
خدا را یاد کرد و حلقه را گرفته از جای بر کند و از نقب گذشته خود را بکنار دریا رسانید و پس
از آن با بیشه بر آمده قرار گرفت ساعتی گذشت دید که جمعی اهوان آمدند و در میان

ایشان

ایشان آهوی لنگی نمودار شد هرمز خود را باو رسانید و او را گرفته شکمش بدرید و آن حربه را
بیرون آورد انگاه اهوان دیگر ناپدید شدند هرمز خنجر را بر کمر زده از انجا بیرون آمد بابا
بهزاد از او پرسید که چه کردی خنجر را باو نمود و بعد از آن رو بعمارت نهاد بابا گفت انه و غافل
مباش مبادا که بیاید و ترا ببیند پس بهزاد را آواز داد که انچه میخواستم یافتم بهزاد بسیار
شاد و خرم گردید و گفت ای جوان حاضر باش که حالا وقت آمدن آن ملعون است ایشان در این
سخن بودند که آن ملعون از دور پیدا شد دید که جوانی مانند شیر ژیان در بالای قصر ایستاده
و با بهزاد سخن میگوید نعره زد که ای آدمی زاد چه سر من از حال تو غافل شدم و خود را
مانند برق رسانید و خواست که هرمز را بگیرد که هرمز نامدار دست انداخت و گریبان او را
گرفت و در حال خنجر را از کمر بیرون آورد چون چشم جادو بر آن خنجر افتاد دود از دماغش
بر واز کرد و گفت ای آدمی زاد که ترا بدینجا راه نمائی کرد و خواست که هرمز را ببلا گرفتار
کند که هرمز بچستی و چالاکی او را بر زمین زد و خنجر کشیده بر روی سینه اش نشست و همچنان
بر سینه او زد که از پشت سرش بیرون آمد در آن اثنا گرد و صاعقه بر خواست بعد از آن
دید که بهزاد در از یکجانب قصر نمودار گشت و گفت ای جوان الحمد لله که تو این توفیق یافتی
هرمز پرسید که ای نازنین بهزاد دیگر نخواهیم دید بهزاد گفت ای جوان بدان ما سه خواهریم
و من در دست این ناپاک گرفتار بودم و دو خواهر دیگر ما بدست ملاخان جادو گرفتار است
و دیگری بدست آتش بار جادو ایشان را هم شما نجات خواهید داد و اینجا ما خواهیم آمد و ترا
تعلیم خواهیم داد حالا این گنج و خزانه را تصرف کن که ما دعای شما را خواهیم گفت این بگفت

وپرواز کنان بدر رفت هرمز گفت ای بابا تو درین جا بر سر خزانه توقف کن تا من بروم بر سر
لشکر خود و کسی را فرستاده ترا با اسباب برداشته به نزد من آرد بابا گفت امر از شماست
هرمز در حال سوار شده روانه لشکرگاه خود گردید چند کلمه از واقعه لشکر هرمز بشنو ولیم عیار که
در آن بیابان سرگردان ماند روز دیگر هر طریقی خود را بلشکر رسانید دید که ایشان بر در
قلعه فرود آمده اند تا چشم سرداران به نسیم افتاد احوال هرمز را پرسیدند نسیم گفت که روز گذشته
از عقب آهو بُرد رفت و من نیز با او چند فرسنگ رفتم و مرکب من مانده از رفتن باز ماندم او از
چشم من ناپیدا شد من ندانستم که بکجا رفت ایشان همه از این خبر آزرده شدند روز دیگر سر
داران هرمز دیدند که در آن قلعه باز شد و مردی بیرون آمد و دو زنگی از عقب جلو آمدند تا
به نزدیک لشکر هرمز رسیدند آن مرد پیر بر کرسی نشست و پیش آمد ملازمان هرمز نعره زدند
که ای مرد کجای آئی و چه مطلب داری همانجا بایست و مطلب خود را بگو آن مرد از دور گفت
ای یاران سرکرده این لشکر کیست که من با او سخنی دارم ملازمان هرمز که این سخن از آن
مرد پیر شنیدند آمدند و در برابر شیرافکن تعظیم کردند و عرض کردند که ای شهزاده پیدا اید
که از این قلعه سه نفر بیرون آمدند و برابر لشکر ایستاده اند یکنفر ایشان مرد پیر است و دو
نفر دیگر زنگی اند و آن پیر میگوید که سرکرده این لشکر کیست بگوئید بیاید که مرا با او سخنی است
در حال شیرافکن و شیرزاد از بارگاه بیرون آمدند و بر مرکب سوار شدند و رفتند و دیدند
که در برابر لشکر مرد پیری ایستاده ایشان پیش رفتند و پرسیدند که ای پیر چه مطلب داری
بگو منم شیرافکن سرکرده این لشکر آن مرد گفت ای دلاوران که این منزل بیلاخان

جنی

جنی نسبت دارد و اگر میخواهید که شما از این راه بروید باج باو بدهید و اگر سرکشی کنید از دست او جان بدر
نبرید شیرافکن از جای در آمد و گفت برو بیهوده حرف مزن ما از همه کس باج گرفته ایم راه داری کسی
نخواهیم داد مرد پیر گفت **بیت** من آنچه شرط بلاغست با تو میگویم تو خواه از سخنم پند گیر و خواه ملال
من از برای شما میگویم **مصرع** ورنه هر فتنه که بینی همه از خود بینی پس آماده جنگ باشید که فردا
بیلاخان خود از قلعه بیرون خواهد آمد شیرافکن و شیرزاد با هم آمدند و در بارگاه قرار گرفتند و آن شب را
بروز آوردند برافراخت رایت سپهدار شرق شه غرب در بحر خون گشت غرق ناگاه
دیدند که در قلعه گشوده شد و سیاه پوشی نقاب انداخته و دو زنگی در جلو آمد تا بکنار لشکر هرمز
رسید یکنفر زنگی پیش آمد که ای دلاوران خوش باشید هر که اراده میدان دارد بیاید شیرافکن
بمیدان او در آمد نقابدار خنجر زد جوانی دید گفت ای جوان تو چه کسی شیرافکن گفت
که باج میگیریم و کسی نمیدهیم شاهزاده گفت باید ببینم چه در بازو داری شیرافکن حمله آورد و شیرافکن
تا بر خود جنبید که نقابدار آن گرز بخیه شیرافکن را گرفته برگردید و سر گردانیده چنان بر زمین زد که نزدیک
بود که استخوانهایش آرد گردد شاهزاده نعره از دل زد که بیائید آمدند و شیرافکن را بستند و به
جانب قلعه بردند باز نقابدار نعره مبارز کی دیگر بیاید نقابدار گفت مهلت دادم تا فردا اگر باج
از برای من فرستادید خوب و اگر نفرستادید آنوقت هر چه بایدت این بگفت و داخل
قلعه شد و لشکر هرمز زبان حال میگفتند و شیرزاد ماتم سیاه میدادند **نظم** آسوده دلا
حال دل زار چه دانی خونخواری عشق جگرخوار چه دانی ای فاخته پرواز کنان بر سر
سروی درد دل مرغان گرفتار چه دانی خواجه که بر ما هر ملکت که از ین حال غفلت بمیدان این

نا باز رفت هرمز آنچه میکرد از عجایب خدا بود کاش مهلتی از و خواسته بودیم تا شاهزاده بیاید خلاصه
با جادو چه توان کرد آن شب را خود از بی بختان میکفتند تا روز دیگر که آفتاب بلند شد و باز در
قلعه گشوده شد و همان نقاب دار بیرون آمد و مبارز طلبید سپاه هرمز همه بهم نظر میکردند و
هیچکس جرأت نمود که قدم بمیدان او تواند نهاد که ناگاه از یکجانب سرزاد هی بر مرکب زد و بمیدان
در آمد و سر راه بر نقاب دار گرفت نقاب دار گفت ای نادان من شما را مهلت دادم که باج و
خراج از برای من بفرستید نفرستادید سرزاد گفت که ما هرگز باج قبول نکنیم و از چون تو نا اندیشه
نداریم در حال دست بر نیزه کرده بنقاب دار انداخت نقاب دار از یکجانب مرکب او برآمد و نیزه را از
دست سرزاد بیرون آورد و بر و را انداخت و سرزاد را از مرکب ربوده بر زمین انداخت



درحال آن دو زنگی آمدند و دست او را محکم بسته
بجانب قلعه بردند باز طلاخان نعره زد که ای یاران باز
امشب شما را مهلت دادم فردا اگر باج فرستادید و الا
دانم که با شما چکنم باز برگشت و در اجل قلعه شد لشکر هرمز
مضطرب و متحیر بودند که بعد از زمانی سر شیر افکن
و سرزاد را بر سر نیزه کرده بر سر برج قلعه آویختند چون
سپاه هرمز این حالت مشاهده کردند همه ناله و شیون بر آمد خواجه طاهر هم بر فرزندش شیرزاد
نوحه میکرد و کلفام در مصیبت برادرش زاری‌ها می نمود تا روز دیگر که آفتاب بلند شد باز آن
ملعون جادو در قلعه را گشوده بیرون آمد و آن دو زنگی در جلو آمده تا بکنار لشکر هرمز رسیدند

دیگر بجانب قرار گرفتند ساعتی بر آمد آن هر دو بر کوه بر بنه اول پیغام آورده بود از عقب رسید و خبر
بر آورد که در میان این لشکر کدام نا خیته که من دو کلمه با او گفتگو کنم نظم کسیکه بگاین جادو دوش
افسونگرش از راه برد کسب گرگام فرمش جرعه عاقل نخورد خواجه محمد طاهر پیش آمد و پرسید که
مطلب شما چیست آنمرد دیر گفت چرا شما باج از برای طلاخان نمی فرستید خواجه طاهر گفت ای برادر
ما سر کرده داریم و او در عقب مانده اینقدر مهلت بدهید تا او بیاید و مشبا این دو نفر آمدند و
خود را کشتن دادند آنمرد گفت من دانستم که اینها صاحب این سپاه میشوند بسبب آنکه جاهل بودند
پس برگشت و آنچه شنیده بود با آن غارجی باز گفت آن ملعون باز نعره زد و گفت امشب هم شما را
مهلت دادم تا فردا با شما گویم و بشنوم خواجه برگشت و برق ولنیم را طلبید و گفت شما در تفحص
هرمز بروید و ما هم از خدا در خواست میکنیم شاید که آن گمشده پیدا شود شعر روز دیگر که چرخ
شعبده باز کرد صندوق حیله را سرباز آن ملعون باز در قلعه را گشوده بیرون آمد و گفت اکنون
شما را مهلت نخواهم داد بیارید آنچه دارید و با من حصه کنید و ازین مکان بروید و اگر نه چنین
بدانید که از دست من جان بیرون نخواهید برد هر که بمیدان می آید قدم پیش گذارد لشکر
هرمز همه حیران و سرگردان ماندند هیچکس جرأت نمیکرد که بمیدان او رود فتاح اراده داشت
که بمیدان او قدم نهد که ناگاه از کناره اندوست باد و حشت گردی بر خواست از میان آن
گرد هرمز پیدا شد چون چشم سرداران بشاهزاده افتاد همه سلام کنان بر پای او افتادند
و شادی کنان طبل بشارت کوفتند هرمز از هر جانب نظر کرد شیر افکن و سرزاد را ندید پرسید
که ایشان کجا اند خواجه طاهر پیش آمد و تمامی ماجرا را بهرمز عرض کرد و سرهای ایشان را

نمود که بر نیزه کرده بودند و بلاخان را نشان داد که در میدان ایستاده بود هرمز چون این سخنان
شنید و آن حرامزاده را دید آتش در دلش شعله زدن گرفت و در حال اسب هرمز لب زده
خود را به میدان اندر رسانید و سر راه بر آن حرامزاده گرفت بلاخان چون نظرش به هرمز افتاد دید
که عجب جوانیست گفت چنین می‌نماید که سرکرده این لشکر شما باید که از گرد راه میرسید هرمز گفت
بلی سرکرده منم بگو شما را چه مطلب است بلاخان گفت مطلب من اینست که باج میخواهم هرمز گفت اگر راه
داری میخواهی بستانم و اگر مطلب دیگر داری بگو آن ملعون گفت اگر داری باید با من
دو حمله کنی هرمز گفت بیهوده مگوی و ازین مرحله بگذر که دمار از روزگارت برخواهم آورد پس
دست بر تیغ کرده رو به بلاخان نهاد و نیزه اژدها صولت را بر تارک آن سگ بزد و او نیز مانند
برق از هر طرف مبحث تا سه روز بر همین منوال گذشت روز چهارم باز به میدان درآمده کارزار میکردند
که ناگاه عروانه خاتون از آن دشت نمودار شده و آمد تا به نزد هرمز رسید و گفت ای نامدار ازین
وادی بگذر و جنگ او را با من گذار اگر لشکر روی زمین بیایند علاج او را نتوانند کرد خلاصه سیف
هرمز را از میدان آن نابکار برگردانید و خود به میدان او آمده متوجه کارزار شد و چنان دار شاد
بر کتفش نواخت که گویا استخوان او را درهم شکست چون تاب مقاومت آن ماده زنگی را نیاورد
گفت امشب جنگ کردن باشد تا فردا عروانه دست از وی برداشت و خود به لشکر بست هرمز رسانید
هرمز پرسید که ای عروانه تو رهمندت کجا بودی گفت از دره قولان که بیرون آمدم سراغ شما را
در بغداد گرفتم آمدم اینجا شما را ندیدم احوال شما را در بصره گرفتم و از آنجا به نخجستان رفتم
بعد از آن تا اینکه اینجا که به شما رسیدم گفت ای عروانه با این ناپاک چون کنم عروانه پرسید

درلشکر

در لشکر شما عیاری هست هرمز گفت بلی دو نفر هستند عروانه گفت ایشان را طلب کنید در حال ایشان را
طلب نمودند عروانه گفت بروید و ببینید که این ملعون داخل قلعه شده یا در بیرون قرار گرفته ایشان
رفتند و بعد از ساعتی خبر آوردند که آن خارجی در میان دره بر روی تخته سنگی قرار گرفته و دو زنگی
در برابرش ایستاده و مشعلی برابرش زده عروانه گفت ای هرمز اگر او را در این وقت دستگیر
کنم خوب و الا فردا مشکل است هرمز گفت با تو امشب میروم چون شب شد هرمز لباس شبروی
پوشیده و عروانه دار شما و خود را بر دست گرفته روانه قلعه شدند چون به در قلعه رسیدند دیدند
که در قلعه را محکم بسته و برج و باره آن سر به بهشتم رسانیده هرمز گفت ای عروانه چگونه باید درون قلعه
رویم هر چه فکر در راه نمی‌یابم عروانه گفت من راه پیدا میکنم خاطر جمع دار هرمز در گوشه ایستاد
و عروانه با اطراف قلعه گردش کرد و نگاه میکرد از چپ و راست نظرش بالا افتاد که درختان او سر بر فلک
کشیده سفر درختان نزدیک. عروانه کمند از میان
گشاد و بر آن درخت انداخت بالا رفت بر برج قلعه ایستاد و خوب مشاهده نمود و به زیر آمد و خود را
به هرمز رسانید و او را بر پشت همراه خود آورد کمند انداخته هر دو بالا رفتند و به باغ درآمدند
و گردش میکردند که ناگاه نظرشان بر عمارتی افتاد دیدند که در بلندی عمارت دریچه‌ایست
و تخته سنگی در میان آن گذاشته‌اند عروانه بالا نظر افکند چه شاهزاده هرمز و عروانه آمدند تا پای
دریچه هرمز نظر کرد دید که جوانی مانند آفتاب درخشان و ماده زنگی مانند سگ بر روی او می
آید به هیچ دم نزد تا ایشان رسیدند به هرمز گفت ای آدمیزاد چگونه بدینجا آمدید اگر بلاخان
شما را ببیند زنده نخواهد گذاشت هرمز گفت ما آمده‌ایم مگر برای کشتن او و اکنون اگر با ما دوستی

او را با نشان ده بربزاد پرسید که تو چه نام داری هرمز گفت من پادشاه زاده ایشلم و نام من هرمز
بربزاد گفت شما آنید که آهوی جادو را کشتید هرمز گفت بلی بربزاد گفت آن ملعون هر شب در اینجا
می آمد و با من صحبت میداشت امشب آمد و گفت بسیار خسته ام و در اینجا نمی توانم ماند رفت بخواب گاه
هرمز گفت ای نازنین مکان خواب او را بمن نشان ده بربزاد گفت ازین خیابان میروی
تا بعمارتی میرسی در زیر آن عمارت سردابه ایست و آن سگ در میان آن خوابیده اما با خبر باش
که بیدار نشود و اگر بیدار شود ترا العلم جادو گرفتار میکند پس هرمز توکل بر خدا کرد و قدم در آن خیابان
گذاشت و همه جا آمد تا بمیان سردابه رسید دید آن ملعون بر روی سنگی خفته و نفیر خوابش بلند کرده
هرمز بر او گفت حال چه میباید کرد عروانه گفت شما بالای سرش بایست و من پایین پای او



قرار میگیرم بعد از ان تو نعره بزن چون او بر میخیزد
حیثش بر من خواهد افتاد منهم نعره میزنم چون رو
از من سیلاق خورده بیقرار تشویش خواهد کرد بعد از
آنکه مضطرب شد تو از عقب شمشیر بر گردنش بزن
تا سر او جدا شود هرمز این را پسندیده بطریقی که رقم
زده بود عمل کردند او را بجهنم واصل کردند
و از اینجا بیرون آمدند و داخل عمارتهای دیگر شدند دیدند خانه پر از لعل و جواهر است و بربزاد
از آن میان برآمد و گفت چه مبارک باد ای هرمز که این سگ را بدرک فرستادی باید عارف حشمت را
بقاف میبریم و بعد از ان آنچه گذشت همه پیش ایشان بگفت و از نظر ایشان ناپدید شد هرمز

هرمز از آن باغ بیرون آمد در آن حال خبر کشتن بلاخان منتشر شد که ناگاه لشکر او اطراف هرمز را
فرو گرفتند در آن اثنا شهر اشکس و شهزاد پیدا شدند و در میان آن جماعه افتاده داد مردی و مردانگی
بدادند آن گروه الامان در آمدند هرمز گفت دست از کشتن بدارید و در حال بزرگان شهر آمده و
پای هرمز افتادند و همه بدست او مسلمان شدند و بزبان حال گفتند نظم الشنه لله که اگر رنج
کشیدیم دیدیم ترا از تو بمقصود رسیدیم همان دم سکه بنام هرمز زدند و طبل بشارت فرو کوفتند
و تا چهل روز مال و اسباب آهو جادو را با اموال بلاخان بار دو هرمز بردند و هرمز حاکمی را
که اهتمام خود غایت مرجانیه نمود همه جا آمد تا کوالی مرجانیه رسید خبر بمرجان شاه بردند
که بدان و آگاه باش که پادشاه زاده ایشلم هرمز نام با صد و بیست هزار کس عزیمت ولایت
شما نموده مرجان شاه پرسید که از ولایت بلاخان چگونه گذشت گفتند که آن دو جادو را کشته
و ولایت ایشان را مسخر کرده حال بر سر شمای آید مرجان شاه از استماع این خبر لرزه بر
اندامش افتاد در حال وزیر خود را طلبیده گفت چه صلاح میدانی برج و باره شهر را آراسته
کنم یا سپاه بیرون فرستم وزیر گفت کسی که آهو جادو و بلاخان را بکشد و بلاد ایشان را مسخر کند
با او چه میتوان کرد مرجان شاه گفت که دست بر سینه دارم با چه چاره بکنی وزیر گفت اگر خواهی
او را تلف کنی رود خانه که بر سر راه ایشان است بفرما تا زهر بدان ریزند هر که از آن آب
میخورد در حال هلاک میشود و اگر قلیلی بیرون برود لشکر بغر رسیده ایشان را گرفته بکشند پس مرجان
شاه فرمود که زهر گیاه در آن رود خانه ریختند چند روز فاصله لشکر هرمز رسیدند و بکنار رسیدند
رود خانه فرود آمدند هر که از آن آب خورد در گور رفت بعد هرمز و شهزاد و شهر اشکس از غیبت

رسیدند و اتفاقاً از لشکر مشاهده نمودند هرمز عطش کرد که آب خوردن از جای دیگر بیاورند
ایشان لعنت نموده عمل نمودند چند روز بر آن همه صحبت یافتند هرمز شیرزاد را با شیر افکن و سرداران
دیگر بر داشت و بعزم شکار بیرون رفتند و در کوه و صحرا گردش میکردند تا اینکه بدامن کوهی رسیدند
در آنجا برسم آسایش از مرکبان بزیر آمدند و تفرج میکردند که ناگاه سواری نقابداری از دور نمایان شد
و پیاده بر جلو انداخته بسرعت تمام آمد تا نزدیک ایشان رسید و آن پیاده پیش آمد و پرسید
که در میان شما هرمز کدام است شیر افکن از او پرسید ترا با هرمز چه کار است گفت آقای من با او
مطلبی دارد شیر افکن گفت منم برو تا ببینم مرا چه کار دارد بیت که تواند گشت با زهره بتورا
مطلع چون تواند بود دیگر شیر زه آهو را شکار در حال سوار مرکب شد که همراه پیاده برود هرمز از و
پرسید که ای برادر بکجا میروی و این مرد پیاده کیست شیر افکن گفت شما در صحبت باشید که من بروم
و ببینم که این سوار نقابدار کیست پس آمد تا بنزدیک نقابدار پیاده پیش رفت و گفت ای نقابدار
هرمز اینست که میخواستی آن سوار گفت ای هرمز اگر از مردان نشانه داری باتفاق من بیا تا
پشت این کوه که با تو رازی دارم شیر افکن گفت ای دلاور برو هر جا خواهی که من خواهم آمد
مصرع تا ببینم که چه از پرده برون می آید پس سوار نقابدار پیش افتاد و شیر افکن از عقب
میرفتند و شیر افکن چنان خیال می بست که او دختر باشد از وی پرسید که حال مطلب خود را بگو
گفت اگر آن مرجان شاه بوزیر خود نتیجه ضیافت گرفته و اراده دارند که شما را در آن عمارت
که میان شهر است مهمان کنند و زهر بشما بخورانند و این نوشته را از من بگیر و مضمون آن
عمل کن و با خبر باش که از ایشان مکری بتو نرسد شیر افکن گفت ای دلاور تران مان دهین

که

که داری نقاب از جمال خود بردار که من صورت ترا ببینم مصرع باز این دل غمدیده بدام
تو در افتاد پس مرغ همیون که به نظر افتاد نقابدار گفت که من دوش جمال اسد الله الغالب
علی بن ابیطالب را در خواب دیدم و مسلمان شدم هر گاه داخل شهر شوی صورت من بر شما ظاهر
خواهد شد این بگفت و از پیش او ناپدید گشت پیاده پیش آمد و گفت ای جوان بیدار و آگاه
باش که این دختر مرجان شاه بود و ماه نوش لب نام دارد تو برو و بر مضمون نوشته عمل کن
پیاده این بگفت و از آنجا ناپدید شد شیر افکن چون دانست که او دختر است در حال عاشق شد
و عنان اختیار از کفش بیرون رفت بیت عشق باید کز دو عالم فرد سازد مرد را ورگ این معنی
نباشد هر دم باد سرد را برگشت و بخدمت هرمز آمد هرمز از وی پرسید که کجا رفتی و چه خبر داری
شیر افکن گفت مصرع هر سخن جائی و هر نکته مکانی دارد پس از شکار برگشته آمدند تا کنار
رودخانه و تمامی لشکر از آب گذشته در پنج فرسخی شهر نزول اجلال فرمودند خبر بمرجان شاه
رسید که لشکر هرمز در فلان جا قرار گرفته مرجان شاه مضطرب گردید و دست بدامن وزیر انداخت
که چاره بکن وزیر عرض کرد که تدبیر نیست جز یک کار آن است که باید تیغ بر گردن اندازی
و بخدمت او روی و او را از خود خاطر جمع کنی و بمهمانی او را دعوت کنی در همان عمارت اساس
مهمانی را بر پای کرده آنها که تمام آمدند هر چه که گفتم به اینطور تدبیر عمل نموده با ارکان
دولت و اعیان حضرت ... نزدیک شاهزاده هرمز ...
تمام استقبال نمود و شاه و تمام وزرا و ارکان و اشرف ... همه از روی مکر
مسلمان شدند و تحفه گرفته از هر طرف رو بشهر زدو ... مهمانی مشغول گردیدند

هرمز هر چه از پیر افلکس پرسید که این نقاره از که بود او میگفت که فلان ابن فلان خواهم گفت روز
دیگر مرجان شاه بدید که هرمز رسید و او را با یاران بمهمانی طلبید هرمز دعوت او را اجابت نموده
وعده باو داد روز سیم یاران خود را گفت اجابت کنید دعوت مرجانیه را پیر افلکس عرض کرد که
من با سپاه و لشکر از سکنه شما سلامت بر دید و باز آئید هرمز با یکصد و شصت و چند نفر
دلاوران دیگر که **نظم** همه مبارز و تند و دلیر و جوان اشتام همه دلاور و رزم آزمای و نیزه گذار
فکنده در بر خود درع و جوشن از بر و بال کشیده نیزه و خنجر زنجیر و منقار بر داشته روانه
مرجانیه شدند مرجان شاه ایشان را استقبال نموده داخل عمارت کرد این و عجایب آن عمارت این
بود که چهار طبقه بالای هم ساخته بودند و رودخانه نیز در پای او جاری بود و جسری بر روی آن
کشیده هرمز از جسر گذشت و پای عمارت آمد از مرجان شاه پرسید که این نوع بنا از کیست مرجان
شاه گفت این بنا در زمان سلیمان علیه السلام بنا شده و از آن زمان تا حال بر جا است و اینکه شنیده
اینست که دیوان ساخته اند هرمز همه جا سیر کنان آمد تا طبقه بالا رسید گفت جای پیر افلکس خالیست
که بیاید و چنین عمارتی تماشا کند پس هرمز بر



طبقه چهارم قرار گرفت مرجان شاه اسباب عیش
مهیا نموده شراب حاضر کرد خندند و وزیر بابک
بعمارت آمد و جلوداران ... آقای شما
الکنون با مرجان شاه صحبت چند نفر دوستی آمده است
مرکبان را برداشته روانه اردو شوید وقت مرحمت او

من

من شما را اعلام خواهم کرد پس ایشان مرکبها را برداشته روانه لشکرگاه شدند پیر افلکس چون نظرش
برایشان افتاد پرسید که چرا آمدید آنچه از وزیر شنیده بودند باز گفتند پیر افلکس بازگردید و بگوئید
که قاعده ما اینست که هر جا آقای ما باشد ما در آنجا باشیم پس ایشان آمدند تا پای عمارت بعد از آن
نسیم را طلبید و گفت میخواهم خود را بخدمت هرمز رسانی و در آنجا گوشه بایستی هر وقت که طعام بیاورند
بسرعت آمده مرا خبردار کنی نسیم عیار در حال سوار مرکب شده روانه مرجانیه شد از قضا وقتی رسید
که جسر را کشیده بودند و جلوداران نیز آنطرف آب ایستاده و هرمز در عین مستی افتاده و مرجان
شاه اراده دارد که طعام بیاورد هرمز نگاه باطراف خود کرد و گفت جای برادرم پیر افلکس خالیست
و تا او حاضر نشود من طعام نخواهم خورد **شعر** دوستی با هزار شخص کمست و دشمنی را یکی بود
بسیار مرجان شاه در پایین عمارت با وزیر بطعام کشیدن مشغول بود و چند نفر از ملازمان خود را
مکمل و مسلح باطراف و جوانب آن عمارت باز داشته که اگر زهر کار او را نسازد ایشان بخنجر بهای گران
او را بقتل رسانند همان دم پیر افلکس نعره زده که ای ناپاک چند جسر را کشیده که جلوداران شاهزاده
اینطرف آب بمانند در حال خبر بوزیر و مرجان شاه دادند که پیر افلکس آمده است و خروش
و غلغله دارد ایشان را لرزه بر اعضا افتاده مضطرب شدند وزیر گفت هیچ دغدغه بخاطر مرسان شما
پیر افلکس را برداشته ببالای عمارت ببرید او چه خبر دارد که ما چه تهیه گرفته ایم **بیت** کرم کن که ملک
زرق طلق زلف خوبی با او چه کنی که یک ... پس پیر افلکس همه جا آمد تا به پهلوی هرمز
نشست و دید که میخواهند طعام حاضر کنند پیر افلکس گفت ای عجب وقتی آمده ام وزیر گفت
نظر بانکه هرمز بی شما طعام نمیخورد تا آن ساعت از وقت غذا خوردن گذشته پس سفره گسترد

وطعامهای گوناگون دران سفره چیده بودند و خود با وزیر کمر خدمت کاری بر میان بسته ایستادند هرمز گفت
تا پادشاه با وزیر نه نشینند و طعام نخورند ما نخواهیم خورد ایشان هر چند ابرام آوردند قبول نیفتاد
آخر الامر دیدند که چاره ندارد وزیر خواست که بگریزد شیرافکن تیغ برکشید و چنان بر کمرش زد
که مانند خیار تر دو نیم شد مرجان شاه چون این حالت مشاهده کرد بسرعت برجست که فرار نماید
شیرافکن گریبان او را گرفته بر زمین هرمز غافل برخواست و شیرافکن را گرفت و گفت
ای برادر چه میکنی و این بابا که از جیب شیرافکن نوشته را از بغل درآورد و بهرمز نمود و گفت
این نوشته ایست که نقابدار بمن داد هرمز گفت بلکه زهر درین طعام باشند شیرافکن در ساعت
سگی را از طویله بیرون آورد و مشتی از آن طعام بوی خورانید در حال آن سگ از هم پاشید
چون هرمز این حالت مشاهده کرد روی شیرافکن را بوسید و بمرجان شاه گفت ای ناپاک
تقصیر من چه بود که خواستی مرا بزهر هلاک کنی بیت از جانب من رسم وفاداری بود از پیش
تو آیین جفا کاری بود مرجان شاه گفت من ازین مقدمه خبر ندارم و آنکه این عمل انگیخته بود
بسزای خود رسید هرمز گفت حالا چه میگوئی در شناخت غذا آن ملعون سر در پیش افکنده
جواب نگفت شیرافکن گفت شعر با سیه دل چه سود خواندن وعظ نرود میخ آهنی بر سنگ
بعد از آن خارجیها از عمارت بزیر آوردند لشکر ازین حال خبردار شده دور عمارت را
فرو گرفتند شیرافکن با سایر دلاوران در میان آن خارجیان افتاده داد مردی و مردانگی
میدادند نسیم عیار در حال خبر بسپاه خونخوار هرمز رسانید که چنین واقعه رو داده لشکر همان دم
خود را بشهر رسانیدند و در میان اینجا غلغله افتاده بسیاری از ایشان را کشتند آخر الامر بزرگان

شهر

شهر آمده بدست و پای هرمز افتادند و گفتند ای شهریار آنچه فرمائی چنان کنیم مصرع جان
چه چیز است که بهر تو فدا نتوان کرد هرمز فرمود تا دست از جنگ کشیدند و همه بخدمت هرمز
آمده از روی صدق مسلمان شدند و مرجان شاه را بدار کشیدند و تیرباران کردند و حرم او را
هرمز بشیرزاد سپرد و سکه بنام هرمز زدند و نقاره شادی فرو کوفتند و امر شهر را حکم کردند
وطفلی از مرجان شاه مانده بود او را بدایه سپرد و قرار داد که هر وقت بزرگ شود منصب پدرش
را باو ارزانی فرماید و اسبابی که از او مانده بود بآن طفل واگذاشت بیت عاقبت هر کس
بآن خود رسد نیک را نیکی و بد را بد رسد بدانوقت ماه نوش لب خود را بهرمز رسانید و گفت
من حق عظیم بگردن تو دارم هرمز او را نوازش نموده بحرم فرستاد و عزیمت مجستان را مصمم گردید
ششصد هزار نفر همراه او شدند و وقتی که ولایت بلاغانرا التسخیر نموده عروانه را بمجستان فرستاده
بود که خبری از آنجا بیارد در حالتی که روانه میشدند عروانه از مجستان باز آمد و گفت ای
شاهزاده بدانکه فیروز شاه با لشکری عظیم اطراف مجستان را فرو گرفته و پادشاه اهبک برجای
دیگر قرار گرفته و آن شهر را محاصره کرده هرمز از استماع این سخن آتش در نهادش افتاد و تمام
از دروازه مرجانیه بیرون آمدند و روانه راه شدند و کیوپای نازنین را بدست غلامان
داده با میش خان روانه کردند و خود با سپاه جرار نیزه گذار از عقب رفتند تا بحوالی
مجستان رسیدند خبر بپادشاه اهکار رسید که هرمز بدولت و اقبال درین نزدیکی می آید
شهنشاه از استماع این خبر بسیار خرم گردید فرمود که طبل شادیانه زدند با وجود این دروازها
محکم کردند برج و باره آن شهر را آراسته حصاری شده بود هرمز عروانه و بلال را فرستاد

که بروید ببینید و پادشاه را با مادر بازنین گل خبر کنید تا جای مکلل از برای بازنینان ترتیب کنند
عروانه و بلال بر در دروازه آمده نهیب دادند که در را باز کنید که آقای ما ما را بکجا فرستاده
در حال خبر بپادشاه دادند خود برخواسته بالای برج برآمد دید که ماده زنگی بر در دروازه
ایستاده پرسید که چه مطلب داری عروانه آنچه بهزاد گفته بود بعرض پادشاه رسانید در ساعت
پادشاه فرمان داد تا دروازه را گشودند و مادر گل را از آمدن دختر خبر داده باستقبال بیرون
آمدند و بازنینان را برداشته داخل شهر شدند شعر هر نازنین که منم جولان کنان
براهی آهی زدل برارم بر یاد کج کلاهی روز دیگر پادشاه خود باستقبال بهزاد بیرون
آمد و او را با عزاز تمام برداشته می آمدند تا بنزدیک سپاه فیروزشاه رسیدند و پادشاه سبب
که دید بهزاد باشد از دور تماشا میکرد و حیران بود که آیا این جوان که باشد که باین هیبت و
هیبات می آید نظم ندارد پدر پسری با سبه تر ز فرزند شایسته شایسته تر ایشان در این
سخن بودند که بهزاد بآن کوکبه رسید دید که بطرف آن دست فیروزشاه با لشکر ایستاده
یک رای وزیر باستقبال روبایشان نهاد و بهزاد اراده نمود که بدیدن پدر رود بعد از آنکه
یک رای وزیر با بهزاد مقابل شدند بهزاد را بخاطر رسید که مگر این پدرش خواهد بود در
حال از مرکب پیاده شد و بر وزیر سلام کرد و وزیر عرض کرد که ای مخدوم من پدرت
نیستم شما دختر زاده منید بهزاد از گذشته که خدمت پدر شتافت وزیر باتفاق روانه شد
پادشاه در صف لشکر ایستاده بود دید که وزیر می آید و جوانی چون آفتاب آمدن همراهش
می آید پادشاه دانست که بهزاد است از مرکب پیاده شده پیش آمد بهزاد نگاه کرد دید که پدر دل

بهرش بسبب طلای او کجه متغیر گردید که پدر بهزاد است دریافت که او نظر حقارت بروی کرد گفت ای فرزند
چرا از روی حقارت بر من نظر کردی بهزاد گفت نظر من بر آن حاد نیست که بکردن انداخته



و تعجب دارم که چرا چون تو پادشاهی مقدار استادیش
نکنند که همچون تو کسی را فریده و چون منی را این
درجه رسانیده و از چندین مملکتها نجات داده که پادشاه
را این سخن ناخوش آمده گفت ای جان فرزند فخر
میکنی که باین درجه رسیده هر گاه کسی این دولت
و مرتبه را از قوت بازو بهم رسانده کاری کرده است
والا انجام منی از خود نداری و این دختران ماه سیمای که همراه داری مال خود میشمردی توشنده اند و
این اسباب که همراه داری پدران ایشان بتو داده اند هر گاه از مردی است نه داری ی
این خصم که در مقابلست از پیش بردار اگر او را منهزم کردانیدی من بت را از گردن باز میکنم
و خدای ترا ستایش مینمایم بهزاد گفت ای پدر بدین شرط وفا خواهی کرد نظم وفای مجوی
ز کس ور سخن همی شنوی ببهزاد طالب سیمرغ و کیمیا میباش آخر الامر بهزاد آمده
پدر را دریافت و آتش را [illegible] بت او لیس برد روز دیگر با امنای دولت بر مرکب سوار شده
وارد جبستان شدند پادشاه او را ببارگاه خود برده رسم خدمت گذاری بجای آورد و نازنینان را
از حرم بیرون آوردند استقبال بهزاد نمودند روز سیم از حرم بیرون آمد خبر بفیروزشاه رسید
که بهزاد از بارگاه بیرون آمده اراده جنگ دارد در حال آن ملعون امر کرد تا طبل جنگ بنوازند

پادشاه بهشت فرمود تا طبل جنگ فرو کوفتند و هم پادشاه نخجستان نیز طبل جنگ بزدند و آن چهار
لشکر همه شب در فکر کارزار بودند با خود میگفتند که آیا فردا تاج دولت بر سر که باشد و جا به کجا
که بوسیله اینها زاد در کارش خنگ داشته باشی چند کلمه از هرمز بشنو که وقتی که هرمز آن جادو بار
کشت گل و حصار ابرون آورد همراه خود برداشته آورد که شاهزاده اسپنل است در حال
نامه نوشت و بقاصدی داد روانه بخدمت او فرستاد که بدان و آگاه باش که پسران
تو در پیش من بودند و حالی لشکر زیاد که پادشاه نخجستان دهم که هرمز نامی پسر پادشاه
اسپنل آمده و پسر انگر زده همراه خود و لشکر بزرگان در دار الزهر دالسبه با و چون پسران
خود را از او بگیرد و چون این نامه را بقاصد داد قاصد آمد نامه چون بدو رسید آتش در نهادش
افتاد و همانزم بصورت عقاب متشکل گشته همه جا پرواز کنان آمد تا نخجستان رسید از قضا وقتی
بود که آن چهار لشکر در تهیه جنگ بودند در جا توقف نمود تا روز دیگر که سپاه چهار لشکر با هم
ملاقات نمودند و صف جدال در معرکه کارزار از هر جانب کشیدند فیروز شاه قدم جرأت بمیدان
نهاد و فریاد برآورد که ای هرمز اگر از مردی و مردانگی بهره داری بمیدان من هرمز از
سخن آن برآشفت و پی بر سمند زده بمیدان در آمد و رجز خوانان گفت **شعر** منم اژدها و
منم پیل تن منم نیزه پشت و منم تیغ زن پس سر راه بر فیروز شاه گرفت چون فیروز را
نظر بر هرمز افتاد گفت ای بیدولت آمدی بصورت طلبان و مرا فریب دادی و ناموس
مرا بر دشته بردی اکنون من ترا زنده بگذارم هرمز گفت ای نابکار غدار زبان دراز بند
و بازو بگشا در حال آن خارجی نیزه را از بنا گوش تا سب بود و بر سینه هرمز راست کرد و هرمز

نیزه

نیزه او را گرفته دور انداخت آن ملعون در غضب شد و تیغ از میان برکشید و قصد هرمز کرد هرمز همچنان
شمشیر بر فرقش زد که از سینه اسب بیرون رفت **نظم** هر که بدی کرده بجز بد ندید
آفت او زود باو در رسید وزیر او جلول نام داشت و در آن هنگامه حاضر بود هرمز گفت
یاد داری که با تو میگفتم پادشاهزاده قبول نمیکردی الحمدلله که این ناپاک را بجهنم واصل کردی پس
جلول با سایبان خود چون از شیعه بودند هواداری هرمز شمشیر میزدند و در آن وقت هرمز قدغن
کرده بود که هیچکس بمیدان نیاید خود با تن تنها کارزار میکرد در آن اثنا دید که مرد پیری عقب
او را دارد پرسید که تو کیستی گفت منم جلول وزیر هرمز گفت من یاری از خدا میخواهم تو برگرد
جلول گفت **شعر** که شاها خرد رهنمون تو باد • ظفر یار و دشمن زبون تو باد من میترسم
از آنکه مبادا بتو چشم زخمی رسد هرمز گفت تو از عقب من برو و یاری خدا را تماشا کن پس هرمز
خود یکه و تنها در میان لشکر فیروز افتاده بسیاری از آنها را بجهنم فرستاد و از هر جانبی که رو میکرد
از کشته پشته میساخت آخر الامر ایمان آوردند و چهل هزار کس از آن سپاه آمدند و بدست هرمز
مسلمان شدند بعد از آن جلول وزیر رکاب هرمز را بوسیده بارگاه فیروز شاه برد و اسباب
و خزینه او را برد **شعر** دولت آنست که بیخون دل آید بکنار • ورنه با سعی و عمل
باغ جنان اینهمه نیست در آن وقتی که هرمز تیغ را بلند کرد که بفیروز شاه زند نازنینان بر بام
قصر تماشا میکردند در آن میان گیتی بانازنین گل گفت ببین که هرمز چگونه تیغ بر فرق فیروز میزند
آن با دود نیست که در میان ایشان گل گم است در حال بزیر آمد و او را از چنگال گرفته بهوا بلند
شد و در حال پریدن فریاد برآورد که گل را بردم بجانب مغرب بطلسم آتش بار رجارد آن آواز را

تمامی لشکر شنیدند و شیون از اهل حرم بلند شد و پادشاه مجنستان گریبان بیطاقتی چاک کرد این خبر
به بهرزر رسید آه از نهادش برآمد در حال لباس پادشاهی را از خود کند مصرع نزدیک لب آرند
چشیدن نگذارند و اسباب قلندری بر خود ترتیب نمود و لشکر را بدست شیرافکن و شیرزاد و دقاق
سپرد و سفارش نازنینان را بخواجه بهرطاهر و اقبال کرد و عذر کرد که هیچکس از عقب بیرون نیاید
و اگر احیانا آید دشمن من خواهد بود و خود بر مرکب رونده دریانورد که همون گذار سوار شد و روی
براه نهاد تا سه روز و سه شب راه پیمود روز چهارم نزدیک قلعه زنگیان رسید و بزرگ آن
قلعه را طلوع الشجر میگفتند با سیصد نفر زنگی در آن قلعه بود نگاه کرد دید که جوان قلندری از دور می آید
آن ملعون خود را رسانید نزد طلوع الشجر و گفت ای پهلوان یک قلندری آمده است مثل آفتاب
انور در حال به یکنفر زنگی گفت برو و او را بر دست بنزد من آر آن یک نفر جرات نکرده با نه نفر
دیگر آمدند و سر راه بر بهرزر گرفتند بهرزر دو نفر از ایشان را بر زمین زد باقی ایشان فرار نموده خود را به
طلوع الشجر رسانیدند و گفتند این جوان از دلاوران و شجاعان روزگار است و کسی تاب مقاومت
آن ندارد آن خارجی در غضب شد و نهیب داد و مرکب را پایا ورید در حال مرکب را آوردند با سیصد
نفر زنگی سوار شده از قلعه بیرون آمد و سر راه بر بهرزر گرفت و فریاد برآورد که ای سید دولت
چرا ملازمان مرا کشتی میگذارم که از دست [illegible] بهرزر بری این بگفت و چوبی که در دست داشت بالا برد
و حواله سر بهرزر کرد که بهرزر تیغ از میان کشید و بر کمر آن ملعون زد که مانند خیار تر دو نیمش
کرد آن سیصد زنگی یکمرتبه بر بهرزر حمله کردند و او را در میان گرفتند بهرزر ایشان را یک یک
دو نیم میکرد و میرفت که از یکجانب صدا بلند شد که دولت دولت بهرزر است و خود را از زنگیان

زدند بهرزر نگاه کرد نظرش بر غودانه و بلال افتاد حیران ماند چند نفر از آن زنگیان خواستند که خود را
بقلعه رسانند که غودانه ایشان را گرفته بضرب دار و شمشاد استخوان ایشان را در هم شکست بعد از آن



داخل قلعه شدند و هیچ گردش کردند از آن گروه
کسی را ندیدند و جواهر و اسبابی که بود متصرف
در آوردند بهرزر پرسید که ای بلال تو و غودانه
کجا بودید گفتند شما که بیرون آمدید شیرافکن
و شیرزاد ما را فرستادند که خبری از شما بیاوریم
پس بهرزر ایشان را بر سر القلعه گذاشته خود روانه
مغرب شد چون بحوالی آنجا رسید بیشه ریگی دید مرکب را راند بالا رفت دید که عجب شهری است
همه سبز و خرم بیت لطیف و دلکش آب و هوایش مبارک منزل فرخنده جایش رباحین بر
کنار جوی آراسته باب و ژاله رست و روی شسته درختان چون بتان سر بر کشیده زبلبگر
بگوبا سر کشیده فراز شاخ مرغان خوش آواز بکان از عشق [illegible] ساز نال
سرو گر [illegible] سبق داشت خطا خوبا بهم در هر ورق داشت اما تا چشم کار میکند خیمه و خرگه
و طناب در طناب بسته و خیمه ها همه سیاه و مردم نیز همه سیاه پوشیده اند بهرزر حیران
بود که ناگاه درویشی از دور پدید آمد بهرزر پیش رفت و پرسید ای درویش با من بگو که
این لشکر از کیست و این مردم چرا سیاه پوشیده اند و این خیمه ها چرا سیاه است درویش
گفت ای برادر اینجا مغرب است و آن پادشاه ایشان است که در آن خیمه قرار گرفته و این لشکر همه

از آن است و او را ملک مجنون عنتر نام است و سیاه پوشیدن ایشان بسبب اینست که پادشاه را
پسری بوده و در نواحی طلسمی است آن پسر بعزم شکار بیرون رفت و چون در آنجا مال بسیار بود
بخاطرش رسید که مگر هر کس برود میتواند بپرسد کار را طلسم او را گرفت و بیست لشکریانش هر چند خواستند
که خبری ازو بیاورند نیافتند آمدند خبر بشاه دادند شاه گریه بسیار کرد بعد شاه و لشکرش نیز همه
سیاه پوشیده آن وقت تا حال همه شهر عزا دارند مخفی نماند که پسر شاه بود محکمی و گشته هر بز
گفت ای درویش این طلسم را بمن نشانی بده و از حال شهر واقفم کن درویش گفت **بیت** قناعت
توانگر کند مرد را / بپرهیز گفت این لباس را از برای تو خواست
و این لباس تو از برای من که سیر از بهر شهر کنم پس شاهزاده هر بز تمام لباس خود را بدو داد و لباس
او را گرفته پوشید درویش هر بز را دعا کرد و هر بز بر اسب سوار شده از آنجا گذشت هر بز داخل
آن لشکر شده و همه جا سیر میکرد تا بنزدیک خیمه پادشاه رسید از قضا پادشاه در بارگاه نشسته
و با امرای خود صحبت میداشت چون نظرش بهر بز افتاد فرمود که ما مدتیست با درویش
صحبت نداشته‌ایم بروید و او را بنزد من آرید در حال ملازمان آمده گفتند ای درویش پادشاه
ترا میخواهد هر بز گفت مرا با پادشاه کاری نیست گفتند میخواهد با تو صحبتی بدارد هر بز گفت مضایقه
نیست و با خود تامل کرد که کیفیت طلسم را نیز معلوم خواهم کرد پس همانم بخدمت پادشاه
روان شد چون ببارگاه رسید که پادشاه فرزند خود را دید نظر بر او افتاد و گریه بسیاری
کرد هر بز برابر پادشاه تعظیم نمود و او آب بزرگی را تمام نگاهی آورد پادشاه را حرکت هر بز
پسند افتاد او را طلبیده در پهلوی خود نشانید و گفت از کجا میرسی هر بز گفت همه جا را ایمنست
کرده‌ام هرچه خواهی از من بپرس و اول بفرمایید که چرا مردم گریه کردید و سیاه پوشیدن شما
برای چیست و این لشکر چرا سیاه پوشیده‌اند پادشاه باز گریه افتاد و گفت ای درویش
تازه کردی سوال از من بکن کیفیت حال خود را بگو که من مشغول شوم و دل من بصحبت تو آرام گیرد
و آنچه در نظر میکنیم تو هیچ بدرویش نمی‌ماند راست بگو که از کجا می‌آیی و بکجا میروی و چرا
درویش شده هر بز سوگند یاد کرد و گفت ای پادشاه احوال خود را بگویید من بگواهم گفت پادشاه
گفت **بیت** بجز خون شرابی در خور در خود نمی‌بینم بجز غم راحتی در روزگار خود نمی‌بینم
بدانکه فرزندی داشتم بصورت و سیرت شمار روزی بعزم شکار بیرون رفت از قضا به
طلسمی در بند افتاد و حال سه سالست که در طلسم افتاده من از فراق او سیاه پوشیده‌ام هر بز گفت
پادشاها ان شاء الله بنده میروم و از آنجا او را بیرون می‌آورم پادشاه گفت که زنهار حرف طلا
مزن و از این اراده بگذر که من ترا بجای فرزند خود نگاه میدارم هر بز گفت ای پادشاه من
بخصوص همین مطلب آمده‌ام و مرا از مطلبی دیگر نیست پادشاه پرسید که ای فرزند ترا چه مطلب
میباشد هر بز کیفیت حال خود را تمامی باز گفت پادشاه گفت خوب کردی که مرا از احوال خود
آگاه کردی که کذارم بروی که میانه من و پدرت دشمنی بهم رسد و ترا بجای فرزند خود دارم
هر بز دید که پادشاه محبت بسیار باو دارد و دست از وی نمیدارد گفت ای شهریار هرچه میگویی
تو باشد چنان کنم اما در جز و احوال طلسم را معلوم کرد و روزی پادشاه را غافل کرده از
بارگاه بیرون آمد و خواست که روانه طلسم شود جمعی یادگفته که عیب مرو و رنج بیهوده مکش
که پادشاه چند نفر را در آن نزدیکی گذاشته که هیچکس آنجا نرود هر بز التفات بایشان نکرد

همه جا آمد تا بپای آن کوه رسید دید که قریب صد هزار چشمه از آن کوه جاری بود و آب آنها
از هر طرف فرو میریخت هرمز دید که بالای آن کوه دره نمایان شد پیش رفت دید که
هر دو را آنجا ره کشیده اند و بیست نفر از ملازمان ملک محبوب در آنجا مستعد ایستاده اند هرمز خواست
که داخل آن دره شود ایشان مانع شدند هرمز گفت من درویشم و کسی را با درویشان کاری
نباشد پس چند تن از ایشان به نزاع پیش آمده اطراف هرمز را گرفتند هرمز چوب دستی درویشی را
بر فرق یکی از ایشان زد که هر مغزی که کاسه سرش بود از دماغش بیرون آمد یکی دیگر پیش آمد
او را نیز بر فرقش رسانید باقی دیگر فرار کردند و گفتند ای برادران ما را چه افتاده که با این مرد
کارزار کنیم و خود را بکشتن دهیم خود رسیده اند حالا که میخواهد برود هرمز قدم بآن دره گذاشت
در روانه راه شد همه جا آمد تا بپای آن کوه رسید و دامن آن کوه را گرفته بالا آمد نگاه بر
عقب کرد دید که قریب صد هزار چراغ روشن شده است و شب هم بسر دست آمده
زمانی بایستاد و تماشای چراغان کرد باز بفراز کوه بالا رفت هنوز بقله آن نرسیده خواب
بر او مستولی شده همانجا استراحت نمود ساعتی فاصله بیدار شد اثری از چراغان و کوه ندید
بدین جهت نظر کرد دید که بیابانی پر ریگی افتاده و آفتاب بر آن ریگها تابیده و کره خاک چون
کوره حدادان تافته بیت آتشکده گشته کوه و کان هم تفسیده زمین و آسمان هم مرجان
چمن نشتر بر شاخ در رفته پرندگان بسوراخ قدری راه پیمود تشنگی و گرسنگی بر او غالب
شد از قضا بکنار رودخانه رسید بسرعت افتاد که از آن آب بخورد صدائی بر آمد که مخور تا سه هر
هر سه بسیم هرمز نگاه کرد جوی محاسن سفید نورانی را دید در حال بر او سلام کرد آنمرد گفت ای

جوان اگر میخواهی ازین آب بخوری اول چوب دستی خود را در آب فرو بر و بعد از آن آب بخور
هرمز چوب را در آب کرد دید که آب بجوش آمد و آن چوب از هم پاشید هرمز از مشاهده آن حال
متحیر فرو ماند آنمرد گفت از برای چه قدم باین طلسم نهادی هرمز گفت ناموس من در این سمت
و من آمده ام که او را بیرون برم و اگر سر راه این طلسم معلومست بمن نشان ده آنمرد گفت کنار
این آب را بگیر و برو چون قدری راه رفتی به بیشه ای میرسی از یکجانب آن بیشه شیری پدید خواهد
آمد تشویش مکن که او سه حمله خواهد آورد و دو دستهای خود را برداشته در سینه تو خواهد گذاشت
و سر خود را بالا خواهد کرد لوحی در گردن آن شیر بسته میگشائی و بر آن نوشته عمل بکنی
این بگفت و در حال غایب شد هرمز بگفته آنمرد خود را به آن نیستان رسانید و بجوی که ذکر رفت
مشاهده نمود آن لوح را از گردن شیر باز کرده در بغل گذاشت شیر از راهی که آمده بود برگشت
هرمز بآن بیشه در آمده چشمه آبی را دید قدری از آن آب خورد و خواست که روانه شود ناگاه
اژدهای عظیمی نمودار شده و از قوه نفس هرمز را بکشاکش در آورد هرمز مضطرب گردید در
آن حال لوح بخاطرش رسید از بغل بر آورد و بدان نظر کرد دید که نوشته است ای هرمز



اندیشه مکن و خود را به کام اژدها رسان
که راه این طلسم اینست پس هرمز لوح را در بغل
گذاشت و جستن کرده خود را در دهان اژدها انداخت
بعد از ساعتی نظر کرد نه رودخانه دید و نه بیشه
همه برطرف شده بود اما بیابانی دید که چشمه کار میکرد

ریگ بود آن بیابان را گرفت و شروع برفتن کرد از دور مناری بنظرش درآمد که در میان
آن بیابان بنا کرده اند تا به پیش آن منار دید که صندوقی بزنجیر بسته اند و بر سر آن مناره
آویخته اند و مرغی سبز بر اطراف آن صندوق لعبت نموده که دایم در گردش است اما پرواز نمیکند
هژبر از آن علامت متحیر شد و با خود گفت آیا این چه علامت باشد و تا که رنج نکشم کار بر من
ظاهر نشود **نظم** نازپرورد تنعم نبرد راه بدوست عاشقی شیوه رندان بلاکش باشد
در تعجب و تفکر بود که ناگاه پاره ابری در هوا برآمد و شروع بباریدن کرد و بیک طرفة العین
آن بیابان را آب فرو گرفت و مانند دریا در موج آمد و هژبر را در میان گرفت بیچاره هژبر دران
دشت پر مخافت سراسیمه شد و با خود گفت از همه ورطه ها نجات یافتم اینجا در آب غرق خواهم شد
درحال لوح را از بغل برآورد دید که نوشته است در عقب این منار تیر و کمانی هست بردار و این مرغ را
بیک تیر بینداز و اگر نه هلاک خواهی شد هژبر در دم تیر و کمان را برداشته بیک ضرب تیر آن مرغ را
از بالای منار بزیر انداخت بعد از آن ماهی سفیدی رو بهژبر نهاد هژبر تشویش بسیار کرد
باز بر لوح نگاه کرد دید نوشته است که ای هژبر تشویش مکن جستی کن و بر پشت ماهی سوار
شو تا علامت این طلسم را ببینی هژبر لوح را بوسید در بغل نهاد و درآندم بر پشت ماهی سوار
شد درحال گرد و غبار و صاعقه پدیدار شد بعد از یک ساعتی که چون آنها ساکت شد
نه ماهی دید و نه آثار طلسم را بعد از آن خدا را شکر کرد و وارد شد باغ که گذشت چه باغی
نظم باغی چو بهشت ... خیابان آن باغ را گرفته
میرفت تا بجای عمارتی رسید که سر بر افق کشیده که هوش از سر انسان میربود و بر بالای آن دریاچه

بر سر آسایش قرار گرفت ساعتی برآمد دید دو آهو از برابر نمودار شدند یکی ماده و دیگری نر آمدند
تا بکنار دریاچه رسیدند آهوی ماده بجانب هژبر آمد و سر را بر زمین گذاشت و بر چهره هژبر
نظر میکرد و مانند ابر بهاری میگریست و آن آهوی نر از دور نگاه حسرت بجانب او میکرد هژبر
بر حال او دلش بسوخت و با خود گفت آیا این چه علامت باشد درحال لوح را از بغل درآورد و
بر آن نظر کرد دید که نوشته است ای هژبر چرا حیران مانده همین آهوی ماده که در پیش تو
گریه میکند نازنین گل است و آن آهوی نر بهاد شاهزاده مغربست هژبر مشغول خواندن لوح
بود که ناگاه آواز مهیبی برآمد که تمام آن باغ از آن صدا بلرزید درحال آهوان از آنجا گریختند
هژبر لرزه براندامش افتاد دید که از روی هوا آن جادو نمودار شد هژبر لوح را برداشت
و نظر کرد دید که نوشته است ای هژبر دغدغه بخاطر مرسان و اندیشه ناک مباش که هرچیست
با این ناپاکست باید که پشت این لوح را بدو نمایی تا سحر او بر تو کار نکند **شعر** گر بایدم
شدن سوی هاروت بابلی صد گونه ساحری بکنم تا بیارمت و همین لوح را بر فرق
او بزن که علاج او همین و چه خواهد شد آن جادو نزدیک هژبر آمد و گفت ای بی سعادت
که گذارم از دست جان بیرون بری هژبر پشت لوح را باو نمود و همچنان بر فرقش زد
که استخوان سر و دماغ او ارده شده غبار وار بباد رفت در ساعت گرد و صاعقه بلند شد
بعد از آنکه تسکین یافت هژبر دید که آن جادو افتاده و بغیر آن عمارت چیز دیگر نیست
مصرع دیو بگریزد از آن قوم که قرآن خوانند زمانی برآمد نازنین گل پیدا شد نهایت
زرد و ضعیف گشته و میگفت **بیت** تن ضعیف مرا نیست طاقت دوری که پیش تیر غمت

جابری سیر گرداند ایشان یکدیگر را در بر گرفته میگفتند بیت چه خوش باشد که بعد از انتظاری
بامیدی رسد امیدواری نازنین گل رو بهرمز کرده میگفت بیت اینکه می بینم به بیداریست
یارب یا بخواب خویشتن را در چنین محنت پس از چندین عذاب پس بهرمز دست
یار خود را گرفته داخل آن عمارت شده دید که زر و جواهر بسیار در آنجا دفن کرده اند و همچنین عمارتها
که در آنجا بود همه را گردش کردند بعد از آن از عمارت بیرون آمده داخل باغ شدند بهرمز
نظر کرد دید که جوانی مانند آفتاب درخشان اما ضعیف و نحیف از دور نمایان شده آمد و خود را
بدست و پای هرمز انداخت و گفت ای جوان بآن دینی که داری ترا قسم میدهم بگو که تو کیستی
هرمز گفت منم هرمز پادشاه زاده اسپنیل الکنون تو نام خود را بگوی آن شخص گفت منم آزاد
چهر پسر ملک مجنون هرمز چون نام او را شنید و دانست که کیست او را عزت تمام کرد و گفت
تو زود خود را بپدرت برسان که از فراق تو مجنون شده و دعای مرا باو برسان و بگو هرچه
حیوان داری بجهة مال بفرست تا این خزینه و اسباب را بار کرده بیاییم آزاد چهر بهرمز وداع
کرده روی براه نهاد چند کلمه از ملک مجنون بشنو در وقتی که هرمز او را غافل کرد و از بارگاه
بیرون رفت زمانه بر آمد هرمز بازگشت آمد از ملازمان و حاجبان پرسید که این مرد بکدام سو
کجا رفت ایشان عرض کردند که ای شهریار کامکار آنروز پیش هرروز از تا احوال طلسم را
بپرسید و حالا مدتیست که از وی خبری و اثری ظاهر نیست غمیدانیم بجانب طلسم رفته یا جای
دیگر شتافته پادشاه امر کرد که از عقب او رفته او را پیدا کنید مبادا که آن جاهل بجانب
طلسم رفته باشد ایشان روانه راه شدند و آن گروهی که همراه بودند در راه مکر دیدند از راه

رسیدند و بپادشاه خبر دادند که آن جوان بر در طلسم آمد و هرچه او را از رفتن منع کردیم
فایده نداد آخر الامر … داغش تازه تر گردید و لشکر
خود را جمع آوری نموده … آمد تا بپای آنکوه دید
سبزی و خرمی از آنکوه … ان پدید آمده متحیر فرو
مانده میگفت فرد … بد زد خزان که بهارم
چنان گذشت هر ک… برش شخصی نمایان شد
حیران ماند که مبادا … نش رسید پادشاه یک
نظر کرد و دید که آزاد چهر است گفت شعر بیا بیا که خوش آمد مرا ز آمدنت هزار
جان گرامی فدای تو هر قدمت این بگفت و از هوش رفت بعد از زمانی که بهوش آمد
پرسید ای فرزند دلبند و ای نور چشم ارجمند بگو ببینم چگونه نجات یافتی گفت هرمز
نام پادشاه زاده اسپنیل نامی دوستش در بند بود آمد و طلسم را شکسته او را و مرا از آنجا نجات
داد و آن جادو را بکشته اموال و خزینه او را تصرف نمود توقع از شما دارد که حیوان
بفرستی و آن اسباب را بشهر آوری در حال پادشاه امر کرد تا کجاوه زرنگار که بجهة ناموس
هرمز بر شتر نهادند و حیوان بسیار که بجهة اموال و اسباب بر داشته خود با حرمش باستقبال
هرمز بیرون رفتند و او را بعزت تمام همراهی نموده داخل شهر گردانیدند و او را بر ده
بر تخت زرنگار خود نشانیدند و در حال طعامهای رنگارنگ و میوه های گوناگون بجهة او حاضر
کردند هرمز گفت ای پادشاه تا تو هزار استمالش نکنی من طعام نخواهم خورد اول از آن دیو

پس آمد و انگشت گرفت و از روی صدق مسلمان شد بعد از آن پادشاه با جمعی از امرای خود



آمده مسلمان شدند و نیز لشکر او اسلام قبول
کردند و طبل شادی فرو کوفتند و سکه و خطبه بنام
آوردند بعد از آن حرم پادشاه را تا نازنین گل کلمه
اسلام تلقین نمودند ایشان نیز همه از روی صدق مسلمان
شدند شهریار چهل روز آنجا ماندند بعد از آن ملک
مجنون را وداع نموده عزیمت رفتن کرد ملک مجنون
گفت ای شهریار من دختری دارم در پس پرده عصمت او را از ما بپذیری قبول افتد از سر دست
دور نخواهد بود آزاد چهر پیش آمد و سر [illegible] دو پای شهریار افتاد و گفت ای شهریار **نظم** از
یار تو نیستم زمانی غافل یا نام تو بر زبان [illegible] یا شنوم هیچ هم که هر جا سر کشت پای سهند
منا سر نهم و همیشه تا حیات دارم کمر خدمتگذاری و هواداری تو بر میان جان بندم
شهریار گفت ای جان عزیز تو مدت وقتی بود که در بند بودی پدر و مادر در فراق دوری تو
مبتلا بودند الحال خدا را خوش می آید که بار دیگر ایشان را بفراق خود مبتلا کنی ملک مجنون
گفت ای شهریار من راضی ام که آزاد چهر در خدمت شما باشند [illegible] ش را که ماه مغرب
نام داشت با نازنین گل در هودج زرنگار نشانیده و [illegible] هر دو همراه شهریار کرده
و جمعی از کنیزان و خواجه سرایان خود را بجهت خدمتگاری نازنینان روانه نموده و دوازده
هزار غلام دیگر نیز با تحف [illegible] آزاد چهر پیشکش روانه کرده و اسباب و جواهر اینها نیز الصحابت

مکاریان

مکاریان بار کرده روانه ایشان نمود و خود نیز بمشایعت شهریار تا دو منزل آمد بعد از آن شهریار
او را از انجا وداع کرده روانه شدند و همه جا منازل و مراحل طی میکردند تا بقلعه دیوان



رسیدند بلال و ع[illegible] آید سراسیمه از قلعه
بیرون آمدند و ا[illegible] رده اسبابی که در انجا
بود بار شتران کرد[illegible] ند تا بحوالی اصفهان
رسیدند بلال و [illegible] شهریار با فتح و فیروزی
می آید چون یاران خود میگفتند **فرد**
بدین مژده گر جان [illegible] ست دردم طبل شادی
فرو کوفتند پادشاه [illegible] و مادر شاه اسپیل که پدرش
باشد نیز از آمدن فرزند اطلاع یافت پس همه [illegible] لشکر باستقبال شهریار از شهر
بیرون آمدند و شهریار را با عزاز و اجلال تمام بر داشته داخل شهر کردند **مصرع**
نالید از این نشاط تخت بر زمین پس هر یک از یاران مثل شیرزاد و شیر افکن
و فتاح و ملک علی و خواجه محمد طاهر آمدند و دست و پای شهریار افتادند و او را در کنار
گرفته می بوسیدند [illegible] آن روز داخل شهر نشد در رباط شهر جائی قرار گرفت و شب
در انجا ماندند ارکان دولت [illegible] حضرت همه بدین مضمون زبان شان در ترنم بود
بیت در ریاض ملک و دولت غنچه شادی شکفت بوستان سلطنت را تازه
شد از سر نهال **بیت** چه روز دگر صبح گیتی فروز بفیروزی آورد شب را بروز

اهالی شهر باستقبال هرمز از نجستان بیرون آمدند و اهل حرم نازنین گل را با ماه مغرب با پرده نشینه
در محل نجستان شدند و هرمز قدم بارگاه نهاد و بر سریر سلطنت و مسند جلالت تکیه نمود و بعد
از آن جوانان و سرداران و امیران و وزیران و پهلوانان و بزرگان تمام یک یک می آمدند و هرمز را
در یافتند تا سه روز از این که گذشته هر کس از اهل شهر بود دیدند بدین منوال ارکان دولت
و اعیان حضرت بدیدن شاهزاده هرمز که بعد از چند سال نبود بدیدن هرمز می آمدند روز چهارم
از بارگاه قدم بحرم نهاد کنیزان و کیس سفیدان و خواجه سرایان و نازنینان هر یک می آمدند
و او را در بر میگرفتند و می بوسیدند و خوش آمد خوش آمد میگفتند بیک زبان گفتند مصرع ای خوش
آن که نازنینان بخت باز آمدی * در آن روز چنان خوشحال و برخوردار داشت بود و هرمز
مجلس عیش آراسته با آن نازنینان بصحبت نشست روزی چند بر همین منوال گذشت مادر و خواهر
هرمز آمدند چون چشم هرمز بر رابعه بانو مادرش افتاد بسیار خرم شد رابعه فرزند خود را در
بر گرفته میگفت شعر جنت که رضای مادر است در زیر قدم مادر است خواهی که
رضای ما بیابی آن کن که رضای مادر است هر آنچه لازمه فرزندی بود نسبت بمادر
بجا می آورد و او را باعزاز تمام برداشته داخل حرم گردانیدند در آن اثنا نازنین گل فرصت
یافته بهرمز گفت که حق و مال برادرم ملک عطا است باید دختران را ابتدا اختیار داد امید
در کاری نیست هرمز چون این سخن از گل شنید هر یک دختر از الملیده شاهزاده نامزد
کرد گلفام را بشیرزاد داد و ماه نوش لب را بشیراکلن و ماه مغرب را بفتاح ملک نوش و خواهر
خود دلسفیده بانو را بشاهزاده مغرب آزاد چهر خطبه خواند و همچنین هر یک را مناسب هم عقد بست

تا سه روز

تا سه روز در حرم باین امر مشغول بود روز چهارم از حرم بیرون آمد و قدم در بارگاه
نهاد و بر صندلی مرصع زرنگار تکیه فرمود امرا و ارکان دولت در برابرش صف ملازمت
بستند فرمود که شهر نجستان را از کوچه و بازار آیین بستند و چراغان نمودند و اساس عروسی
شاهزادها را هر یک بطرز خور حال شروع بانجام کردند و دختران را هر یک از آنها تزویج
نمودند و تا چهل روز اساس عروسی بجهة ایشان برپای بود و درویشان و محتاجان
از خوان احسان پادشاهی بهره مند بودند روز چهلم آن شاهزادها الملیده و ولایاتی که از
آنها گرفته بود در میان ایشان تقسیم کرده شیرزاد را بمصر فرستاد و شیراکلن را پیش مبارک
شاه فرستاد و آزاد چهر را روانه مغرب نمود ایشان هر یک لشکر خود را برداشته
بوطن خود رفتند بعد از آن هرمز پدر خود را با لشکرش فرستاد باسلامبول که آنجا
بصاحب باشند و ملک علی را نیز پیش پدرش فرستاد چندی بر آمد خبر بهرمز رسید
که پدرت در اسلامبول وفات یافته هرمز از مصیبت پدر گریبان بیطاقتی چاک کرد و ملک
علی را در آنجا گذاشته خود تهیه سفر مهیا نموده عزیمت استنبول کرد از قضا شهنشاه نجستان
در آن وقت فوت شد و امرا آنجا همه نشانش بهم رسانیده هرمز ملک علی را قائم مقام شهنشاه
گردانیده و امر نجستان را مضبوط کرده فرمود تا خطبه بنام ملک علی خواندند و سکه درهم
و دینار بنام او زدند و خود از آنجا خاطر جمع کرده حضرات آنجا را وداع نموده
روانه اسلامبول شد همه جا منزل بمنزل میرفت تا اینکه بحوالی شهر رسید بزرگان
شهر آمدند و استقبال هرمز کردند و او را باعزاز تمام داخل شهر گردانیدند و در ساعت

سعد اورا بر سریر سلطنت بجای پدرش بنشاندند و ارکان دولت و اعیان حضرت کمر
خدمتگاری هر یک بر میان جان ببستند و او نیز با نازنین گل بصحبت مدام و عشرت
صبح و شام مشغول شد

این بود اول سخن و آخر
سخن بر بحر دال اخلوا

تاریخ تمام شد
سنه ۱۱۰۶